

بعون خالق و مکان و مین صانع زمین و آسمان

نتیج افکار طبع و قوادشاهزاده‌ها ایشان سلطان محمد اعظم الدین المتخلص سلطان

دیوان سلطان

بملاک معجز و نهایت شقیق در اسعد ساعات و بهین اوقات

در عهد حاج میرزا مهدی حسن و تقی ای طبع

P
891.554
SUL
L4871

غلط گفتم غلط فرسود و نسیان که دم این عمر
 درین طایع انسان منزل آید سهو نسیان را
 چنین لاف از من بچ این طبعان نگو بودی
 اگر لاف فصاحت نیدی طفل دبستان را
 ولی چشم از خدا دارم که دیوانم پسند است
 بوشیره عاشق روی تیان را یا سخندان را

چو این دیوان بخون دل می بنگاری اسلطان
 نگارین کن بخون دیدات سر لوح دیوان را

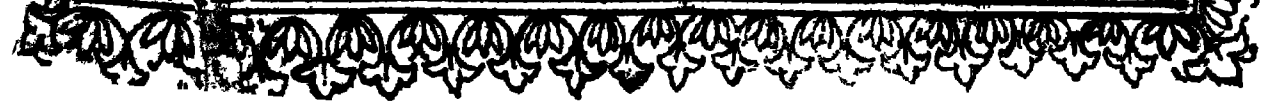
دلی گوید تو دار و فراموش میکند جان را
 هر آنکس روی تو بیند نه بنید باغ و بستان را
 ز وصلت بخورد و آنکس که سازد با فراق تو
 کسی وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را
 بیا دهنده آن گل بچو شید اشک چشم
 بخونید جوش گریه ام آن لعل خندان را
 بگویش بر زمین افتادم و از یکسی مردم
 سگان کوی او بر آسمان بردند افغان را
 برویم اشک پیدا و در دل درو شد پنهان
 به بیند خلق پیدار او بیند دست پنهان را
 چشمش او شن باشک دمانی پا گل گیرم
 اگر بر خاک خم و بنیم من آن سر و خرامان را
 ندیدم لعل و مرجانی که مرتن را غذا باشد
 غذا می جانفزا باشد ولی لعل تو مرجان را
 بدو گفتم فراموش کرده یکبارگی از من
 بگفتا از فراموشی سر شستند انسان را
 نه هر شکسته و گج گشته نازیا بود بنگر
 مران شکسته کامل مران گج گشته موجگان را
 بار افغان سپر گفتم من بر لطفی رسد
 بگفتا هیچ نشیندی که رحمی نیست افغان را



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



<p>نگارین کن بخونین اشس لوح دیوان بفرمانده را کاری که باشم بنده فرمان چو بهر عشق بازی آنگه رسیدی جان انسان را قره پر آب می باشد کیه کارشیمان را نخل سازم چشم گوهر افشان چو نیسان تنور سینه جوشان من سر داده اهل طوفان گوشت خدارا چون به بینی از گلستان را</p>	<p>نگار عاشقان کن یارب این دیوان سلطان روان از من طلب کن کش روان تو بر افشانم چرا در عشق انسان جان بناد و اندرین شش همانا بر چون من از سیه کاری شیمان شش ز دید آبروی ابر نیسان بر زمین ریزم درین زیبا سفینه شعر باد و جبر پایانی ز گلها می نی خوش گلستان نیست دیوانم</p>
---	--



<p>بر غبت با و دل دهد با حیا جان را بیاران نمود است به دل خزان را</p>	<p>بجای دلش جا بصد شوق گیرد بیارم نباشد تنها که الفت</p>
<p>چو سلطان زهد بر سر از عشق آفر بسیار بر نقش قوت دان را</p>	
<p>باشد بلب کلام خند از جان ما خالی بود ز حرف و نقطه و استان ما در پای کوشش منفری روان ما نام گش بر بسیر استخوان ما اینست که توان تن ناتوان ما تجاله هر گشت همی بروان ما</p>	<p>وصف رخ تیان چو بود بر زبان ما تا داستان عشق من و حال و خط او آن جان عاشقان بسفر ناروان شد تا سر بسر شوق چید مغز جان شود بر مسند وصال تو انم چنان نشست میخواستیم ز آتش هجران سخن کنیم</p>
<p>سلطان به بند محل و ساز سفر بساز اینست ناله هجرس کاروان ما</p>	
<p>کنم سیل روان به یک روان را سگی باید که حنا یداستخوان را روان سازی گر آن سرو چنان را</p>	<p>بدشت از سر و هم اشک روان را نخوید مرد کام از دیرسانی بیاگرد و قیامت از خرامت</p>

عطار و بشنو و گراین غزل از زهر چو چلی

هند ترحم بر نظم تریا نظم سلطان را

بشکر خدا بر کشایم زبان را

بذاتش خرد را یقین است و نیست

چگونه ز بود وجودش چو بنیم

خدای زمین آسمان از فهم

نهان است و بس آشکار است یعنی

چه یاری حمدش چه حد سپاسش

و از شکر شکر سازم دهان را

ز کهنش خیر نی یقین نی گمان را

زیستیش بود وجود جهان را

بلندست چون از زمین آسمان را

نیابی جز او آشکار و نهان را

مکن بی زبان امن کج بیان را

ز حمدش زبان درکش از عجز سلطان

که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق از کشایم زبان را

نجات دلاویز مهر و محبت

فلک بامه و خور کند رقص و حالت

فروغ و بلندی الفت نداند

ز غم کاروانی رسید است ایدل

پراز نغمه سازم ساری جهان را

زمن از معانی بود عاشقان را

سرایم گراز عشق یک داستان را

زیهفت اختران آنه نه آسمان را

بشهرت کشا بار این کاروان را

<p>شکر زان نبود همچون را که معجب سازد افسون را بده این میگسار و نخون را پیکشی گرفتد موزون را تا زنی غازه روی گلگون را</p>	<p>وز دماغ من است بومی جنون چشم جادوی یار را تا ز م آغلی از بوس غسل میگوننت مصرع سرد هست ناموزون گل ز جلت در آب شوید رو</p>
<p>نیست گردون موافق سلطان چه توان گفت دور گردون را</p>	
<p>بگفت نیاید آن زلف غبرین ما را که کار اشک گذشت است این ما را که خاک راه تو شد صندل جبین ما را ز بهر دشمن جان کوست در کمین ما را که کام تلخ کند طعم انگبین ما را بدان یکی ز گدایان ره نشین ما را</p>	<p>ز کف باشد دامن عقل و دین ما را کنون بدامن صحر است دست گدای ما نباشدم گله جانان ز درد سر در عشق غمت چو بدرقه کاروان باست چو با برو طبیب چو درمان باست ز نوش نشسته ایم بر ایت ز کوه حسن بده</p>
<p>نی رویم چو سلطان با فرین از جای نه ایم در خور نفرین صد آفرین ما را</p>	

ز گفتار تو آرام آن دهان را	مثال انعام جو سرد سرد
که از همتا می باشد کتمان را	و لم آن پیره زان مه پاره برداشت
رساند این خبر آن نوجوان را	غمش در نوجوانی کرد و پیرم

مرد جز راست چون تیر سلطان	
اگر خواهی ز حق یابی نشان را	

گل بیمار سزاوار تر خزان مرا	نیاز سرد و سمن نیست بوستان مرا
بزند اگر چه بگازد زبانه مرا	ز باد پند فروزان شود زبانه من
بیاد می بین چشم خون نشان مرا	گرت هوست تماشای لطف بنا خوری
ز بار سایه شکست است استخوان مرا	چنان بضعف قوی گشته ام که ظل هم
بپای جسم نزار و تن توان مرا	فنا و ام بسر بتری که نتوان کرد
سبک بنده تو خاک این سرگران مرا	چو برده ز تن زار من گرانی سر
کسی که کرد یکی گوش داستان مرا	بید خواب نه بیند بجز خود و دیگر

زبان شکر خدا بر کشایم ای سلطان	
که داد معجزه عیسوی ز بان مرا	

بستی رخسار سیل همچون را	مژه می بست جوشش خون را
-------------------------	------------------------

آن سپر گوی آن گرم فرس تا ختن	وز پئی او برده من گوی شتاب از هوا
خواهش آن جدیست خانه دلباشکست	بس دل آ باد هست خانه خراب از هوا

از نم نیسان بدان کزوم سلطانست آن	بار و اگر در جهان در خوشاب از هوا
----------------------------------	-----------------------------------

تاره میخانه مید اینم ما	خویش را بیگانه مید اینم ما
شد زیاد ما معتال و اعطان	نعره مستانه مید اینم ما
سجده زاهد بود و دام فریب	حاصل این دانه مید اینم ما
در جهان افسانه های عشق ما	غیر عشق افسانه مید اینم ما
چون ز سوز و داغ پروا می نگرد	شمع را پروانه مید اینم ما
کعبه و دیر و کلیسای آسروغ	از رخ جانانه مید اینم ما

قطع کردن از در سلطان امید	همت مردانه مید اینم ما
---------------------------	------------------------

بسکه غم تو زود و آینه سینه را	کره خجل از صفا سینه ام آینه را
عشق تو امی منه لقا مایه بهرم فرود	هر تو نگذاشت جا در دل من کینه را
شیخ پس پرده بود پئی شربت الیه بود	آتش می سوخت زود خرقه شمشینه را

چه چاره سازم اگر چاک امن است
نه قصر خلد جویم نه آستان شه
چنانکه شمع ترار و روشن بهیمن آنوس
ز زخم خمر غم روی بر نمی تاب
چه دل بکشته امید می نهم دیگر
ولم یجثه واعطاسه رود از جا

نه رشته است بدستم نه سوزن است
اگر چاک در تو نشین است مرا
درون پرده تن جان روشن است
جگر گوی که گرد و آهمن است مرا
که برق سوخته انبار خرم است
درون دیرتم حبان برهن است

چه غم اگر نبود یار منم سلطان
که یار و مولس دل آه و شیون است

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا
جیش بیاران تباحت بون گرمی گداخت
ابر سید دل رسید لاله لب جوید
از نفس با مد او گل کلج کج کهناد
از دم باد بیار خنم می آمد بیار
دل بهواد رفت در سم و رع برفتند
لب بتسم شایا بتکلم در آ

چون جسم می شد روان بر پراب از هوا
قطره باران بساخت چتر حباب از هوا
خاک به یکجا کشید آتش و آب از هوا
پیر حبان اکشاد باب شباب از هوا
آب بهر جو بیار گشت شراب از هوا
از رخ تو گرفت طرف نقاب از هوا
تا بر با یم ما بوسه گلاب از هوا

<p>ناورمی اندر نظر حجب بر پیرام را از قصص شهرزاد و قصه حجام را آن وین نقطه و ش زیب خط حجام را بازی طفلان شمار بازی ایام را</p>	<p>زخم خورد و گروست از نگه تیز یار حرف رقیب فصول گوش کن و یاد آور صورت می نمودنش بین که چو خوش از کج پیچ زمان بجه نشوای حکیم</p>
<p>از پی سلطان بود نام نکویادگار مرگ نباشد بلی مرد نکونام را</p>	
<p>ز پهرش سینه بریافت ما را فضای باغ زندانست ما را بدل زان نوک مژگانست ما را که مهرش بهتر از جانست ما را بصد من مشک از دانست ما را که در دل شوق نهانست ما را</p>	<p>غمش در سینه مهمانست ما را بجان تو که بی گلزار رویت گلستان در گلستان غنچه و گل بجان بر مهر جانان برگزیدیم ز مشکین زلف تو یک تار امی یا کجا پیدا شود اسرار عشقت</p>
<p>دمی کوشادی آرد غم گسار و دم جان بخش سلطانست ما را</p>	
<p>بلرز اندر فغان و ناله من کوه و هامون را</p>	<p>نشاند سیل اشک دیده من چو من چون را</p>

<p>بوسه بخنیم اگر از رخ تو جان بهم حاسد من خوش کند گفته پیشینان من همه بفته شراب نوش کنم بار با</p>	<p>مغ چگونه زید تا ندی چینه را چسیت هم ارگا و خور و وقت پزیم را ساخته وقت تو ایک شب آینه را</p>
<p>زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی خوش بدی ارد داشتی بام فلک زینم را</p>	
<p>بفت دل بر فروزم گر آتشناه خود را چو کوه استقامت پانی جا میشود ایام هوای نفس سنگ است دولت پیمانان بسوز خواب در چشم و شوخار و خوش بسی درون خانه دل ای مسلمانان و غایمی و نیکو خوبیا نو از زن بند</p>	<p>بسوز شیخ تسبیح و عصا و شانه خود را اگر بر پای دارم لغزش مستانه خود را نگهدار ای حکیم از سنگ این پمانه خود را اگر شرحی نویسم گرمی افسانه خود را بجای کعبه می پندارم این تخانه خود را که میسوزد برگ شوتن جانانه خود را</p>
<p>دل دیوانه ای سلطان اندر رسم پیشیا بقدر آرم ز یک هو می دل دیوانه خود را</p>	
<p>کار نباشد به ننگ بیدل بدنام را بوسه از خواستم یک و سه شام را</p>	<p>جز در میخانه نیست جامی می شام را گوش غنیمت شمرد لذت دشنام را</p>

در باغ رویت آن قره چشمست
پهلوتی ز پوش کند مست تو از آنک
اندوخت مومن از سخن مایه یقین
چون آنه خویش را بته خاک انگنم
از دست طره تو ندیدم ولی در
چندان ز نیم مست بر اه تو دست

هر کس که دید وصف کند خاریست
پهلوز ندبیزم تو همش یارست
آموخت رسم کفر و لم است پریا
دانسته ام بلندی این قدر است
در عهد او رواج بود شکست را
کز پای خویش باز ندانیم دست

چون نیست کرد هستی سلطان بان یار
بر روی او بگو تو کنی نیست هست را

گر گشت گوش چرخ ز بانگ زلفیر ما
بپوده از خروش در پرده های گوش
پیری رسید ما ز هوس نیستیم سیر
از کعبه پاکشیم بر ما شبنم خویش
کس پایرد ما بره عشق یار نیست
آز رده ایم حنا طموری مگر کز آن
سلطان نظیر ما نتوان یافت زین

وان سنگدل گشت خیر از ضمیر ما
آگاه نیست مرغ چین از صغیر ما
ای خاک بر سر هوس دیر سیر ما
دل در تیان نهیم که فرمود سپیر ما
افتادگی ماست همی دستگیر ما
بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما
زیر زمین بجوی چو چویتی نظیر ما

<p>بیا موز و زمن در س و فایر باد و دخته نذیده رویش از پیرنثار مقدش هم پهرا باد بومی کاو رم روسازش و سیر چو دیدم جعد مشککش شب قدرش گمانم کلیم از مار زلفش باز نشاسد عصلی خود</p>	<p>بیا موزم ره در رسم خون سر کشه مجنون فروریزم ز بهر دو چشمم پرغم در مکنون را بنازم طالع فرخنده و نخبه یون را یقین کردم باه چاره آن روی گلگون را سز و گویم عصای معجزه آن مار افسون را</p>
<p>دو چشمم رو دبار می کرد بر خاک درش لیکن فرونتشان دگر و غم زد دل سلطان محزون را</p>	
<p>گر به بنیم بکنظر آن گلعدار خویش را دیده بایم شد سپید از انتظار اندرش در بهاران پائی در زنجیر دارم کز جنون ای صبا با آن شبی هم سنگین دل بگو خون دل امخورم پیانه پیانه مدام کی بغم اندو گهین و دوشاد می شان</p>	<p>پر گل و ریحان کنم حبیب و کنار خویش را با که گویم آه در دانتظار خویش را در غم جانان خزان کردم بهار خویش را چند سازی نا امید امیدوار خویش را چون هم شرح ای فغان رنج خار خویش را آنکه گل گل بشکفاند خار خار خویش را</p>
<p>بجز غمهای تو ای سلطان ندانم چون کنار چند داری پش ز خون دل کنار خویش را</p>	

<p>دو چشم راست نگر در چهار سو بکشا ضمیر مهر ضیاء را در سه بر و بکشا به بند چشم خرد چشم آرزو بکشا و بان شیشه بنبد و سر بسو بکشا بر روی شک گلش پرور و بر و بکشا صفات باید از آب دیده جو بکشا</p>	<p>ولا براه طلب گام جستجو بکشا زبان هرزه در آدری برو بند مگرت هو است که خاک در تان و گری شنگ شراب بدان ساقیا حریفان را شومی پرده رخسار خود خجل ای گل خدا ت باید بر دل به بند راه غرور</p>
<p>اگر چه جامه علم است در بخت سلطان نظر بجایه که داری پیر از رفو بکشا</p>	
<p>بس کن ای دل ز بقراریها این بود شرط دوستداریها عمر شد در نفس شماریهها ترم داد حنا کاریهها از تو داریم چشم یاریها منصب باشد است زاریها سرفشانی و جان سپاریها</p>	<p>کم کن ای دیده اشک باریها دوستان را گرفته دشمن در ره انتظارت ای گلرود دست برد امت غبارم زد از پی آبروی عشق ای چشم تا ز ما ای نگار بیزاری یک اشارت یار و از سلطان</p>

<p>در سحر که کن تماشا شام را نگ میگید اینم ننگ و نام را صاف بشناسیم در آتاشام را کوزد اید ظلمت اولام را کوزد دل شوید خیال حنام را بدگو مجنون نیک انجاسام را</p>	<p>ریزد در ساغرمی گلشنام را درد عاخواهیم ما دشنام را بی که ورت گرچه ما دردی شیم نور دل از باو در روشن طلب خاطر پاک از می صافی بخوا چون نه آگه در آغاس از جنون</p>
<p>از دل سلطان مجو آرام و خواب کو بخواب اندرندید آرام را</p>	
<p>غم بر سر عزم فزود ما را صد چشمه خون کشود ما را از سینه سبک زدود ما را هر خشک و تری که بود ما را هر نقش زیان و سود ما را حق را مینمیر رخ نمود ما را تا جذب حق ربود ما را</p>	<p>عشق آمد و آرزود ما را بگداخت دل حزین و از چشم زنگ ننگ و نشان ناموس و اسوخت با آتش آهنگ و اشست باب دین از دل آینه دل چو گشت روشن چون سلطان از خود می بر شیم</p>

<p>ما از دوتی بیخودی اندر شکست ما چون نوش کرد یکدیگر و پیالهمز دست ما افتاد خوش بکوی ملامت نشست ما زاهی که بیخودی بختاید بر نشست ما نام و فایبند شد از قدر بست ما تا گوشه کلاه شکست است ما</p>	<p>ای محاسب بکش دوسه ساغر ز دست ما بیدار شد ز مستی بنیدار محاسب ما بر خاستیم از سر ناموس و تنگ نام ما ما از زاهد اول درومی کشان تبر ما استاده محمد بر افتادگان دوست ما از خاطر شکسته شود کار ما دست ما</p>
---	---

<p>سلطان کنار جُست نشیخان خج دست بگزید رسم کفر دل بت پرست ما</p>	
---	--

<p>غم پسند است غم پسندان را دامن وصل و متدلبندان را گر کشانی تو لعل خندان را بست دست نگار بندان را بنامی چه دُر و بندان را راز بکش و شک و سندان را لب مختار هر سخنندان را</p>	<p>در دوار دست درمندان را دست کوتاه آرزو نرسد ز بهر خند است بهم نوش بان چه نگاری که نقشست از حیرت لعل از چشم عاشقان ریزد در مسدود لربا و سرم بست سلطان علاوت بخت</p>
---	--

<p> بچ و جسم دل چین بکشا بیتیاری نگه وز دین بکشا نظر بر حال آن غمخیز بکشا تو بند از پامن فهمین بکشا زبان بسته شورین بکشا گره زان جناط بر چین بکشا </p>	<p> گره از کمال تو لیده بکشا پی فزودین دلها می عشاق میفکن از نظر دل داده ات را سر حرا و جوش نو بهار است بدشنامی نمک زین دل ریش بر بنجانیدن عشاق رنجور </p>
<p> سخن سنجان بخت گوش دارند تو امی سلطان زبان سنجین بکشا </p>	
<p> در آرزوی بوسه او دست دعا را در کام دلم تلخی او گشت گوارا برخیز طبیب ز سر و بردار و دارا امی شانه کشا مشکل ^{تیرا} یکبار میفکن جسم آن زلف و تارا با خاک برابر شدم مظلوم سارا آن کیفیت که تفسیر کند حال گدا </p>	<p> برداشت هر آنکس که بید آن کف پارا رویم نشو و ترش ز ناساز نمی آیم این داری عشق است که بی ^{نیست} دردی کار دل من بسته شد اندر سر زلفش از جور جسم زلف تو ام پشت و تاشد اگر سایه بالاسی تو باشد سیر من گفت ابن جسام آه که در حضرت سلطان </p>

<p>برپای جانان سر بهم سازم با تقویم را از دو دانه خود در هم تخت سلیمان آباد جوید نیم از فن تخمیم گر به بودیم برگشتم تا خیر شد گر از فراموشی یا ای سیم تن تا چهره ام چون ز رشدا خاک تیم بزنی که ضرب تو تصیف تن حاصل شود</p>	<p>وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را در سوز دل آتش ز نم گلزار بهیم را سازد نوی طالع ما پرنده آن تقویم را باطشت و تنی آورم در یاد او تقویم را در چشم بکیان کرد ام با خاک ز رویم را بر هر کتیغ تو فتد خارج کند تقسیم را</p>
---	---

<p>هر هفت که ده روی از منظری بیرون کنی سازم گدای مکنظر سلطان هفت اقلیم را</p>
--

<p>شد پی شادسی او غم برگ و ریشه ما و شتم سست بود ز آنکه بیج است حکام سنگ بر شیشه دل چون ز منقش شهر بدیقین پر کند خویش وصلش ما را مابد و باز و بیافتی آن کو بکنیم شیشه باده اگر هست که غواصی نیست و باده دلان را بدلم جاسلطان</p>	<p>عاشقی شغل شد و شینگ پیشه ما شجر و دوستی باید ز کین ریشه ما سنگ راه سفر کعبه چو شیشه ما پشت ما خم بشد و راست شد ریشه ما که صد اگر زنی می شکند شیشه ما کو بدریا از تلاطم شکند شیشه ما مسکن شیر خداست درین پیشه ما</p>
--	--

<p>شمرنده ساخت نور رخت روی ماه را آرام جان شمسار کند بیخ چاه را آرمی بذر کوه بیسار زندگاہ را سازم بغویا و بن سازم گناه را زلف سیہ فسانہ بخت سیاه را آتش زدن در سه و حنا نقاہ را</p>	<p>برخیزم زوی چو تو برق کلاہ را یوسف اگر بچاہ ز نخدان تو رسید ہر جا کہ حسن تست چکایت عشق ماست با مجرم اربعاب کند وقت باز پرس کوتاہ کرد عمر من و بس در از کرد بر کوی و صحن می کدہ ہر گہ زویم آست</p>
<p>انگنڈ آستان کلمہ خود بر آسمان زو بر زمین یار چو سلطان کلاہ را</p>	
<p>آہ از کشت ما و حاصل ما صد ہزار آفرین برین دل ما لالہ زانروی رستہ از گل ما کہ بر و آب کار باطل ما وہ چہ آسان کشاد شکل ما بحر قطرہ است در مقابل ما تا منہ اید فروغ محفل ما</p>	<p>سوخت در سینہ وائہ دل ما نشہ از جاز مدحت و نفرین گشتہ لالہ رخ یاریم آب کار معنان کرامت کرد مشکل ما بجزرہ بکشاو دل ما گوید این معتابل بحر سر سلطان برین بہ چون شمع</p>

<p>با نگاهی همزبان خیر جلا در بشکنم اندر گلوی خوشترن فریاد را نازم آن دست نگارین نیمه صیاد را بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را سر مه کی بیانی آرد کور مادر را در گر بگوشی او گذر افتد من ناشاد را</p>	<p>با دل او نسبت خویشی است فولاد را تا دو چشم سر مه سالی او ز بختاید ز خوان صید آن دست خانی مرغ جان جانست من بشاگردی نشستم اولاً پیش او سیفته پرسوز عاشق کی دهد نوری ^{نشین} هم رقیب شادمان از غم میرد در زمان</p>
---	---

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی

یاد کن کز نام او کردی فراموش یاد را

<p>ز انسا نکه کند شمع رخت انجمنی را گر چاک زندیار چو گل پیرهنی را زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را کز یاد نشد سجده بت برهنی را بر هم زده از زلف خطا و خستی را آویزه نسازند چو در هر سخنی را چون کوچه پاریاست وطنی وطنی را</p>	<p>روشن نکند پر تو گل هر چمنی را چون گل همه در پیرهن خویش بنگنیم ای مه بهت ریج دهد رخت گمانی ای شیخ بکن سجده سهو و مده از یاد آن ترک سومی بند پی قتل من آمد زمین خوش سخن گوش جانرا گهر اما ناصح تو غم غربت سلطان مخیر آخر</p>
---	---

<p>وزد او بگوئید شکاره مارا باشد بره آرد دل آواز مارا بنید اگر شوخی عیاره مارا با عشوه یکباره مر آن باره مارا آرد اگر بکدیل صد پاره مارا با خاک سیه ثابت و سیاره مارا</p>	<p>خواید خدا را بت خو خواره مارا این دشت و گشتگی و راه نوری شوخان جهان را همه شوخی و دازل گرداشتم از صبر حصار می بکشاید در محشر از و بیچ شماری نکند کسی خورشید من از گرم نگه کرد بر آ</p>
--	--

یکروز گفتی ز پی چاره چه حال است
 سلطان جگر خواره سیاره مارا

<p>بین بر رخ تهم هم صنع خدای را از چشم خویش می نه شناسیم پایی را ناصح بگویی و بر نا آشنای را بر تاب پنجه پنجه زور آزمای را اشفته کرد ز راه آشفته راهی را خالی چو صفر کی کنم از خویش جامی را سلطان کنند بسیر و سامان گداری را</p>	<p>گویم صاف آینه خود مناسی را تا چشم و پای مابره جستجوی او است بیگانه گشته ایم ز خویشان و آشنا امی ضعف دست از تن بهار من بد آ جمعیتی که حاصل ما گشت ز ان دوزخ پیش رقیب از پی تعظیم بحیاب آئین شهر باست که بر نگاه عشق</p>
--	---

در نظر باز بر برابر کرده ام چون خاک را
یکه پیوندی در هم دل را بچاک بچسب
من که میترسم ز روز جزو شبهای فریق
زاهدان نور خدا را در دل آن بت نگر
جان من سر بای ما را زیب ده از تیغ و
از لب نوشین خون زین تیغ عشقم بر

می شناسم سنبلی در میان خس و خاشاک را
تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را
از کد این وز ترسانم خود آن سبیلک را
در دل ناپاک خود کم جو خدای پاک را
از سر ما کشتگان زینت ده آن قتراک را
زهر اندر کام ریز و نام من تریاک را

بی نیازی بای من سلطان یقین کن
در نظر باز بر برابر کرده ام چون خاک را

ای باد نور و زنی دل شاد کن غمناک را
کز پیر تو خون میخوریم جانها بغم میوریم
کی دیده چشم بلبل چون وی نیکویت گل
دو تیغ را ای جان جانگی خون عاشقان
جاد و چشم انداختی معجز بلب آختی
چنین گشتم بر بی عقل و
ز آن باطل
اب گل بهرست

وز ما مسلمانان بگو آن گزین پاک را
در سینه آخر چون بریم باز این دل صد چاک را
هرگز ندیده وصلی سرو می تو چاک را
وز گلهاشان یکن زمان زینت بکن آن را
یکسر مشوقت سوختی و دیدنناک را
گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را
آتش بز آن آب بر باد و آن خاک را

تا در غم فراق تو اویم خرمی را
در پیرین نگنجید ما تم ز شادمانی
حسن تو اسی پریر و در آدمی نباشد
از بهر شادی تو داریم در بر خویش
ای دل رقیب سگ را محرم چگونشام
آنرا که مردمی نیست دم گیاه باشد

نشناختیم کبیر از آسمان ز می را
از اشک سرخ کردیم تا زخت ماتی را
آرسی خداندا و است این حسن آدمی را
یک سینه پر غمی را دو دیده پونی را
اولی تر از سنگ او کس نیست محرمی را
صورت بکار ناید ز بهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از بهر مان ناجنس
سلطان کفایت آدای را بهر مردمی را

روی گل آمد و بان شکر ترا
مرو باشد پای بندت در چمن
شاه خوبانی تو بے ناز و ادا
جان دل دادیم و دین در راه
سر همه خالی شود از عفتل و هوش
تا تم لایعنه غمت فسر بشود
حکم ران بی تحت بر امتیلم ناز

چشم آهوز لطف مشکب تر ترا
بسته طوق است قمری مر ترا
نیست حاجت با چنین شکر ترا
خود چه بایدیش ازین دیگر ترا
چون ز می بنید پر ساغر ترا
شد سرین نر به میان لاغر ترا
پنده شد سلطان بی افسر ترا

<p>رفقت ویران نماید خان و مانی چند را چشم تو داده توان و لعل تو بخشید جان ناصر چون مغز من خج روی کنون با صلاح زندگانی یافت کین ز هربانیهایی ماز کار و بار دنیا دل همه بر کنده ام هر سر ره در کند ناز خود بسته ز تو</p>	<p>ماندنت بجان کند پیر و جوانی چند را تا توانی چند را هم نمحسانی چند را کافکنم پیش سگش این استخوانی چند را کینه تو گشت یعنی هربانی چند را دل بده از زخم کاری بیدلانی چند را کی توان ای جان کشیدن تا توانی چند را</p>
<p>قصه سنجابی سلطان تو گوئی آب او بهر خواب و ستانش استانی چند را</p>	
<p>پرده گر باز افکند آن ماه هرا انگیز ما کرد جان در دل سیاره الا در دولت گرچه رنگ آمیز و عنبر بزمی آید بیا جیب کان دست عمان را مقابل آید همتم را چرخ شب زینیت ^{نگار شام} آدم از فردوس بر خاک سر اندیب ^{اوقات} در دل شب آه مظلومان کم از ^{نیست} شمشیر</p>	<p>پرده باز افتد ز روی تقوی و پیریز ما اشک اختر ریز ما آه شرر انگیز ما واع باشد واع پیش کلک ^{نگ} آمیز ما طبع مغنی خیز ما و کلک گوهر ریز ما پهلوی شبد ز ما خون گشته از همیز ما جدا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما زینهارا می خواجه عالم ز تیغ تیز ما</p>

<p>درب و تاب بدم تا جگری بود مرا ریخین بخیری کی خبری بود مرا پیش ازین گریخ تو سحر بود مرا در دو عالم چو سه حرف شکر می بود مرا سایه روی بدیوار و دری بود مرا آه در تیر بر آبی اشتری بود مرا</p>	<p>تا سری بود مرا در دسری بود مرا خیبر کرد مرا یک خبرت از دو جهان شام غم رو بن آورد بدور زلفت از دلب تلخی دشنام و ترش روی تو منز از پشت بدیوار بانم کجند چه شد آن روز که با من گفت و</p>
<p>گذر از لطف و فراموش مکن سلطان را یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا</p>	
<p>شرمنده کن بنور چین آفتاب را نسبت کجا کنیم نجویت کلاب را زان روی تا بروز ندید است خواب را از سوز من که گفت ندانم کباب را بنگاه رخت مردم چشم پر آب را خوش بشکنند قیمت در خوشاب را صبح است ساقی قدحی پر شراب را</p>	<p>امی مه چین ز روی بر فلک نقاب را گل رانی و ایم برویت مشامت گویی که شمع قصه بیداریم شنید یر آتش استاده چکاند ز دیده خون آتش ز دم ز اشک فروزان شعله خیز بازاریان بچو پروندان تو کنون سلطان جواب گفت و بدل</p>

حرف وصلی رسان بگوشش مرا	ای و ابرو رسیده تا گوشت
	<p>نرس سلطان سبک کن از دم تیغ سر شد امروز بار و دوشش مرا</p>
<p>دل سوخته ز آہ سرد مارا در دست دواے درد مارا بر پا دل هرزه گرد مارا خوانند همیشه سرد مارا مردان چند ای مرد مارا در یاب میان گرد مارا</p>	<p>از غم شده زوی سرد مارا بر خیز ز پیش مامیجا داز و زون با بگوئی جانان در دفتر عشق و نامرادے تا جان ندیم کے بدنند جانا اگر ت ہو اے ماہست</p>
	<p>سلطان سربگ از جندی رسوای زمانه کرد مسارا</p>
<p>اگر زنده است گویان نیست اورا نخواہم کس چو خواہان نیست اورا کہ این را ہر چه هست آن نیست اورا دماغی تا پریشان نیست اورا</p>	<p>ہر انسانی کہ جانان نیست اورا ولی را کو نباشد با غمش خوش چه ماندہ بروے یار نوحط نیفتد در ہواے زلف او کس</p>

	<p>بی تیزیهای چرخ منتهی سلطان بین گوهریم و کس نکر دست از حرف تمیز ما</p>	
<p>کز سخت جان افکنم دندان تیغ تیز را زان باشد اندر سینه ام جا آه و انگیز را وز ساوگی نقشش و هم این عقل رنگ آمیز را قاضی چه نویسد قضا اینگونه و ستاوی را آوودر اول سخن بر لب و بر خیز را تا بر لب سین لبی شکسته ام پر پیز را</p>		<p>ای می پر پیزده از قلم آن خج تیز را چون آتش رخسار او در سینه من شعلیز را گیرم می خوش رنگ بوبریا چشم او گو بکشم آن بیوفاز و دست درام گفتم روم پیشش بفرم گوید گزینش شد تلخ کام زاهد و پر پیز گاری را شکست</p>
	<p>سازد فلک از ماه نون فعل سمند فکر او تا زو چو سلطان در جلوان ریشدیز را</p>	
<p>بکن از می سبک ز هوش مرا دیگر رشک آور و جوش مرا ز هر شد در مذاق نوش مرا هرزه گوئی تو خموش مرا زاهد احرف می فروش مرا</p>		<p>سر شد امروز بار و دوش مرا اگرم جوشیدن تو با اغیار بار قیام چو نوش کردی می کرد ای پیشوا می صفت من از خوشتر آید ز خود من و دوش تو</p>

اولت گفته ام و بار و گرمی گویم	که چون عاشق رسوا و گرمی نیست ترا
خبرت باد که ناله ما رفت اثر	زانکه از ناله ما خود خبری نیست ترا
جزره خانه تن راه گذاری نبود	که از آن راهگذر یک گذری نیست ترا

زلف و رخساره او بین ازین سلطان	
قیرگون شامی و روشن سحری نیست ترا	

بی دهنست از جهان هیچ نباید مرا	جز سخت هر زمان گفت نشاید مرا
در دلم را دوست بوسه از لعل تو	پیرد و امی چنین درد خوش آید مرا
من بکشاده دلی بسته عشقم مگر	باز ز لبستگی تاجه کشاید مرا
آینه دار رسم تیغ تو شد بگرم	تاجه درین آینه روی نماید مرا
شاد بان جاودان زنده که از مردم	گر تبوراحت رسد رنج نیاید مرا
جز دم شمشیر تو کوست مصفا زنگ	کیست که زنگ از دوش تو آید مرا
وصف سرایم ترا می سپردم سر کنم	در سر این کار تا عمر سر آید مرا

دقت سلطان بگو خا به چو او برگرفت	
زین شب آبتنی همسر بزیاید مرا	

کم قدری هر تو قدری فرو و مارا	یکسان شد از فراقت بچو و بنو مارا
-------------------------------	----------------------------------

<p>بلاهای سیل آورد چشم میخایم زوار و حنا و عشق</p>	<p>سوز نقش که پایان نیست او را و پدروی که در مان نیست او را</p>
<p>زبان پارسی بشنوز سلطان وطن هر چند ایران نیست او را</p>	
<p>جان شناسیم یا ربانی را بیخ جانفزایت ای جانان هر بانی تر آنم و آنند نتوان گفت من شنیدز ضعف از خدنگت و لمانشانی دشت میکنم گرد و چشم من باقیست</p>	<p>من در پاش جانفشانی را مرگ و انیم زندگانه را می ندانم تو هر باس را چه توان گفت ناتوانی را شست اشک من آنشانی را غرق در خون سراسی فلانی را</p>
<p>کس ندانستت در تو سلطان تو در نیست نکته و آنی را</p>	
<p>کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا چند گویم برت از بیبر و سامانی خود کرت دیدم و گفتم کرت نیست کرت</p>	<p>بیخبر گشتم و از من خبری نیست ترا سرو زرد ادم و بانبده سری نیست ترا کرت نیست کرت اگر از موگری نیست ترا</p>

<p>در یاسی بکینار بود و کینار ما از دست ما بود و عمان قرار ما بان شروه امی خون که در اید بهار ما از داغ دل شکفته نگر لاله زار ما روشن بر و نشد غم شبهاتی تا ما آید بر سحر تن خاک را ما</p>	<p>هر شب زیل دیده بر انتظار ما جولان برق سرعت آن شهسوار ما جوش بهار جوش خون را فزون کند گر در خزان تپه ز گل لاله است باغ صبح از چه حیب چاک بر آید همی اگر آن شهسوار حسن جو آید جلوه گاه</p>
---	--

<p>سلطان چه پرسی از دل بی مهر او نشان نگردد و نریش دل و اعندار ما</p>	
--	--

<p>خان مان آواره خوش میکند ویرانه را سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را ز آشنا بیگانه شد کرد آشنا بیگانه را من نمیدانم چه شد یازب دل دیوانه را کی توانم دید خالی شیشه و پیانه را زان نباشد رده بگردش مع ما پروانه را از زبان خواب شنیدم من این افسانه را</p>	<p>سایه بگذشت تا بر باد اوم خانه را آب و رنگ دمانی رفت از عشرتکده چند میر سپید یاران زین دل ناشاد من اوز نام هوشیاری میشود و سخن چون لی پروارم از غم دیدن آب گر در روسی شنش پروانه جانهای ما قصه بخوابی سلطان بسود خوابها</p>
--	---

<p>از خنده و هانت را زنی کشود ما را گوید نکوشش ما گرمی شود ما را سیل سرشک آمد از جاب بود ما را بر آتش جدائی تا آزمون ما را پیرمغان در آحس را همی نمود ما را</p>	<p>هر نیست هست گرد و هر بسته می کشاید باشیخ گو که ما از میخانه برنگردیم چون کوه پامی بر جاد کومی را بودیم از آب چشم شستیم نقش وصال جانان چون بنهائی شیخ گمراه کرد اول</p>
<p>از آب دیده ما افزود و در دل آتش گرفت سلطان در دل و ما را</p>	
<p>بگویی که رخان میکشد بهار ما را چه تکیه بر کرم چرخ بیدار ما را پیاده میبرد آن طفل نی سوار ما را نبود جز شب یلدا بر وزگار ما را شینه از تونه بر لوح دل غبار ما را درون نیامده بیرون کند دیار ما را</p>	<p>شگفت باز گل غم ز خار خار ما را منم که بر کرم دوست یگانه دارم و بس نه ساز راه و پیرانه سر بگویی خطر چه گوشت سیه وز می دای ناصح بجا کم ار کنی و خاک من غبار کنی زدشت گردی و آوارگی من کم پرس</p>
<p>چنین لطیف سخن باز ماند امی سلطان هزار سال پس از من پیادگار ما را</p>	

بیا باده و خالی منه پیا لہ ما
ز رحم آب شود جان خصم سنگین دل
چراغ لاله خود رو بگور ما کافیت
بد و میسج که در دم نمی رود در دم
دو ای درو سر عشق را بود نسوخته
چه وحشت است که از چشم آهوان بد

که راه گیر گلوشد ز غم نواله ما
بکوی دوست چو بار زودین الہ ما
که فارغ است ز روغن چراغ لاله ما
کجا رود بد می در دویر سالہ ما
اگر کنی ورق با ز از رسالہ ما
دو چشم وحشی بیار آن غزالہ ما

بگوش هر که رسدناهای ماسلطان
بآه و ناله در آید ز آه و ناله ما

هر که دید آن دو چشم جاوورا
جنبش ابروش و نیم کرد
همه جایش پانہ بد خوئیست
برقرار است سعیت زاری ما
گر چه زان لعل لب شدیم در خون
برقنا دست قدرتم بستند
کی رسد سردای سلطان

گفت عیب است چشم آهورا
جفت گفتم چو طاق ابرو را
بیش باشد پانہ بد خورا
چه توان گفت حرف بدگورا
نتوان خورد خون لب او را
چون کشم آن کفن گیسورا
حسن آن سرو قد و بجورا

<p>چه کار سازم کاقد همی پسند آنجا که کس حساب نپرسد ز چون و چندانجا که یوسف است چو پترین بچاند آنجا که علم و دانش اینجا است رشخند آنجا بدان جناب که پست است بلند آنجا امید بست تو آن کاقدار چند آنجا</p>	<p>چه بار بندم کا نسبت سود مند آنجا ز کار و خدمت امید قبول تو آنجا نه دلبری نه دلیری کشایدت کاری بر کسب علم چرا باد و در بروت کنم ز تاج و تخت چه گویم که می نیزد وفا متاع یکبسی و خاکساری وزاری</p>
--	--

<p>ازان بدست تپی با هزار عجز و نیاز همی شتاب سلطان مستمند آنجا</p>	
---	--

<p>ز آنکه ترسم غم جدا می را وز تو نبیاد بیوفائی را میستایم خود دستائی را خاک بر فترق پارسائی را مرشدم شغل رهنبائی را برگ و ساز است بنیوی را می نخواهم من آشنائی را</p>	<p>می نخواهم من آشنائی را از تو ایجا و کج ادائی را است تا تو خود راست و دهام نیست فرقی زیار سا تا مار تا عالم گشته ام بگرا به تا ز ابرگر فتم از غم تو گفت سلطان شو آشنا گفتا</p>
--	--

شب بود غمگسار گریه ما	خنده برگریه ام گفتد تان
این بود اعتبار گریه ما	ابر با گریه بجوش و خسروش
میشود شد مسار گریه ما	روی ما بر کهن خندان خنده
تا بود نوبهار گریه ما	کی توان بی سفینه کرد عبور
از سر و دبار گریه ما	گریه کن و لاکه عسرق شود
کوه در چشمه سار گریه ما	

آه از اندم که جوشد ای سلطان
 قلزم بے کنار گریه ما

بر باد و ه ای جان همه خاکستردل	در پیش تو گر عرضم جوهر دل را
جز خون جگر دستم نیست بیام	آرم ز بناتار قدمت زیور دل را
از عشوه گریه های تو ویران شدن	آباد کن از فتنه گرمی کشور دل را
تا در نظرت جلوه دیدار بسیار	از و غم سبعل کنم این محض دل را
بهوش دل و ایمان خود و صبر و سکون	تا دیده ام آن کافر غارتگر دل را
خالیست اگر جام شرابم جز ما	از خون جگر پر کنم این ساغر دل را
از گریه تو امی دست مشو مانع سلطان	پسند که بی آب کنم گوهر دل را

<p> بیک سو داس بکشاد م دکا ہنا خواہید از سگ او استخوانم کلید نطق تا آمد بدستم روان منم چو سرو در پاش مگر راه و نشانش باز یابم زمینہا ز اشک من سیلاب گد </p>	<p> بیک حرفش نوشتم داستانہا اگر خوابید مغز از استخوانہا ز دم قفل خموشی برو باہنہا نثار سرو او سازم رواہنہا ز خود گم کردہ ام راہ و نشانہا شود پرودہ از آہنم آسماہنہا </p>
--	---

<p> سز و ہر یک گذار انام سلطان گرفتہ اسم اعظم بر زبانہا </p>	
---	--

<p> مرثہ بکشو دیار و دید مرا آب دیدہ ز خون دل شد سرخ داشتیم چشم مرہمی از دوست بخردیم نعت جان غنم او بی گل روی او بسینہ چشم دلم افتاد چہ وقتش کرد از شیخ جورای سلطان </p>	<p> بر سر خار و خس کشید مرا دیدہ چون آب شد سفید مرا چشم زخمی از ان رسید مرا غم اورایگان حسرید مرا لاشبخت و گل دمید مرا اشک از ان رو بچہ و دید مرا شامہ کافری شہید مرا </p>
--	--

<p>به بلاها حوا له کرده مرا غم او یک نواله کرده مرا سر و دل تر ز تراله کرده مرا طالب آه و ناله کرده مرا کاف شصت ساله کرده مرا خون دل در پیاله کرده مرا</p>	<p>واع بر دل چو لاله کرده مرا غم مخور از بر لسی من ناصح گرم رفتار ریش بجانب غیر کیست مطلوب کانی چنین دم مومنان آن نگارده ساله ساقی آسمان بزم شراب</p>
<p>صفت یکدو حرف او سلطان صاحب صدر ساله کرده مرا</p>	
<p>میچکد آب لطافت از نکلان شما خورم شب و دی گردان زمین شما گر بود تعبیر آن زلف پریشان شما فقد آموز بدوران چشم فتان شما دوخت دل با جگر تا تیر مرگان شما کیست از پیر و جوان کونیست با شما ای فروغ حسن ماه از روی خشان شما</p>	<p>خوب رویان آینه خوبست در شان شما پیش رخ تان وز بامه می نیاروخ نمود جمع کرد و خاطر از خوابت ایشان گر چه مردم فتنه از دوران با موزند ^{سک} کی ز مرگانم جدا شد خت دل خون جگر آرزویم هست پیری که قریب بشوم مصرع حافظ و بد سلطان فرود ^{این}</p>

<p>باش ای غمخواری خوشخوار کس را خرابات مراد انم بهشت است در آخر گرفتار بخش است ایت ندارند اندکی از هوشیاری هر آنکو و چشم مست ساقی نوامی مطربان را چون ننازم</p>	<p>مکن ای ارجمندی خوار کس را که نبود با کس آنجا کار کس را مکن اول چون بیمار کس را بگویت دیده ام بسیار کس را نه بنید در جهان بشیار کس را نمی بینم بسرو دستار کس را</p>
<p>بسودایم روزگرف خویش نشان چو سلطان بر سر بازار کس را</p>	
<p>در کنار آبر کس کار مرا تا دم سوختی در آتش غم ز اب این بفت بحر کم مشمر میروم سوی دشت آواره کردم اغباب خود در خلق نقد هم بود ز رخسار روز سلطان ز جور یا شب است</p>	<p>پر کن از آرزو کنار مرا ببخزان ساختی بهار مرا قطره اشک بشمار مرا مژده بر این صبا دیار مرا هر که افزدود اغباب مرا بر محک گزنی عیار مرا خاک بر منرق روزگار مرا</p>

ای عشق بیابکار با ما	عمیای جهان سپار با ما
در غصه میری از غم دل	ای غصه مشود و چار با ما
کرد آنچه نکرد خصم با هم	این طماع نابکار با ما
جز شوخی و توستی ندازد	این طغاک نه سوار با ما
ما حشر در انتظانت	نشست چو انتظانت با ما
ما کار بصومعه ندایم	ای شیخ ترا چه کار با ما

سلطان مطلب خوشی که باشد

اندویش سازگار با ما

تا زرم بدید و لبر طناز خویش را	آن عشوه ساز عالم دو مساز خویش را
میرد بجا دوستی و دو چشمش میسج اگر	خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را
آواز دور سر چه کجلی فکند ام	سر مه کشید شاید آواز خویش را
شمشاد سر ز شرم به پیش انگذ اگر	آرم بیاع سر و سر افراز خویش را
کی پیش او سبک شدمی گز بر روی	با خویش اشک فاش کن راز خویش را
با خاطر من ساخت اگر شادی جهان	سازم رفیق غم دل تا ساز خویش را
سلطان بفضل همچو تویی وجود	بان بازجوی در عدم انباز خویش را

مسلمانان پیام از من بید آن مسلمانان
من از بر گشته بختیاری و نام نمی دانم
من از بدینی خود روی دادم ز شهر کوی
بلعیا از سرم بر خیز و در دسر بر با خود
ومی سزد کشید از غم گریبان جانک و دردم
ز خواب جگر و بخت دل چشم گهر ببارم

که دادم رسم کف تیره و از دم و اما
که برگردانید ارب از من آن گشته گای
مبارکجا و گوید از من ای پاریان
که این دار و ندار و سود چون در مندا
من گریان نمودم چاک دل چون صبح خندان
شده چون لعل خندانم شکویم چشم گریبان

اگر سلطان بیعت اعلم باشم از پی بوسی
بودان خدا و بسپر ملک سلیمان را

کرد سودای کسی بسیر سامان مارا
سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل
یاد دل و سحر جان بشد از خاطر ما
پستی زهد و سرفرازی مستی بنید
آرمیده تری از ما نبود در عالم
گردش چشم تباران تا دل ما را یاد است
شاه باید بکدستی در ما آید

پاره از دست جنون گشت گریبان مارا
زیستن مشکل و مرگ آمده آن آسان مارا
یاد جانانه بود و دست از جان مارا
هر که بنید بچمن مست و غر نخوان مارا
شورش عشق تو تا داد بطوفان مارا
گوزانوش شبو گردش و روان مارا
تا گدائی درت ساخته سلطان مارا

بسیار دوانیم طسلسل همسارا
ز قانون در مان چنین حالیم شد
بدر و تو خوشنود باش دل من
بد و دست گیریم و امان بندی
فتشاندم ز زهد و ورع دست و اوم
نسیم وفا داغ دل و امناید

که خاک درت تاج شاه نیست مارا
که بیار عشقت نخوابد شفا را
که رنجور تو خوش نداد و دوارا
دل از پار ساسی گرفت است مارا
سجاده باب و با تش عصارا
درین گلستان ره بنا شد صبارا

چگویم ز حال دل زار سلطان

تو حال دش نیک دانی نگارا

جز بر رخ تومی نخشاید نگاه ما
در میکده بمنزل مقصود میریم
دانست شام غم بسر ما فرارسید
در عشق دشمنم نه همین دوستان شدند
ما را بر وزهای سیه زلف تو نشاند
اجر تو ایهای گران سنگ ابدان
سلطان سریر و افسر خاک کواویست

هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما
کی شیشه شراب بود سنگ آه ما
هر کوشیند و لوله صبحگاه ما
بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما
باشد در ازمی شب هجران گواه ما
باشد چو برگ گاه بکوه گناه ما
و تند و درد و ناله و زاری سپاه ما

بود چون روشن تو گل بچمنها
تو غنچه دانی و درین جامی سخن نیست
جان نیز بکار آمده و ز معرکه عشم
از کوی غمت خسته بشمشیر گاهت
بر نقطه مویم و بان تو بجزیرت
تا کاکل سجان تو بردوش قناد است

با کیسرمویت نرسد مشک بمنها
وز لعل تو در غنچه گل هست سخنها
بالشکرانده چه کسند جان تنها
رفتند شهیدان تو با سرخ کفنها
گر و آمده پرگار شده نقطه و منها
از زلف تو در گردن حسن است

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست

کند چو سلطان همه شان ل ز وطنها

ساقیاده شفق با ده که شام است اینجا
ملک حبشید نخواهم نه حیات جاوید
تا مرید و هر پیر معنائم ز صفا
خواهی ر کام دلت مهر زینا بردا
می ندانم ز کتاب و سخن میگویم
تنگنی نیم نگاهی بن ایام تمام
بسرانگته از گفته سلطان مطن

آفتاب طرم بر لب بام است اینجا
جم وقت خودم اردو در دام است اینجا
صافی از دوزندانم که کدام است اینجا
که بیک سطل گران نیل مرام است اینجا
هر چه جز نغمه و می جمله حرام است اینجا
که بیک نیم نگه کار تمام است اینجا
که زمان طرب و گردش جام است اینجا

یارب بحق مروان یک پاره زیادت

هر کم جانان را صبر کم سلطان را

که به چو عیش تلخم مذاق شد گوارا

نکنند بلند باری لب مایکی صدارا

نتوان بیاد بستن اثر گریز پارا

که خود آشنا شناسد بصدی آشنا

سرخار ز میرپاشان شان بر خار

من دیار بی مروت من عشق بی

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا

تو بسنگ جور بشکن همه شیشه دل ما

چه عجب گم آه سوزان بدلت نیکو دنا

نه به زار نالی من بگ کسی وزند با

بدر تو عاشقان چه خوش است عقیبا

تو که عاشقی ندانی بفرغ بان بنشین

چه جایست مقطع را سر مطلق ز حافظ

بلا زمان سلطان که رساند این دجارا

هری و الفتاقی بانندگان خدا را

آید بسیار خواند با هزارا

این تیغ بر سر مار و ز می سد قضارا

این تیز تر ز خار و آن سخت تر ز خارا

ز آن زو چشم نایم آن چشم هشارا

بی مهری تو یار و یکبار گشت مارا

می خور بباغ بلبل کاند چمن پس از تو

کردند مرقضارا با تیغ تیز نسبت

آه از دل چو سنگش مژگان چون خد

من گرد و سرده سایم چون سر نه خایم

<p>چاره چو باشد بگو یک دل صد پاره را اینست نشانه های است عاشق غمخوار یا در منزل دهم گردل آواره را دیده حیرت کند دیده ستاره را چاره بی میکنم زاهدی چاره را دلبری آموخته است چشم تو نظاره را</p>	<p>گیت بهر آورد و دلبر خو نخواه را نیست دل سخم و دیده بی نم مرا خاک بس چون میشود آواره تر در دل شبهای تار آه شر بار من زاید اگر میکند چاره کارم بسند ولد بی آینه است ناز تو اندر عتاب</p>
---	--

<p>بوسه زن بر سر مرقد سلطان سی تانه کنی پایمال این دل سے پاره را</p>	
---	--

<p>باشد که بخور باشد نسبت تابان را بر بویصال تو خواهم تب هجران را بس خار کز استیزه گیر و سرد اما کس هیچ نمی پرسد سرو گل و ریحان را تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را جاویر و حرم کرد می ساد مسلمان را دائم تراز زندان بی دوست گلستان را</p>	<p>باروی تو آن نسبت خورشید خشان را چون از پس بحر است امیدصال دل آسان نتوان دمن چیدن از ان گل و تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد دیدم سر زلفت او در خواب و بیدار نکشوده ز رخ برقع نموده رخ روشن با دوست مرا زندان خوشتر گلستان</p>
--	--

<p>ماگشته تیغ سر مرگان تو باشیم با ما مشوامی بایکج و تیز که مارا</p>	<p>کار می نکند بر تن ما داشته تصاب نی ترس ز تیغ است اندیشه قلاب</p>
<p>سیاب چون لبی تاب تو سلطان یا این دل بیاب بود پاره سیاب</p>	
<p>ساقیازان اروم در دهشتان داروی سواس در مان هوس هم ملون هست بی نقش و نگار جا همیگیرد درون ماه نو صحت آرد بی طبیب و بی دوا غم از و سرمایه شادی شود پیر اوراد دولت بخت جوان اینت تابان گوهر نادر صفت هست بدول باید از و نمی و فر یومی اورا کی تو انم و او شرح رنگ اورا هم نمی یارم مستور</p>	<p>کاور و در پریم جوش شباب بلهوس از وی نگرد و پیره یاب هم معبر هست بی مشک و گلاب نور می بخشد برون چون آفتاب شادی آرد بی نی و خنک رباب شادمانی را بود ز و فجاب شیب اورا قوت عهد شباب هر قدر ویرین تر از فرزند تر تاب زار و نالان باید از وی آب و تاب غیر سارا است یا خود مشکتاب لاذخورد و است یا علی خمشاب</p>

<p>از باحکایتی پس ای بهر ای مه ای گل</p>	<p>با مار عایتی کن یار اینک انکارا</p>
<p>گر تو چو حافظا هستی در عیش کوش و مستی</p> <p>کین کنیای مستی سلطان کندگدارا</p>	
<p>چو آمد و لبر من در بر امشب</p> <p>سرو سو و امی دیگر در سر امشب</p> <p>جباب آسا مقامی بر تر امشب</p> <p>که بر شمع شده ره بر امشب</p> <p>شدم در جان پیاری سرور امشب</p> <p>بخت آسمان شد زرگرا امشب</p>	<p>مراد ولت در آمد از در امشب</p> <p>ندارم جز سرو سو و امی ز نقش</p> <p>ز تر و مستی چشم خود گرفتیم</p> <p>دل پروانه بر من چون نسوزد</p> <p>چو بر شمع جالش سو ختم پاک</p> <p>کند زیور ترا از مساه و پروین</p>
<p>بگور مزی زد ستانهای ز نقش</p> <p>ترا سلطان چه آمد بر سر امشب</p>	
<p>خوشتر بود از مسند دارائی دارا</p> <p>زین سیند پر آتش زین دیده پرا</p> <p>روزان دل بیاب و شبان دیدخوا</p> <p>رخد شستیم بسی وی بجرا</p>	<p>عشاق ترا بتر سنج اطلس خونا</p> <p>من خانه بسیلاب هم رخت باقتش</p> <p>غمخواره عشاق دل انگار تو باشند</p> <p>جز نشت خم ابروت ای ماندیم</p>

<p>چند تن اسان چون بستن اندر جهان مال بود بار دل بارش کم کن دل</p>	<p>سج بکش جان من سیرت که طلب ز یور مرد است دور و فراوان طلب</p>
<p>هست گران قدر تر شعز سیم و ز زر سیم و زر از کان طلب شعز سلطان طلب</p>	
<p>قیاسا قیاسا شب تاب بجیابم اگر دهمی سا غر ید بینای پیر و یرنگ بخودم کرد ز گس مستت داده ام خوش بچین زلف تو دل چرخ ضحاک خو که چون اثر دور کشدت زیر آره چون جمشید</p>	<p>شده ام شدم شب تاب بهر ایسم ز روز حساب که در آیمت است آتش و آب نیست بدستیم ز حساب شتاب فتناسم همین خطا از صواب خورده بس مغز همین داراب تو اگر رستمی و گر شهراب</p>
<p>به زبید از می است سلطان را بخیاالتو بودن اندر خواب</p>	
<p>پرستی کردیم از ناز امشب بچه شمع بصر اقت جان</p>	<p>کرد عمل توجه ایجا از امشب رنگ شد غم زود مساز امشب</p>

راستی آفتاب است آفتاب	کی تو نام گفت وصف او بشرط	
	<p>پیمو سلطان زو خورم رطل گران بر نخریم در قیامت هم ز خواب</p>	
<p>داوند چشم نخت شان خواب زان چشم تراست یکجهان خواب چون گوش کنی شوی گریبان خواب چشمت بسیار و بیکران خواب کرده چو گت بر آستان خواب بیدار نشین ز بجز آن خواب</p>	<p>نبود در چشم بیدلان خواب از چشم همسایان و بود است افسانه و لگزانے مس بیمار ز خواب بر کر است در کوی تو او فتاده باشم ای دل چو به پیش خواب مگ است</p>	
	<p>سلطان اگر ت خواب بیند در خشر نخرید و از چپان خواب</p>	
<p>از من بیدین دل گر طلبی جان طلب جوش طوفان ازین دیده گریان طلب گنج روان بایدت زوه ویران طلب ملک بقا بایدت صلت جان طلب</p>	<p>تیسیت ادرین دل ای بت ایمان طلب شورش در پا ازین بنینه نالان بجز کعبه ز غیا و کن ویر دل آباد کن نقد صفا خوابی از صحبت و نان گسل</p>	

ز آب دیده تاب دل نشیند	بلی ساکن بود در آت تاب
چو چشم مست تو در خواب دیدم	بود زان نخت این آب پر خواب
ز تاب روی تو خورشید تابان	چو عکس مر بود در آب بی تاب
درون سینه دارم آتش آتش	برون از دیدگان سیلاب سیلاب
بسوزم گر شود دپایاب پیدا	اگر یم گر کنم پایاب نایاب

بیا سلطان جاب آسافک را
نشان از دیده پر آب در آب

با گوهر شریف تویی گوهر آفتاب	پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب
ببیند بروی و شن موی تو پس ز ابر	بر سر کشد ز شرم سیه چادر آفتاب
دارد کلفت رخ مه صاف است روی	دارد شرف رخ تو مه من آفتاب
ای ناصحان بروی مه من نگه کنید	گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب
آمد سواره ماه من از سوی باختر	کی آنچنان بر آمده از خاور آفتاب
گریار در برم بکشند کیشب از گرم	هر روزم ایستاده بود بر آفتاب

از آفتاب نور سلطان نمی فتد
و در از رخ تو میزند شن خور آفتاب

که قضا شد قدر انداز شب	تیر عشم در شب هجرانم گشت
اشک شد فلک غم از شب	راز من گشت عیان همچون روز
قصه اش گر کنم آعن از شب	وصف زلف تو نیابد انجام
که کند چون جرس آواز شب	دلم اندر پی آن متاقله رفت

طائر فکرت سلطان بر سید	
تا سر عرش پرواز شب	

خانه شد طبله عطار شب	شانه زو آن بت عیار شب
شد فلک خانه خمار شب	آمد آن ماه بچنانه منرا
بگرد وجهه و دستار شب	مومنان از پی می نیسادم
شد یکی سبزه و زنار شب	گره بی در دل کس باقی نیست
این ملامت گر بیکار شب	در پی ما بچه کار افتاد است
میکشم خجالت بسیار شب	من ز کم هری یک ماه رخی

خفته در منزل سلطان آن ماه	
بختش آيا شده بیدار شب	

ز خود گم گشته ام دریاب دریا	ز پا افتاده ام بشتاب
-----------------------------	----------------------

گر تیرم ز شکر خنداوست
آنچه اشکم را بدر مانند کرد
آنکه کرد از دین و ایمانم ته
خوردن سوگند جانم دروغ
گر تیر و سب از ندیم جدا
خواهم او را از جهانم بی نیاز

انده من ز دل خرسند اوست
سعل آن بهای بی مانند اوست
روی خوب و موسی مشک او
هم جان او که آن سوگند اوست
ز و بزم چون دلم در بند اوست
بی نیاز است آنکه حاجتمند اوست

نظم سلطان سحر پیوند است آنک
زاده طبع سخن پیوند اوست

نقش نگار کوی راه چمن زده است
راهی نمود شمع رخ تو بهر سیرت
صد عمر تو پیش کند اندر جهان هر آنک
افسون اهرمن و ماز و ولی چشم
پیر معان جرعه آن آب آتشین
در زندگان نماند بجا حب و دانی
از گفتگو باند زبان سخنوران

نار حسد بخرمن جب وطن زده است
گیسوی شب و توره مردوزن و
یک بوسه بران لب پیمان زده است
قهر تو مشت بر دهن اهرمن و
دور از تو آتشی است که در جان من
تا گشته تو دست بچاک کفن زده است
سلطان گنجی غمشت تا سخن زده است

ای مسلمانان من از بنم شراب
از کتاب عشق میخوانم سبق
پیش ناصح خامشی او لیتراش
شب ار وصل است پس بر در گهت
عشق تو صحرای ناپیدا کنار
اشک می بارم زخوی گرم تو

سوی مسجد میروم مست و خراب
کار می بندم عمل مافی الکتاب
جا بلان را خامشی باشد جواب
می نشنیم تا نشیند آفتاب
وعدۀ وصلت در آن صحرای
چون هوا شد گرم می بار و سحاب

کاک سلطان بتبر از مشک حلالت

نزد من واحد اعلم بالاصواب

بار چشمم تو مرا است برت عین است
اگر سرم طلبی حکم تو عملی را است
چه حاجت است تقاضا کنم که پیش
ز لطف صنع جالت نمی ز عیب آ
همش و عارض تو جیه سوره شمس است
زباده طبعش مابین چشم و لطف آمد
سری بدست پای ماؤر و سلطا

که عین عاشق گریبان قریب با عین است
ورم به تیر زنی امر تو عملی العین است
اوست پس سر عاشق بگردنش وین است
که نشان صنعت یزدان منزله از شین است
همش و ابرو تفسیر قاف تو سینه است
بلی پسند خرد مستند خدا مین است
که شاه یک سواریان بزین بصد زین است

در غم هجران مرا شبها بیداری گذشت
انده مانند کوه روز هجران مرا
در دل تاریک شب از مستی انگار
تا چه کار آید بزاهد عمر طولانی چو آن
شاد بر من بگذرد وصل و کاش مشی
ایه نگرم و هم پرایه توقیر است

در خیال وصلی در دوزخ بنجواری گذشت
تا گرفت او سهل شبهایم بد شواری گذشت
با چنان مستی چشم خوبیشاری گذشت
بی شراب ساقی و مطرب بیکاری گذشت
اگر چه عمری سال و ماهم در غم و زاری گذشت
هر چه از دست عزیزان بر سر زواری گذشت

زود باشد که شکر خند تو شاد می آیدش
دیر شد اوقات سلطان در غم زاری گذشت

دل بسلسله زلف آن جوان آویخت
تبار زلف تو خواهم که دل در آوریم
ز آسمان صافش سوال چون کنم
پرانکه بر در او گشته شد ز گنایان
ز لطف او است که سرهای گشته بر فرا
زمین پستی ما را پرانکه دید گفت
تبار گیسوی او دل بندای سلطان

روان بگوشه آن طاق بروان آویخت
تبار موسی لی را اگر توان آویخت
جواب بین که گلویم بر یسار آویخت
برای نام سرش را بر آستان آویخت
یگان یگان بر یگان یگان آویخت
چو پستی است که باوج آسمان آویخت
دل برشته باین رشته کی توان آویخت

خط و حال خم بر میان همه بندوان خا^{لت}
ز جبین من و خیزد چو زلفت خاک آن
بسوال بوسه لب شیبی مرا جوابی
ز پیا شکسته خارش بریده شست ما^{لت}
همه عمر گریه دارم پی خنده تو یکدم
نگم شکایت غم که مقام شکر اینجا^{ست}

دل و جان از حمدان شده بنده جا^{لت}
ز سرم چکار آید چو گشت پایالت
رسدت جوابم از جان بلب بود^{لت}
بچسان گذر نمایم بحر گم و صالت
دل خود ملول سازم برم از دولت^ت
چه خیال ناخوشیا چو خوشم بیک خیا^{لت}

بگناه تاجو سلطان در تو دور گشتم

بگزم لب ندامت بچین خوی خجالت

آنکه دیوانه تو نیست کجا بشیارا^{ست}
تا مرا نور یقین او نشان از در تو
در خیال شب وصل تو اگر عاشق را
هر که او مرد خداست بعشق توست
دوستان سوی طیبیان میرید احوالم
گو که در دور تو بیکار زید زاید شهر
دین بیک پیام می اکنون نبرد شمشیر^ک

وانکه او زنده بعشقت نبود مرد ارا^{ست}
منزل و خانه بمن سایه هر دیوارا^{ست}
دیده خوابیده ولی دیده دل بیدارا^{ست}
سجده انگنده ز کف هموس نار ا^{ست}
مردم سهل شد و زیستم دشوارا^{ست}
زانکه در بزم تو با ساقی و مطرب کارا^{ست}
جبه و خرقه سلطان گر و خارا^{ست}

	از ره تقدای حسود تو توانی سرود
	طبع جو انیش نیست نظم روانیش نیست

حروف حلاوت لب نوشت شنید نیست هر جا مسافر نیست بمنزل رسید نیست خون نیست کز دم تیغ چکید نیست بار سبوی باده صافی کشید نیست از جا رود ز حرف تو گرا آرید نیست اندر برم و لیست که در خون طلید نیست	جادوی چشم و شیت ایشوخ دید نیست گور است منزلی و خلایق مسافر اند تیغ هلال و خون شفق دل بدید و گفت ز ابد چه بار خرقه و سجاده میکشند بر جانانده است لم ناصحا خورش گر قالم نداد طعیدین خوشم از آنک
---	--

	سلطان بیار بسته نناعی که بها
	بارش کشادنی و متاعش خرید نیست

بس آب خضر که اندر دهبان تواند داشت قدم بسند نوشیروان تواند داشت سر آنکسی بران آستان تواند داشت نشاخ سنبل ترار غوان تواند داشت که راز عشق ننخود هم نهان تواند داشت	هر آنکه نام لبست بر زبان تواند داشت کسیکه باده نوشین وان بکفت داشت بگو که پامی تفاخر بر آسمان برین بیاع چون خلد رویش گل هم نبود کسی است محرمی سر عشق را در خود
---	--

او اگر سبق از نگار ما آموخت
بکتاب و سبق جو خواندنی استاد
بخت میدل صافی دولت بجزی لعل
راز خویشان بیگانه آن نگاه نمود
بنامی خانه خرابی شد اهل عالم را
ز عشق بیخ رهی در زمانه خوشتر نیست

رسوم قلعه زبالا می ز او بلا آموخت
نخوانده درس که آموخت ز کجا آموخت
از آن زمان که ز لعل تو می صفا آموخت
طریق چشم آن چشم آشنا آموخت
که ام خانه خرابش چنین صفا آموخت
خوش آنکسی که چنین رسم خوش ما آموخت

نوام سلطان پرشداز و سرای سخن
خود این نواز که این سخن سر آموخت

کیست ز پیران که دل سوختی آیدش نیست
از پی قتل و کیمت ز ترکان شهر
کیست ز اهل نظر که غم تو امی
هر که بدیدش بان گفت ز راه گمان
و عوی پر طریق کذب شمار امی
هر که بامید سوخت بسو امی دوست
مغنه سلطان بخوان تا شودت جان

نیست خدنگی که جذب هم ز کانیست نیست
کز مرده و ابروان تیغ و شانیست نیست
از سر شب تا سحر آه و فغانیست نیست
تنگ و بانیت آن بلکه دیانیست نیست
کیست ز پیران که دل سوختی آیدش نیست
نقد دل جان دین و دویانیست نیست
سخت گلشن روان گر چه سوختی نیست

عاشقت با قدم گشته چون خون خواهد رفت	تا قد چون لفت دیده بر قفا و زغم
تا بیاپی تو زیرت کنون خون خواهد رفت	دل تو گشتن من خواست خوشم کین من
چشمه خون دو چشم شکون خواهد رفت	تیغ ابروی تو هر گاه شکون گیر شود
رستم گرد چنگ تو زبون خواهد رفت	عشوه ز آل جهان گزیده ز بونت زیاد

تا گدائی نگزینی مشهی ای سلطان
اندرافاق برون نام تو چون خواهد رفت

حسانه ها ویرانه کردی عاقبت	درد و جان چنانه کردی عاقبت
خود سرم را شان کردی عاقبت	شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم
پر مرا پیسانه کردی عاقبت	جام از باد هسته دادی من
شمع را پروانه کردی عاقبت	شمع از بزم توبی مردن رفت
دام از آن یکیدانه کردی عاقبت	خال رخ نمودی و کردی اسیر
خانه را میخانه کردی عاقبت	هر که آمد بر درت از خویش رفت
شهرها ویرانه کردی عاقبت	در هوای عشرت آبا وصال

قصه بخوابی سلطان شب
بهر خواب افسانه کردی عاقبت

<p>زخمه غم جانان فغان تو اندوشت</p>	<p>ز چنگ نده ولی بگم گر چه جانم است</p>
<p>گر این کلام تو سلطان سده بقا آتی ز فارس گوش بهند وستان تو اندوشت</p>	
<p>آشنایان ذکر آن نا آشنایان چون عیش را بادل ما ماجراست ناخدای کشتی زندان خداست پیر و شنام تو دوستم بر دعاست لطف بالای تو بر عالم بلاست کین امام نیک نام شهر راست تیز در ریش کسی کو پار ساست</p>	<p>ای وفاداران سخن زان بی وفاست جوی خون از چشم ما جاری شدت در محیط عشق انگت دیم دل از پی عزت سرم بر پایی تست حسن خلعت کرد در خط خلق را گر صلاح و پارسائی آن بود خاک بر فرق کسی کو صلاح است</p>
<p>گر چه سلطان از گدایان است مرد با درد و گدای با خداست</p>	
<p>تا ز از چشم و دم چشمه خون خج ابدت حور از شرم تو سر کرده و گون خج ابدت غم عشاق تو بیکه ز درون خج ابدت</p>	<p>از سرم کوه جدائی تو چون خج ابدت اگر تو ای سر و سرفراز چنین بخرا اگر برون با رخ زیبای خود آئی بگرد</p>

زنده عشق بتان دن نمیدانده ^{چلیست}
هر که بسیار و بیای خوشی امان دشت
بمچو پروانه شبی هر کو کند هنگامه گرم
خار خار سینه ما مثل گل در باغ دهر
می خوری را موجب گفتم و عظامی خیر
عقل دین جان و دل تاج کرده است ^{بنویز}

وانکه شاد از غم شد از رون نمیدانده ^{چلیست}
در گریبان فرو بردن نمیدانده ^{چلیست}
روز با چون شمع افسردن نمیدانده ^{چلیست}
تا که لشکفت است پشردن نمیدانده ^{چلیست}
مکانکه می خورد است غم خوردن نمیدانده ^{چلیست}
راه و رسم تاخت آوردن نمیدانده ^{چلیست}

شاه و سلطان بندگان خویش را می داند
شاه خوبان بنده پروردن نمیدانده ^{چلیست}

رخ بپوشان که عشق تو عیان خواهم گشت
ای کماندار مرو از بر من چون تیر
در جهان زان بوم ناخوشی از نید پد
سیل خشم دل سنگینت نگر و اندر کین
بر وای اعط و لسر و خدارا که دلم
پیر کرد است فراموشی تو گر چه مرا
همچو سلطان بگردم تو گر ویدم

آشکارا مشوازد بهر نهان خواهم گشت
که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت
که بگویی در این خوش سپهر خواهم گشت
آسیا و ارمین ناله کنان خواهم گشت
از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم گشت
دارم امید بیا و تو جوان خواهم گشت
در سرم هست کنون که جهان خواهم گشت

کم پرستد ز رویم آنکه بود با دورست
خاست دو دوازدهم سخن است چون در
والهت با مژده ات خست و لب تفتنه
دست مشاطه چو نشکنم از شانه دورست
شد سبوا ز گرم پیر معان و شن بدوش
گر می خلد بخوابی بخوابات در آبی

کی بز دوست برو آنکه زید و ایمست
دور نشست ز من غصه چو او دورست
گشت عشاق ترا ابروی تو زلف تو
کای چنین زلف ترا شانه مشاطه
شد قلع از دوشش معجزگان دست بدست
تا بهشت از در میخانه بهار آبی

دست بردار و لا از سر جان سلطان

هر که برداشت ز جان دست بجایان است

خاک باش من آنکو تن چو خاکسترند
ای فقیه از معنی اوراق گل غافل مشو
مست خواب عشق را بیدار کردن
لطفها که میکشی بر طرف جو بردایم
چون گل ویش گل از بهشت گلشن
آتش و وزح نسو و میکشان از دور
سر ز پایی را می سلطان چو نقش

گو برد آتش هیرانک آتش بیال و برزند
کایچه مادر یک ورق خواندیم صد و قدرند
نعره مستانه ماشورش محشرند
ز ابد سجاده کش از جوی کوثر برزند
هفت دریا چون دندان گو برزند
ز ابد خشک را بسوزد ز آنکه دامن برزند
لطفها چو داشت آنکو سوز پایش برزند

<p>در خاقان و صومعه بی جام با ده ^{کست}</p> <p>در روز ابر پرده ز عارض کشاده ^{کست}</p> <p>بالای م آن مه خورشید زاده ^{کست}</p> <p>بند قبا کشاده گلچ نهاد ^{کست}</p> <p>سوزان چو شمع بر سر یکا ستاده ^{کست}</p> <p>دیگر چو من طبعه مردم قاده ^{کست}</p>	<p>بی و جام با ده و بی وی ساده ^{کست}</p> <p>خورشید پرده بر رخ خود در کشید ابر</p> <p>گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب</p> <p>آشوب تنگ بست مرفق در کشا</p> <p>در بزم غیر تا بدوزا نوشستی یا</p> <p>ای ناصح شفیق طبعم تو بر مخیز</p>
--	---

سلطان صفت بعشق تو ای رولنوا

از یاد او قاده دل از دست داده ^{کست}

<p>بس جامه قبا سازم اگر پیرین ^{نست}</p> <p>در سینه من بین بهار چمن ^{نست}</p> <p>گفتار تو در جمع دلیل دهن ^{نست}</p> <p>گذر ز خرابات که خوشتر وطن ^{نست}</p> <p>گفتار بهر حسانه و بهر انجمن ^{نست}</p> <p>یارم بجان نیست اگر یار من ^{نست}</p> <p>هم از ره انصاف بگوید سخن ^{نست}</p>	<p>از برگ گلت جامه کنم گردن ^{نست}</p> <p>ظا هر بر رخ من منگر رنگ خزان را</p> <p>گر نیست نو دار و بان تو بدعوی</p> <p>چون غربت من پریشان دید گفتا</p> <p>تا زنجنت دور شدم خانه خرابم</p> <p>کارم بجان نیست گرم کار بعشق ^{ست}</p> <p>سلطان اگر این نظم تو دشمن ^{شد}</p>
--	--

<p>در پیش مانده تو زویر و حرم گد^{شت}</p> <p>گر چه بسی سخن به ثبوت عدم گد^{شت}</p> <p>از هفت آسمان همه در یک قدم گد^{شت}</p> <p>خود روزگار او همه در یک قدم گد^{شت}</p> <p>چون من مسافر بی عشق کم گد^{شت}</p> <p>اگر گدشت زو چون نفس صبح گد^{شت}</p>	<p>در پیش خوانده تو ز شادی و غم گد^{شت}</p> <p>یک حرف از وجود هانت و لیل ما^{ست}</p> <p>هنر کس که بر زمین تعشق قدم گد^{شت}</p> <p>آنکس که در کند و زلف تو بند^{شد}</p> <p>جور و جفات از دیگران پیش میر^م</p> <p>در بزم تو حدیث شب بیریازن</p>
--	---

چون جام با ده نظم ترا دور دور است
 سلطان حدیث او حدی جام جم گد^{شت}

<p>تشنگان آبر و از زندگی در مردن^{ست}</p> <p>اندرین فوج و ران مگر این شیوه دل^{است}</p> <p>کار من غم خوردن است کار دل^{است}</p> <p>ز آن طرف بر عکس آرد می آردن^{ست}</p> <p>غم نه پرورد است اندر بندن^{ست}</p> <p>گر می بازار ما سود آید از افسردن^{ست}</p> <p>خاطر او چون گل در یوزه در پرمردن^{ست}</p>	<p>گر سبک و جان غم را بار سر برگردن^{ست}</p> <p>سر تیغ جور اندازند بر پا و لبران</p> <p>بگذاری ناصح ز بیمار من دل یک^{مان}</p> <p>بر خلاف عاز نیسو تسلیم و رضا^{ست}</p> <p>از پی شادی جانان هر که اندر جان خود</p> <p>میفروشم عقل و دین را از دم برودن^{ست}</p> <p>طبع سلطان سرد شدن^{ست}</p>
---	---

<p>دین بهر تو برباد و دهم طقم ایست بارنج تو سازم که بجان را حتم ایست از آهومی خشم تو رمم و خشم ایست من چون دل خویش خورم عشرتم ایست در کج خرابات روم خلوتم ایست چون خاک بهقیم بر بهت طاقتم ایست</p>	<p>سر پیش تو بر خاک نهم طاقتم ایست بر در تو نازم که نیازم بدو ایست نابادگران انس گرفت آهومی در مجلس عشرت چو خوری بر قیابان از شغل جهان در سرو بیخ دل افزو بی طاقتیم بین که بر پیش تو بادم</p>
---	--

در گوش من این مصرع سلطان چو نوش آمد
 سر پیش تو بر خاک نهم طاقتم ایست

<p>پی آزاده بند بسیار است جان و دل را گزند بسیار است گل فراوان و نقد بسیار است هرزه ریشخند بسیار است دل من در دمنند بسیار است همت ما بلند بسیار است حرف ما و پسند بسیار است</p>	<p>بر سر او کند بسیار است از دم مار و کژدم زلفت بطغیل رخ و لب تو مرا نافه گو با خط تو لاف من جور بسیار بر دلم پسند سرور ایست با قدرت گفتم گوئی سلطان کم و پسندیدم</p>
---	---

تندید فلکم حسابی مان ما نمم ایست
از دشمنی دل شده ام دوست بدر
ای شیخ من از آتش و زنجیرم
خط بر رخ او کاشف احوال من آمد
یا قوت لب مهر رخسار دیدم و گفتم
گر جام بدستی بگفم گردن میناست

بیخانه ام اندر دو جهان سکتم ایست
ای دست باین دل حکیم دشمنم ایست
آتش چکند گزتری و امانم ایست
آه دلم آنست دل روشنم ایست
نقل و میم آنست گل و گلشنم ایست
و ریح بدست است اگر دهنم ایست

سلطان چو بیکار غم عشق برون شد
زخمی بس ز خیم بزن جو ششم ایست

حاجی بجرم رو نکند گر صنم ایست
زیر قدش گشته شوم پیر قد او
با رحمت او ز آتش و زنجیرم
بر لعل تو جان دادم و این خوشم ایست
بر جام سفالینه خود از چه نسازیم
من شاد شدتم که بغهایم تو یارم
سلطان چو شوی نیستیم از پی بدستی

آید بصنم خانه و گوید جرم اینست
دانم که شهیدان غمش را علم ایست
و امان تری دارم و ابر کرم ایست
یک بوسه از آن لعل ندادمی شوم ایست
در مجلس ندان بدل جام حم ایست
تو شاد از من نیستی ای یار غم ایست
برستی خود بین که سر اسر عدم ایست

شب من بام جلوه گراست

نسبت او باه و زور نیست

پروه آفتاب و ماه در و

یک سخن نیست ز لب و رخ یا

با خبر تر از و نه پندارم

دلبرم با هزار ناز و ادا

شک خوردشید سخن بام در است

روی خود دیگر است و مدد گراست

گرچه رخسار او پرده در است

صد چین گل هزار من شکراست

بر در دوست هر که بخیر است

چاکب و عشوه ساز و فتنه گراست

عیب سلطان مکن گزینت هنر است

که بهر عیب او بسی هنر است

جانیت بجز جای تو جای که ام است

زود آچو حلال است بت خود و جنم

در دام فتنه سدره نشین مرغ همانا

اندر نیم گاه تو نه بین شک فلک شد

خورد بر لب بام از پی نظار است

در بحر تو یک خط مرا صد مه سال است

اگر غم خورم از باد خورم شاخ سلطان

بی نام تو نامی نه و نام تو چه نام است

دیر است که خواب و خواب من و حرام است

از کمال و از خال تو تا دانه و دام است

ابر و دلال است و رخت ماه تمام است

از بهر شستی اگر ت جانب بام است

در شوق تو تا عرش من یک دو گام است

و دروغ شوم خلد اگر باده و جام است

با صد انداز او آن شوخ بی پروا گذشت
در بر غم دیدگان جز دیده گریان ماند
آینچنان افتاد بر چشم نگاه و حشیش
هر دم آه گرم و باد سرد مار اهدم است
شد هم اندوه من با روی بخورند بی دل
نی بجنون آنستم رفت است و بر کون

با هزاران فوج خوبی یار ما تنها گذشت
کیست که ز نیکو نه خندان در دلهما گذشت
کز سردریا تو گویی آهومی صحران گذشت
زین فوم بر ما بسی گرما بسی سرما گذشت
تا بحال ز شست من و بارخ زیبا گذشت
آینچه از دست چخا بی رما بر ما گذشت

یکدمی سلطان ز خواب رخس سر برداشت
گرچه محشر بر برش با شورش و غوغا گذشت

هر کجا آن سرد موزون من است
لا اله الا الله اشق بر آسمان
مار ضحاک است روز تیره ام
در هوای سرد دهریهای یار
بر زمین افتاده ام از آسمان
شد فسون در دول شعرم و لے
حرف غمهای تو سلطان گاه گاه

زیر پایش جوی از خون من است
از طفیل اشک گلگون من است
روی جانانم فریدون من است
اشکم جنگ سینه کانون من است
رو دواج نخت و اثر من است
در بیت افسانه افسون من است
غمگسای طبع محزون من است

حیست با جان خود کار چو جانان نیست
گر زنی تیغ که سر برتر نم از فرمان
چشم مستی چون نیست خود چون نیم
و اعطا چند تو وصف بت خود گویم
ز اهدا چند دوی توبه دلم را از می
استینش مکش ای ناصح و یغیش بده

نیست پروای سرزم گریه و سامان نیست
زانکه در ملک ناز تو فرمان نیست
خون نگریم چرا اگر لب خندان نیست
مقصد و معتقد گبر و مسلمان نیست
آنکه از توبه شود زود و پشیمان نیست
از پی کشتنم از بر زده و امان نیست

گر ز دوران تو صدر پنج رسد ای سلطان

گله بنیاد مکن عادت دوران نیست

شدم دلیر با لیش کاشناخت است
بجواب خوش بسر ستر گل است آن
عجب از زرقارش ر بلا خیزد
گذشت شب همه در جستجوی و بیدار
جد از خوشیم و خوابم و بغم ختم
چرا نه چهره برافروزم از حرارت
تمام شب خیال بت خودم بیدار

ادب بگفت که بشدار در باخفت است
چنان لطیف که در عهد گل صباخفت است
که پیش قامت بالاسی و بلاخفت است
که ماه من بسرا می که و کجاخفت است
از آن زمان که زمین بار من جدخفت است
که از برودت هتاب ما ساخت است
برگفت با تو که سلطان با خفت است

جان بچه کار آیدم گر بغدادی تو نیست
نیست بدل حاجتم گزیده در و جای
این دل پر شوق ایست تقای تو خد
من بچنایا قدم هر چه بدو عالم است
در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم
بسکه خلا کردم پیش تو سایم حسین

در زخم آتش بدل گر بهوای تو نیست
دل نبود گرد و منزل و جای تو نیست
خلد نخواهم اگر شوق تقای تو نیست
بچ دو عالم دل مثل جهای تو نیست
منزل جان و دم غیر سرای تو نیست
چین بحسین داشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت بخدمت از لعل دست
سلطان آب حیات عمر فرمای تو نیست

ترا هر که سهر بیداد بود است
ندیدم خود نه از کس هم شنیدم
بیادت خمیش را کردم فراموش
ز جورت گشت تا آباد ویران
فرودم آتش حسن تر آب
من وحشی نخواهم زاد و ساز
به بند چو سلطان شد گرفتار

بچشمم ز لب فریاد بود است
که از دوستی تو جان شاد بود است
فراموشیت گر چه یاد بود است
ز من ویرانه هم آباد بود است
وز و خاکم بدست باد بود است
چه سوت ساز و درونت زاد بود است
بدنیای هر که او آزاد بود است

مثل صریر خامه سلطان خجاک بند
خوش نغمه ناله نیشکر فشان کعبیت

ساقی بده شراب که هنگام خواب دانا بروز حشر کجا یاد مپوش آن ناتوانی که چشم مده من است یاران شکستگ دل آدرستیش کردی سوال جانم و گفتم جواب آن آتش کنون بخرد سالوس خورم	یک دل نمازگان پی باده آبت در دست من اگر قدحی بر شراب ز انسان تو ان به نچه صد آفتاب بی تابت دل اگرش پیچ و تاب بوس لب تو مسئله ات جواب آتش در ان سجاده که بر روی اب
--	--

سلطان جواب چسبیت جیا و شبابت
جاننت بفصل گل چو خراب از شراب

ترا ناز بر طرز جور آزمایست چو آینه در حسانه پنهان چه باشی ز عاشق مجو تید راه هدایت چه حال بود زین گزین ترم بدتم شکست است ناصح ولم رولکن	به بین تا چه حدت سر سو فایست هنقن رخ خود هم از خود نمایست درین بادیه مگر هی ره نمایست که دست تپی حاصلم از گدایست شکست دل اینجا باز مویست
---	--

بیاشاوان بگلزار محبت
چونی سوراخها در سینه ام شد
ز و نیم صد گره در سوجفت او
زهر سرد تو سوزیکه دارم
پوشتم حال خود از یار و اغیار
بر آنکس که دو اجوید ز عیسه

ز داغ سینه بین کار محبت
شنو حال دل در کار محبت
نه بندم از چپ ز نار محبت
نمودم گرم بازار محبت
همینم هست انظار محبت
خواست او نیست بیجا محبت

سر سلطان سبک دار از تیغ
ز دوشش بر فلک با محبت

مستم ز غنچه ده که شمیم دبان کسیت
یار ب دل فسر و ماز از باد صبح
خال کنار ابروی تو جان من استند
هر کوشید قصه بیدار نیم نخت
گر مغز جان پیش سگت ار مغز نیم
چون من که بی نشانی من شد نشان من
این عهد ما ز قند و جال بدتر است

در گل نشان عارض چون ارغوان کسیت
پژمره گی شگفت گل بوستان کسیت
گفتش قضا که گشته زاع کمان کسیت
خود گو درین زمانه چنین داستان کسیت
گویی که در گلوی سگم استخوان کسیت
باری نشان بده تو که شان نشان کسیت
بیم زمانه که ندانم زمان کسیت

مرا که یکدل تنگ است پاهای تنگ است	ز راه کعبه بکشاید و پیش آید
عقیق به آنکه در بوی نیست گریزنگ است	بزنک بوی لب یار کی کتم نسبت
دو گام سوی منت چن هزار فرسنگ است	هزار فرسوخ ره سوی دو گام من است

<p>میان اهل دوزخ زانه سلطان است کسیکه ساده دل است بدوست یک گنگ است</p>	
--	--

هان خوشحالی محمد امین که جای گریه است	خنده برق در خشان در هوای گریه است
دان که آن از دیده ما با جرای گریه است	یاد ما کن بر لب آب و آن چون بگذری
خنده دندان غایت رونمای یه است	تقدشادی رونمای عروس غم سزود
چشم عاشق نیز نینداری برای گریه است	گریه را گوی برای چشم عاشق خفتند
قاه قاه خنده ما با می های گریه است	برق چون خند بگیرد از زینجا هم کن
بر تو و تعجیل تو ای عمر جای گریه است	عمر تو بس کوتاه است ای گل چرا خندی

<p>بجست های خشک لب سبز تر خواهد شد چشم طوفان زای سلطان را هوای یه است</p>	
---	--

وز شراب شوق تو محمور نیست	بیت کواز عشق تو رنجور نیست
طلعت این دیدگان جز نور نیست	حیره شد از مهر و بیت دیده ام

چو روشندان رو بعشق آشنا شو	بعشق آشنائی بدل روشناس
	جبین رازواع غلایش سلطان نشان سرافرازی پادشاهیت
بر ماه می بنید دل باخته رویت یک حرف زد و لعلت جان بخش و عالم شد زنجیر دل آزاران آویخته موسی هست هم جادوی چشمش موجب قتل من از روحی ایمانت پیوسته بدم کافر شادوی درم آید چون روی سویم کن	بد را نتوان دیدن پیش رخ نیکویت دل جفت بشاد می گشت از طاق و در زانست هزاران دل آویخته موسی هم در که جان بخشی شد معجزه جادو مومن شده ام اینک بگیسوی هندو غم طبل سفر کو بد چون امی کنم سویت
	در پهلوی سلطان غم یک لوله نشیند بنشیند اگر جانا یک لوله به پهلویت
هر آنکه ساده دل است بدو بگرنگ است خون من که بیاد و بان او خیسند دلم بیرون شادوست همچو که بی وزن بگیر دست من ای زاهد از گرم چو کون	بگفت سر صلیح و بصلح در جنگ است بدشت گوی و عرصه جهان تنگ است بگاه خوردن انده بگو به سنگ است بگفت ساقی و مطرب یار و چنگ است

<p>سپاس بر سر خاری قد بجزاری بکار عشق شروعی نگردم و دیم نشسته اند بصد ر جلال منجوارا بروی گریه ما خند با مکن ای برقی ز کینه شکوه و بر هر شکر نیست مرا</p>	<p>براه کعبه هر انکو برهنه پا اینجا است که کار هر دو جهان اخو و انتها اینجا است سناوه و اعطا بقدر پس چرا اینجا است نگه ز سیل سر شکم چه ماجرا اینجا است که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجا است</p>
<p>هر آنکه گفت نیابی خدای در شاهی بجانگفت چه سلطان با خدا اینجا است</p>	
<p>و هر آنکه عیشم خوشگوار افتاد است همکنارم با خیال یار و از سیل سر شک هر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار با در ره کعبه کشش ای حاجیم بر خدای حال دل از من چه میرسی ای ر تا که بر وار و ز خاک او را بهر و حجت</p>	<p>چرخ را تا سازی من کار افتاد است در کنار من چه بحر بیکار افتاد است باشب بهرم چه ناخوش کار با افتاد است پا زرقن مانده و دستم ز کار افتاد است و از یار و یار افتاد و خوار افتاد است دل که اندر کوی او زار و نزار افتاد است</p>
<p>قول سلطان گوشدار و تکیه بر دور آمد کار دوران بین که بی ار و مدار افتاد است</p>	

<p>بی چنین معمار دل معهور نیست تا مرا دست چو پای مور نیست کز ننگدان تو دوری شور نیست دادن جان نیز از ما دور نیست</p>	<p>سینه ام را جز نعت معمار نی کی کشم تصویر آن نازک میان یک شکر لب می نیایم در جهان روز دوری گرد سدنزدیک ما</p>
<p>گر آواره امی سلطان چو تو دیگری در شهر ما مشهور نیست</p>	
<p>از باوه پابلغزش مستانه آشناست دل رند مشرب که بی خانه آشناست تا چشم من بان بت بیگانه آشناست تا درنگه ز خال تو یک دانه آشناست و صفش بس اینقدر که بجایانه آشناست خوش وقت او که با دل دیوانه آشناست</p>	<p>تا دست من بگردش پیمانه آشناست سر ساجد درش بودم همچو عابدان بیگانه شد چشم همه آهستان ما تا آشنا بسجده صد دانه گشته ام دل شد مخالف من و بیگانه وفا کس نیست مؤنس من تنها بغیر غم</p>
<p>سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهره با سوز و سوگ بلبیل و پیرانه آشناست</p>	
<p>قیامتی بسرهاشکان بیا اینجاست</p>	<p>که پیش آمده کز فاشش بلا اینجاست</p>

جان بخشی رفتار تو در باد صبا نیست
از ذوق تماشای تو دل شکست
تا خادمی در گه تو پیشه ما شد
عیسی نتواند که کند چاره در دم
در درسه جز جنگ و جدل هیچ نیاید
چون که در احوار و چرکشتند انم

در باغ بیالای تو یک سرو بیاست
در سینه ام از زبهری شوق تو جای نیست
مخدومی آفاق در اندیشه ما نیست
در دیت غم عشق تو کوش پیچ و دوا نیست
خوش باش که میگرد جز صدق و صفا نیست
زیرا که کسی را بر او چون چرا نیست

سلطان چو بر خسته یک نیم نگاهت
هر یک سخنش را دو جهان نیم بیا نیست

بی خرد و انا نمودن مایه دیوانیست
قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد
مردمی عاشق شدن و انگلی جان دوان است
دور از من با قریب و صیه همچا نه
با همه سوز دل اینجا کمتر از پروانه ایم
دوستی با خبر بر ویان دشمنی با خوشیون
تا صحن مشغول نند و بند سلطان گشتند

با خرد و کانا نمودن آیه فرزاد نیست
خوشی اهل جهان هنگامه بیگای نیست
مردمی کردیم و اکنون نوبت مردان نیست
با غمت در گوشه عزلت مرا بنجای نیست
ز آنکه گرد و شمع گردیدن و آبرو ای نیست
با نگو یان آشنای از خرد بیگای نیست
دو دازین و یوانگان آه ازین دیوان نیست

نبوش با ده که صبح بهار و فصل گل است
بند دل خلل اندازی قیبهان را
ز راه دیده در آبی و مراد بنشین
کجا نشاط پذیرد زوال از می ناب
عمل درست بکن در نیازی بنماز
ز رشکت هر جان چو گل قبا سازم

بفصل لاله گل ترک فرض ترک گل است
که خالی است و مانع فقیه و در خلل است
نه بنیم اینکه ترا در جهان کسی بدل است
می و نشاط بهم لایزال لم نزل است
چونیت نیت خالص چه حال عمل است
که تا چراتن او را قباش هم بغل است

اینس خلوت سلطان گفته حافظ

صراحی می ناب و سفینه غزل است

با انده توزیستن از شادی غمت
ناشاد با و خاطر من آنکه یار را
از راه ترسناک چه پاک است و زنگ
شاگرد پیر میکید تا گشته ام همی
تنها چرخ را اگر نپسند خور
دل را بفرز خست و بدام و زلف است
سلطان صفت نشاد می ایام غم

در بند عشق ماندن از آزادی غمت
شادی که در دل است ز ناشادی غمت
گر بیری مگر همی با دی غمت
در شهر و کوی شهرة استاد می غمت
تنها خرامی من و بی زادی غمت
گفتا که این طریقه عیادی غمت
با انده توزیستن از شادی غمت

سیاه روی نخت است کاشعاریست	سیاه وز زلی بن که روزگارست
بیاع من دم فصل بیار زاره نیست	همیشه رنگ خزان من بهارست
دوا محر عبث از بهر من طیب بود	که در دیار خرد هر که در دیارست
پای از عشق تو سر می چسبم	گواه را ایم عشق پایدارست
چه غم ز منزل و در و پایدار فتن	اگر که رهبرم آن طفل نی سوارست
ز هر دوست بدین در اختیارم نیست	فدای مال و سر و عمر اختیارست

ز بهر گشتن سلطان گرا دست تنم بکف
خوشم از آنکه دل و دست او بکارست

از عکس روی یار نه یک خانه پرشداست	دیر و حرم ز جلوه جانانه پرشداست
خالیبست خانه که چه شمع خوش منوز	اطراف خانه از پر پروانه پرشداست
گو خانه ز صحنک پالوده پرشود	میخانه هم ز باد و پیمانه پرشداست
حرفی نگفته اند ز بجا ایم وزان	آفاق را و گوش از افسانه پرشداست
از آشنای فوج غمت کشور و لم	چون شهر فتح گشته ز بیگانه پرشداست
حسن تو عقل را بجنون صلح داد از ان	بام و درت ز عاقل و دیوانه پرشداست
سلطان بر بدست پیش می فرو	از می شنیده ایم که میخانه پرشداست

گر یبرابر کند چشم را بی که مرا
عجب است از سمت کشش و حد و حساب
ای قیبان دم ناوک آهیم ترسید
صرف شد بر در هر مدرسه طفلی من
دوستان با صدم قلعه گر عریده جو
بخت خوابیده تهیدید من میگوید

خنده بر برق نه نداین شب تابانی که مرا
هم عجب از غم بجد و حسابی که مرا
طغنه بر نیزه زند تیر شهبابی که مرا
پدیده پیر معانست شبابی که مرا
خوشتراز خون عدو سیتابی که مرا
خوابت از دیده برو این خوابی که مرا

نظم سلطان شنوی گزیده عشقت
در دل آتش زنداین نظم چو آبی که مرا

مست من بخاست جوش راح یحیی
چون با پر خاست شو محشری پای خاست
توجه دانی ای قیب آواراه و کوی
چون کبوترش شانه بشستم نغم بر خاستم
گنج قارون من بسان آن در خاک
از مسلمانان سلامت کیلیم بر خاست
گر می زار مرغان غزنجان سرد

جمع نقش دید و سنبیل در پریشانی
قلعه پیش قامت او از گرا خانی
رفتم از دیده با شد هم پریشانی
زان شد و بر خاست شوار و باسانی
رفت باد آنکه بر تخت سلیمانی
تا تر نقش بدل از ناب سلیمانی
تا که سلطان در چین پر غزنخانی

<p>با مردم و چند توان همچو خزان گزینست</p>	<p>هندونه از هند بزبون آبی و ن آبی</p>
<p>سلطان بر و از کشور بنگاله بلندن از پرنیزهاست ای پرنیزان بسیت</p>	
<p>غم نهان فلانم بس آشکار گشت دلش قرار میان کسی که مار گشت ز کوی خویش مراندوزار زار گشت شگفت گل گل و مار از خار خار گشت کسی که شمع بان شوخ گل گذار گشت مرا خرام خوش اسپ آن سوار گشت</p>	<p>مرا عزیز من ای غمگنا خوار گشت بغزه گشت مرا یار مار زلف و گشت بزار نالی چون حال زار خود گفتم چه گویم از ستم تیر غمزه جانان چرا نیافت خج و اوزندگان جاوید کجا بصور سرافیل باز زنده شوم</p>
<p>منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان زیم دوباره گرم یار بار بار گشت</p>	
<p>دنی نادر دوباره که در مان رسیدت بیجان چو ابوم چو جانان رسیدت آخر بچاه گور شتابان رسیدت یکبار دیگر آفت طوفان رسیدت</p>	<p>ای گریه خون نشان گل خندان رسیدت بیدل چو ایشویم چو دلدار میر رسیدت ای عمر همچو آب چو امیر و شتاب در زریخ در زانتر جوش گریه ام رسیدت</p>

ماه من يك نگاه كرده گذشت
تاوك عشق آن كسان ابرو
يزك عشق تركت از آورو
خون مانور و از پي و عوس
رانده ام از دو و دیده يك دريا
بزمين پانهاد از مسته
تاخت افرا سياب عشق كسي
طفل عياري از كلكه پشان

لغزه بر مهر و ماه كرده گذشت
در دل از دويده راه كرده گذشت
كشور دل تباه كرده گذشت
آن دو لب را گواه كرده گذشت
توان ز روشنايه كرده گذشت
خاك را سجده گاه كرده گذشت
بزين دل بچاه كرده گذشت
سرابي كلاه كرده گذشت

شب هجرش بديده سلطان
روز روشن سپاه كرده گذشت

آنكو تنماي رخ سيمبران ^{سست}
قارون شود از دولت ويدار هرا ^{نكو}
بديخت كسي كه به تنماي جان مرد
واني چه بود لازم صاحب نظر ^{سست}
ويوانه ات از مهر تو تا فرگ نه بر ^{سست}

تا زميست پيشان دل خاطر نگران ^{سست}
در كوچه درين كران سيمبران ^{سست}
خوشوقت كسي كو بغم خوش سيران ^{سست}
با خوش پسري چند چه صاحب ^{نظر سست}
كايين شهب او بود بران مرد ^{سست}

<p>وقف ره تو دیده دل نبرد کرده ایم ای مشتری وصل تو صاحب جان جان این جسم نیم جان دل نادرست من</p>	<p>بر دیده نقش پاست چو در دل خرام در مصر حسن یوسف مصر می علام هر دو فدای می و می ما و تمام قسمت</p>
<p>سلطان به بندگی تو با نام و ننگ زیست چون مرد نیز بنده بی ننگ و نام قسمت</p>	
<p>خواستم سو پندل ز مهر جانان برگرفت تا صفای باد و اش دید است جام بگرفت تا شراب عشق شادان منخو رم با نقل غم خورد چون مغزم رقیب سگ بجای استخوان بار عشق تو که پشت آسمانها خم از دست صبح سلطان دکن خوانم که از شاهان چند شاه طیبو این حیدر آنکه تیغ تیز او</p>	<p>گفت برگیز از زبان سو پندت جوان برگرفت خضر دل را بی کدورت ز حیوان برگرفت خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت جای مغزم استخوان این جهان برگرفت بر گرفتش این دل بیمار و آسان برگرفت کس ندیدم که چون اقیق بر جان برگرفت از دکن آئین ظلم و رسم عدوان برگرفت</p>
<p>بر زبان تاراند وصف تیغ گوهر دار شاه ریخت نامه گهر چون خار سلطان برگرفت</p>	
<p>چون نکتیست که نقطه رقیب و من است</p>	<p>از نقطه کم و بیش هست و اندران سخن است</p>

<p>آن نوپار باقدوری چو سرو گل دامن چو میزنی بگر وقت کُشتم</p>	<p>منت خدای را بگلستان نیست خون شهید عشق بر امان نیست</p>
<p>ای یار بهوش دار که فریاد خاص عام از جور غمزه تو بساطان نیست</p>	
<p>گر دهم جور تو از خاک سوی دُن رفت پی بلی صفتان چاک گریبان چون من کس نگوید خیرش حسیت از لب گور ای ستمکار غم غمزه عشقت با من جای گریه است که در مجلس غیر رقیب کیست از دُمه عشاق تو که زهر بر دُن</p>	<p>در در بخور تو با جان در دُن رفت کس نیابد جهان تا ز جهان مجنون رفت بر لب هر که سخن زان دل لب میگون رفت اندک و کمترک نیست که بس افزون رفت هر که دلتشاد در آمد بدل محزون رفت از نم دیده نه با پیر من گلگون رفت</p>
<p>دوسته گامی پی سرو قدان پیش نرود که نه از دیده سلطان و نه چو چون رفت</p>	
<p>ای شهسوار تو سن ایام رام نیست خون دل سرو تن مجروح عاشقان دایم نگاه لطف احافظ تو باد</p>	<p>اگر دون کج خرام خرامان بکام نیست نقش و نگار کوی دور و صحن بام نیست چون ثبت بر جریده عالم دوام نیست</p>

ز شمه ات نظری سوی عاشقان انداخت

بدست عاشق مفلس تراگر عشقت

بدین تعین مسلمان که هست قرآن یک

چو کرد و گرهت چشم دوستان و دشمن

بدل شکستن من باز کیش بست کر

مراقبه صفت مغز استخوان افروخت

صلح هر دو جهان یک کران انداخت

ز درد محنت و غم گنج شایگان انداخت

و عارضت بدو قرآش در گمان انداخت

چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت

دل چو حرف میان تو در میان انداخت

چو سوز عشق تو آتش در استخوان انداخت

بروی خوب تو بد چشم با سلطان انداخت

که ابروی تو یکی تیرش از کسان انداخت

هر که زانده عشق شادانست

عاشقان راز بجه آن گل تر

جان فرستاده ام با استقبال

داو فرمان بخون من خط تو

عشق خیاط زاده مسارا

نیم جان را کنم چو کار تمام

در دلم بر خلافت لاله باغ

خار و خس پیش او گلستانست

خار در پای و چاک دامانست

تیر دلدوز یار همسانست

نه کشم سر که خط یزدانست

سوزن مرگ در شقه جانست

مشکل دهر پیشم آسانست

سوز پید او دغ تنهاست

<p>شکفت غنچه و باید یا سخن پی آنکه شکایت شب هجر و حکایت زلفش بن یوسف چاهش مگو که یار مرا بناظره طراز خویش تن مشکن محبت زرو مال افغان مبر در گور</p>	<p>چو غنچه اش دهن است و چو یا سخن بد است ز غصه های غمت ز قصه های من است هزار یوسف کنعان بیک چو قن است دل شکسته عاشق پیر سر شکن است چو بهر هات زرو مال پاره کفن است</p>
<p>هوای کوی تپی در سر است سلطان چنانکه ببل شوریده را سر حین است</p>	
<p>هر که با در و درنج حشرم نیست شور و آریم ما ز بهر نیک ملکت فقر زیر حنا تم ماست صبح شاد می این جهان مارا کیست کوه دیده زلف در هم یا کیست در پیش یار ما کورا</p>	<p>دیوراه حق است آدم نیست زخم مارا نیاز مرهم نیست جم و قیوم اگر چه حنا تم نیست سر جو کم ز شام ماتم نیست کش دی همچو زلف در هم نیست از پس و پیش طعن عالم نیست</p>
<p>کثرین شعرت این غزل سلطان است شاعری گر چه اندر و کم نیست</p>	

هر چند او در وفا چون نیست	من چون سگ تو نیم بعزت
	<p>هر که سخت شنید سلطان گفتا به ازین سخن سخن نیست</p>
<p>هر چه جز مهر تو جانا همه فانی نیست باغبان چمنیت باد خرابی دانی نیست نیک نشناخت ترا یوسف ثانی دانی نیست هر که از منزل آن ماه نشانی دانی نیست بر تو یک موسی چو کوهی بگردانی دانی نیست زیب هر صفت ترا بسع ثانی دانی نیست</p>	<p>آنکه از دفتر عشق تو معانی دانی نیست آه ما بود که بزیا و بهاران کردیم اول یوسفی ای ماه بحسن ارجه جان گفت از جمله نشا نهاست من از عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد نقطه خال ترا دلشده ات آینه خواند</p>
	<p>فکرت خصم باندیشه سلطان برسد صدق این نکته باندیشه توانی دانی نیست</p>
<p>خرقه زهد بار و دوش شد است شیخ از زرق خرقه پوش شد است هر که حق گوی و حق نویش شد است سایها کوی گل فروش شد است</p>	<p>تا سرم آشنای هوش شد است عیب طامات خویش می پوش شد جز حدیث نگوید و شنود سر راهی که رفته یک دم</p>

دوستند طبایع عشاق

شکر یزدان که نظم سلطانست

جان من آشنای دشنام است

سجده شیخ دانه و دام است

کامگار است اگر چه پیکار است

چشم مست تو نقل بادام است

بزم ما پوز شیشه و جام است

کان چه خوش صبح و این چه خوش شام است

عشق را عار و ننگ از نام است

گر بود دام رشته ز نار

دل من برهنه از نو میدی

بب غسل تو با و نه ناب است

سنگ از طعنه ام مزنی شیخ

دربنا گوش زلفت یار به بین

از دل جان خوشترین سلطان

دوست ننگ دشمن نام است

چون قد تو سر و سیم تن نیست

گر رخت ز برگ یا سمن نیست

ذکرش بکدام انجمن نیست

عیسی را جای دم زدن نیست

اورا هم پیشه کوهکن نیست

چون خد تو لاله در چمن نیست

رنجد تن نازک تو از رخت

خاموشی گوشه گیری من

پیش عجب از لعل جانان

دل کوه غم تو می تراشد

<p>در باره از هزاران است آن گمان میست ما را ای جز روی که از دنیا شیر آهوی چشمیت زخم بر پهلوزند</p>	<p>خوشتر از صد استقامت من خم ابروی میست ما را شکوه از خوی تو آه از خوی پهلوی شیر دل من خمی آهوی</p>
<p>نام سلطان بر غزل را ابروی مقطع است ابروی مطلع خورشید تالیان وی</p>	
<p>هر آنکه کفر مراد دید عین ایمان گفت هر آنکه دید بهم زلف عارض جانان و آستینم اگر صورت تویی است بچشم هر که ز ساینده باو خاک ریت دلم نخست تیر ماه سخت دل دانست چو خضر از لب شیرین یار در پرده</p>	<p>هر آنکه چشم مراد دید عین طوفان گفت نشسته اند بهم هند و مسلمان چو کعبه بایدم امی دست پاکد امان گفت ز عین روشنیش سرمه سلیمان گفت چو دید رسم ترا یار است ایمان گفت سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت</p>
<p>چرا از شوق نبالم که حافظ شراز قبول کرد دجان هر سخن که سلطان گفت</p>	
<p>هر که ز عشق تو خبر یافت است یافت ز تیغ تو بها نکس بنجات</p>	<p>ریش دل و خون جگر یافت است کو سر خود را چو سپر یافت است</p>

<p>نشد و ندید چون تو سگ خم می گزوریم معذوریم</p>	<p>نشد و ندید چون تو سگ خم می گزوریم معذوریم</p>
	<p>بسخر تا کشتو لب سلطان لب اهل سخن خموش شد است</p>
<p>در دو عالم گیانه افتاد است تیر اورا نشانه افتاد است اوقاد ن بیانه افتاد است در خرابی خانه افتاد است تهمتی بر زمانه افتاد است مومی اندر میانه افتاد است</p>	<p>دل من عاشقانه افتاد است دل عاشق که بی نشانی ازوست بتمنای وصل در کوشش چکرم آه اشک خانه خراب نگهش مایه حسد ابهاست گرش را ندید کس بهمان</p>
	<p>دل سلطان است پیش جانانه تن بران آستانه افتاد است</p>
<p>بوسی عنبر فخره گیسوی عنبر بوی آهوی صحرای شوخی گیسوی بوی کز دو سو هم سایه اورا بزند و گیسوی</p>	<p>توتیای دیده عشاق خلک کوی ناو آهوی خوبی گیسوی هندوی تو مومین و شن نهایی هست ویت این</p>

<p>چرمع دارم از تو مهر و وفا سینه پر دارم از عشق جانان بنده عشق تا شدیم با در دلم قدم فتاده بر بسته بار عشقت حسان کشم که تدر و</p>	<p>مهرت ای ماه من بجز کین نیست در دو کانه متاع به زین نیست کاهش کفر و خواشش دین نیست سر پرستم بغیر بالین نیست همتراز و می جنگ شاهین نیست</p>
--	--

<p>شعر سلطان بلخ و شیرین است خسر و آساتام شیرین نیست</p>

<p>از عشق هر آنکه بینه ریش است بسیار شنیده ام که در عشق ای تند خنجر ام راه دنیا زاهد چون زبزان کوسه پندار و شیر خویشتم را بنید بصوفی نمده پوش</p>	<p>بیگانه ز آشنا و خویش است داروی دل نگار ریش است مرگ از پس و گور تیره پیش است ریشی دارد که چون حشیش است ز انزو می که شیر قلب ریش است گر گلیست که در لباس مدیش است</p>
--	---

<p>سلطان غزلت که هفت بیستی است لشش از هشت خلد بیش است</p>
--

<p>شام غم شاد و سحر یافت است تا گل خود تازه و تریافت است اشک چو در روی چو زریافت است ذوقی از آن تنگ شکر یافت است</p>	<p>بخت من از خواب تو بیدار گشت دل خیرتانه پرسد ز گل آنکه ز انعام تو سینه گزفت تلخ بود شهید بند و قشنگ</p>
<p>هر که بسططان رسید از غمش با دکت خاک بسریافت است</p>	
<p>اشک من گریه کباب بکیست جمله آبادی و خواب بکیست روی جانان و ماهتاب بکیست بجساب اندر حساب بکیست حرمت نرزم و شراب بکیست صد سوال و اجواب بکیست</p>	<p>آه من ناله رباب بکیست پیش آیم که شعده می بار و یک سخن زبان و زلف گر نبود گرچه خوبان و دلبران شهر زاهدان را بزم آن میکش یکی زخم گشته به و اعط</p>
<p>کی تفاوت سر و بندره و خور دل سلطان و آفتاب بکیست</p>	
<p>بوی لاف تو در همه چین نیست</p>	<p>گل چو روی تو غرور نگین نیست</p>

<p>کافزوده نشاط اول ازوست</p>	<p>سلطان نعت شراب نایب است</p>	
	<p>از شک زبان ماعدان ترس کاید ناگاه بر سبوت</p>	
<p>سحرز چاک گریبان آستین پیداست ولی زبانه زهر آه آتشین پیداست کمان کشیده نهشته در کین پیداست که زیر قطره یکی جوی انگین پیداست عرق بروش ازان وی شریکین پیداست ز چاک حبیب تنی همچو یا سمین پیداست</p>	<p>زود سیننه من ابر بر زمین پیداست باب دیده نشانم اگر چه سوز درون بصیدیک دل مجروح من و ابرویش نهان بزیر لبش نیست خنده شکن ز جملت رخ اولاده سرخ و از شبنم گرش دو ساعد سمین در آستین پیداست</p>	
	<p>غزور و نخوت و گردنکشی نباید ازو که خاکساری سلطان هم از همین پیداست</p>	
<p>بغیر سوخته دل برم کبابی نیست بزیر هر قدم من می خوشابی نیست بچرخ هم چرخ ما هم آفتابی نیست بغیر پرده چشمش حجابی نیست</p>	<p>جز آب دیده مرا پیش و شرابی نیست بجاست ایگنداری که دانه اشکم عبث برومی ز منش محبتش نظیر حجاب پرده ندارد و کار من برآ</p>	

چیت بگو عشق اگر یار دل آزار نیست

از چه کنم طغنه بر همین بت پرست

در همه جایار ماست منزل دل منظر

رومی بنا کس منده نشیت بیوز

با همه عالم مرا بهر تو صلح اوقتا و

آرزوت مردم کار تو آرزو نم

نیست بود زندگی گرد دل آزار نیست

کعبه دل چون تپان بت عیار نیست

غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست

بنده دنیا بجز صورت دیوار نیست

یک بکس جز منت کینه و پیگار نیست

در بزنی گردنم گویت آزار نیست

نیست شکفت از زخم خاطر سلطان

این دل زار نیست غنچه گلزار نیست

عیسی نسا کجاست بوبیت

پای طلبم شکست چون سیل

هر سو سوختم کنند یاران

یک موز هوات کم نازم

از بس سر سیدلان فتاد است

در کویت عاشقان بیدل

باشد از گرم و سرد ایام

مردیم در آرزوی رویت

غلطان رفتیم بجزویت

خاموش منم بگفتگویت

گوشوتن من چوتار مویت

چون سنگ بر بگذار کویت

بر سر پویند حمل سویت

دلسردی ما ز گرم خویت

این بلورین آسمانها پاره های جام با حاست	بس شکستند این جام بلورین تیرا
گرچه هر دم بر لب با و صبا پیغام ما	غنچه و بهای ما شکفت از با و صبا
آیینه و تار می ترا از شام غریبی ماست	صافی و روشن تر از صبح سعاد روی

زینت آن روی روشن باشد آن لعل سیاه	
آری آری کفر سلطان زینت اسلام ما	

خانه و باغ و بوستانم خست	سوز سودای تو دکانم خست
بال بشکست و آشیانم خست	تا دگر ره بگلستان نبود
یکچنان بود و دو جهانم خست	طرفه در دم شنو که آتش عشق
شعله حسن آن جوانم خست	شهره شهر شد که در پیری
که یکایک لب و دهانم خست	ذکر آن لعل آتشین کردم
شمع سان مغز استخوانم خست	آتش حسن آن رخ چون شمع
خوشه و حنرم من اما نم خست	برق حسنش که نور هر بزم است

از بیابانهای گرم تو سلطان	
خامه و دفتر روز با نم سوخت	

رگ گل بی رخ تو چون تیر است	بی تو موج نسیم شمشیر است
----------------------------	--------------------------

<p>سوال بوسه چو کردم جواب جان گفتم بهر بانی و لطف تو کی شوم مغرور</p>	<p>که آن سوال مرا غیر ازین جوابی نیست که نیست لطف تو کا ندر پیش عجبانی نیست</p>
<p>زهی کلام تو سلطان که در جریده شعر گزیده تر ز کلام تو انتخابی نیست</p>	
<p>عاشق روی تو بی پای و سراسر است منزلت که بنا نیست درست آه مارا بهوانی و صلت پاس در دیده نگاه است دام تیغ ابرو چه کشته بر قتل پلبدیان مبرید احوالم</p>	<p>کو کبوتر زده دوان در بدر است خشتهایش همه نخت جگر است اثر این است که بس بی اثر است دردم از پاس عس بی خطر است ناوک غمزه تو کارگر است واروی در دوسم در دوسر است</p>
<p>سرمه سا که در فلک سلطان را باز بر روی تو اش نیم نط است</p>	
<p>چشم مست گلخیزان با دوه کلفام است گرچه اندر دام صیادان بناماید چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد</p>	<p>نوشند پیسته شکر لبان با دام ما است دانه خال سیاه او بهانا دام ما است رویا چون زر بهر ماه سیم اندام ما است</p>

سرواندر بند گیت آزاد رفت
وز نگاهم تا وقت زیار آمده است
در گه پیر معنان خوش منزلت
پند ناصح کی رود در دل مرا
شاد باش ای جان که با غم ساختی
خاک گشتم که بوسیم پای

بارخت گل در چمن از یاد رفت
از نگاهم خوبی شمشاد رفت
هر که در وی ریزه زرد او رفت
چند کی در حنا ز آبا و رفت
این زمان خواهی ز دنیا شاد رفت
عاقبت آن خاک هم بر باد رفت

نیست در شهر هو اساطان عجب
گر زیارت برسدت بیداور رفت

موسی نرم تو سخت قلاب است
طاقتهای دو ابروت جانا
غصه عاشقی و بیداری
بر دل از غمزه های خونریزیت
خود نفیض و چشم خونبارم
پی اکسیر این دل بیاب
از پی ماهی دل سلطان

رومی تو آبروی هتایب است
خوشتر از صد هزار محراب است
پیش معشوق قصه خواب است
هر زمان دشمنه با بی با است
عالم خاک عالم آب است
سینه ام همچو دیگ بیاب است
موسی نرم تو سخت قلاب است

خط و خال تو پند تفسیر است	روی تو مصحفی است بتی و دل
آنکه راناوک تو دلیگر است	کی نشیند بگوشه و لیگر
ہجر تو نعمتہ گلوگیر است	وصل تو نعمتی گلو سوز است
باز کی ترس طوق فد ہجیرا	بند بستم و شکتم طوق
ہر کہ اوراغب می و شیر است	می رود در بہشت امی و اعظ

کی چو سلطان بود گرنہ وصل	
آنکہ خون ہجر او سیر است	

پای در گل رفت و تا منزل نرفت	دل برفت از دست و دروازہ نرفت
در پی دیوانگان عاقل نرفت	عاطل تا چند باشمہ در پیتم
غرقتہ این بحر بر ساحل نرفت	بحر غم را ساحلی نبود پدید
عمرم حاصل بی حاصل نرفت	داسن یاسی حاصل عمرم درود
ہر کہ پاکوبان ازین منزل نرفت	دست افشان کی دران منزل نرفت
جز دل عاشق دران محفل نرفت	بزم عشقت محفل اہل دل است

در رہ عشق تبان سلطان ترا	
دل برفت از دست و دروازہ نرفت	

<p>دیدۀ مرد خدا عیب نه بیند هرگز مالگامی بسرتوسن نفس افکندم از چه کین ای بنت چنین با من منسکین آه از آن سرخ قبا بچوچه شاهسوا غم من بکیر سوزن بدلت نیست ولی ز قن جان تن دلشدگان مشکل نیست</p>	<p>عجب بین دیدۀ مردیست که او بین است منما توسن دوران اگر ت زین است کین نه آینه رخاں را روشن آیین است سینۀ از عشق وی آتشکده برزین است چشم سوزن ز غمت پیر برین غمگین است میروی از بر این دلشده مشکل نیست</p>
---	---

<p>تو که سلطان بغزل پیر و سعدی گشتی خسر و خوش سخنان را سخلت شیرین است</p>	
--	--

<p>هر که از عشق تو فارغبال است نوبهار آمد و بر گریه مین مرغ وصلت نه بچنگ آید از آنک نام تو نغمه زن اسماع است روی تو دایره حیرت است پشت پای تو پیر از روی گل است شعر سلطان بگر آمد بزبان</p>	<p>کی چو عشاق تو فرخ فسال است خنده نو گل خندان ال است شوق ماجرة بی چنگال است قول تو حبان تن اقوال است مرکز وحشت ما آن خال است سراو پای ترا پامسال است که ز بانها شعر را لال است</p>
---	---

بیدلم با کار نتوانم شست
گرمی بازار بتوانم شاند
سیر نتوانم شد از دیدار نوز
جبهه پوشان در سردارم از آن
تا پس در دیده ام رخسار یار
چند گوئی تا صجایست و بلند

با غم بی یار نتوانم شست
بر سر بازار نتوانم شست
شده دیدار بتوانم شست
با چنین دستار نتوانم شست
در پس دیوار نتوانم شست
با تونا هموار نتوانم شست

چشم مستش دیدم ای سلطان از آن

مخله همیشه یار نتوانم شست

تاریخ ساوه تور شک گل رنگین است
نخل از طلعت سوی تو تیان چکل اند
رومی ناله خنده تو گفتمی ما بی است
از چه با در و سر می عشق نسازد عشق
تو ببالین من آتا بعدم بگیریز و
در هوا می غم عشق تو تدیر دل من
دختران ای همه کابین روزیور باشد

ریشک بیجاوه ز غم اشک من مسکین است
پیش زلف تو چو گل ناله مشک چین است
که قرین گشته و تنگ آمده با پروین است
خانه پریشک از آن سلسله مشکین است
اجل من که ستاده بر بالین است
بین که پروانه گشش او جگه شاهین است
بجز از دختر ز گشش دل جان کابین است

زوم دوشی بد امان محبت
محبت عید جان عاشقانست
زواع سینه ام منت خدارا
زبیردان چه جویم دارومی درد
دور خسارت بهار باغ خوبست
ز فرمان مجبان سرتابد
محبت نامه عشقت دلم را

گر قدم خوش گریبان محبت
که باد ا جان بستان محبت
شگفت ایدل گلستان محبت
چو باشد درد در مان محبت
دو چشم ابر نیسان محبت
هرا نکو بر دستمان محبت
بیاد است از دستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت

که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است
مومنان سنگدلی بگذارید
توبه کردم به پشیمانی و باز
دست در چاک گریبانم نیست
سخن معجز حسش بشنو
از که پرسم خبر خاتم خویش

اشک من لعل بدخشان شده است
کفر من پستی ایسان شده است
دلم از کرده پشیمان شده است
غم من دست و گریبان شده است
لب او چیده حیوان شده است
دیو بر تخت سلیمان شده است

نیست غم غمخسار اگر این است
هم دم رستخیز از دست
از چه گل گل شکفته می نشوم
بکینسی در دیار نیست چو من
سر نتابم و می ز بیتاب
گرد ما هم بدامنش یکروز

چه غم از مرگ کار اگر این است
برنجیزم حسار اگر این است
در دلم خار حسار اگر این است
چسیت غمت بتیار اگر این است
کاکل تا بدار اگر این است
میرسد روزگار اگر این است

تو سلطان زگردش ایام
نیست غمخسار اگر این است

خواهی گرت بهار و بهای نگار و دست
دستی بدست نه و جان و عوض
تا زلف تو شکست سپای خورشید
ای عشق پایدار بمن پایردی
در آرزوی وصل تو بختادمی کنار
از تو ندارم امون فاو فاق چشم
سلطان ز بس دست و دست ^{عجب}

رنگین بکن خون من و نفعگار و دست
هستی اگر رضای پیما بدست
خواهم شکافته بودم شان و وار و دست
ای عقل نابکار تو از من بدار و دست
بستی اگر نه طالع از هر کنار و دست
از من بدار ای فلک بی مدار و دست
کارش دست رفت و ز نقش ^{کاد}

<p>آیه توقیر من شد مایه تحقیر نیست</p>	<p>بعد عمری چون سگ خود خواند از بر ما</p>
<p>چندینالی تو سلطان دل شکن او نالاهات را کار فی آه ترا تاثیر نیست</p>	
<p>بوعلاقه روان مرا بتن با ^{قست} که نیم جان مرا هم بر آمدن با ^{قست} ز جور دست جنون تا بر پیرهن با ^{قست} هزار شکوه از ان شمع انجمن با ^{قست} مرا که در غم جانان جان نه تن با ^{قست} همین نشانی و نامی است کان من ^{قست}</p>	<p>تنی چو موی مرا زیر پیرهن با ^{قست} بر آبام چو ماه تمام ای جانان بدور گردن من نیست رشته زنا ز بهر آنکه باغیسا رو او روانه چه خواهی از تن بجان من بگو ای شیخ ماند باقی عشق از وجود من جزئی</p>
<p>هوای روی تو جاناکه رشک چمن است درون سینه سلطان چمن چمن با ^{قست}</p>	
<p>ندارم نیز کاری با قیامت بهشتش رو بود با قیامت بجز بالاش در دنیا قیامت کنم در کوی او بر پا قیامت</p>	<p>نه بنیم روی زاهد تا قیامت چه دانی و اعطا او صاف او را که دید است از بهو ادران عقبی ز پا قدم شبی در کوی جانان</p>

همه که در یوزه گراست از دریا

گرگد ابود که سلطان شده است

که دمی در برم آن دیز بیانه
مشعل طور کجا از پر پروانه
نه شنیدیم که فرزانه بدوانه
الله المده چه خوش نقش بین دانه
هر که در بزم توبی ساغر و پیانه
هر که در فصل بهار ان نعم خانه

در دلم تا دم مردن غم جانانه
دل چون سنگ تو از زاری ما آب نشد
ناصحان ما و تو با هم نه شنیدیم خوش است
خلق را بسجوات ای شیخ کشید اندام
گشت از باد غم ساغر عمرش لبریز
خانه گر بر سر آن مرد شنید غم نیست

کاک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشاند

بند الحکم که آن نقش بلعین نشاند

خانه خوشتر مرا از خانه زنجیر نیست
تابه پیری جزبیه وزی مرا تعبیر نیست
کز تحیر پاتی تا سر صورت تصویر نیست
خاطرم را جز غم چران گریبان گیر نیست
خامه اور وصف خطش قوت تحریر نیست

طوق پرچو هر گلویم را از شمشیر نیست
در جوانی یک شبی در خواب دیدم زین نیست
و دیده تصویریت من کسیت از تنگ نیست
دامن افشان او ز بزم وصل تا برین نیست
لطف یا قوتش نیاید هیچ در تقریر نیست

<p>واعظاکی شفقتم هوس است غچه آسا شفقتم هوس است از تو باری نهفتنم هوس است</p>	<p>سخن نار و خلد و بیم و امید یهوای دبان گلرویان گرچه رازم بر روزافت است</p>
<p>باتوازی زبانی سلطان سخنی چند گفتنم هوس است</p>	
<p>شکست خاطر اینچامو میا رواج راه و رسم هوس است بلائی از بلاهای سم است نمک پرورده روش صفا در نیجاحت کساری کینیا دور نفس ناف آهومی خطا</p>	<p>بجانم متصل در جد است بهد آن و نا دشمن خفا دوست بروی خاک آن بالای بالا صفای روی جانان را چه گویم سری خواهی سرنی خاک درین خطائی آهوانند آن دو چشمش</p>
<p>بسی سنج ترازا کلیل سلطان بچشم عقل کسول گدا نیست</p>	
<p>جز خواهش و تیومن اند است از گل هر چند بوستان است</p>	<p>جز روی تو آرزومن اند است ماند از مرو نام نیکو</p>

<p>فقدگر و عده وصلش با مروز شمار و گمر از جمع غیباً</p>	<p>شود امروز بی منبر و ایامت بر انگیزم تن تنها قیامت</p>
<p>کند سلطان اگر در هر غزل سحر قیامت میکند اینجا قیامت</p>	
<p>اوقادیم ز پا از دستت قدر انداز چنانکه که بخلق شوم از بندر با چون بشود چون تو گشتی نتوان گفت چرا کردم ای غنچه دهن در گلشن سایه سان بر قدمت می افتم</p>	<p>بر سر افتاد بلا از دستت میرسد تیر قضا از دستت بندم از بند جبار از دستت کی سزد چون و چه از دستت همچو گل جامه قبا از دستت هر دم ای نور خدا از دستت</p>
<p>بنده هر دو و ناشد سلطان دیدان جور و جفا از دستت</p>	
<p>بر سر خا خفتنم هوس است زان نخواهم می که تا دم صوم تا بدرج دهانت چشم فتاد</p>	<p>خارزان راه رفتنم هوس است بنیال تو خفتنم هوس است گوهر اشک سفتنم هوس است</p>

<p>صید می چنین کجاست که او بسمل تو نیست</p> <p>نمود مسافه که پس محفل تو نیست</p> <p>جنسی که ان بهاست لی قابل تو نیست</p> <p>جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست</p> <p>بی شغل می شمسارم اگر شاغل تو نیست</p>	<p>بشم از ترا بوس صید و بوج ماست</p> <p>امی مرور کجاوه نشینان درین سفر</p> <p>جان دلی شکسته بیازار عاشقی</p> <p>خوش دل بزم رفق و ناخوش برآمد</p> <p>شغول کار و بار جهان خراب را</p>
--	---

سلطان از مهر خان همه خانه روشن است

مرد و تیو کجاست که در منزل تو نیست

<p>که فارغ ز غم در دیارم نشست است</p> <p>به بنیدگان شهسوارم نشست است</p> <p>بلب جان امیدوارم نشست است</p> <p>بیا لیم از غمگسارم نشست است</p> <p>بدامان او که غبارم نشست است</p> <p>اگر او در دل بقرارم نشست است</p>	<p>بفکر سفر تا نگارم نشست است</p> <p>بصد زینت و زیب در خانه زین</p> <p>بحرقی از ان لب امیدم روا کن</p> <p>چه غم گر نشینم بر بستر غم</p> <p>نه بر خیزد از شست شوی زمانه</p> <p>قرار از دل من گریزد و بوشست</p>
---	---

نشستم بفکر و بغم همچو سلطان

بفکر سفر تا نگارم نشست است

<p>بهر تو بچار سو نماد است در عالم راست گو نماد است آتش ز پی و ضو نماد است در شهر چو آبر و نماد است</p>	<p>یک دیده کجاست کز دو عالم زاهد همه مدح خویش گوید ریز و شیخ آب ماهبانا پویم چون باد سوی صحرا</p>
<p>در ویش ترا که هست سلطان جز روی تو آرزو نماد است</p>	
<p>سخت سوخت جان ز تابشش دل گدا جسم من زین دیده پریم گدا گر چه بس بگداخت چون من کم گدا بر من از رحمت دل مرهم گدا تا مرا در بوته مساتم گدا از سر نو باز جام جسم گدا</p>	<p>ای نفس سردان دلم از عم گداخت کز آتش میگدازد جسمها آئینه در کوره آئینه گر تا ز سوز جسم دل آگاه شد آسمان چون کوره خند از خوشی ز آتش رشک سفال بکنم</p>
<p>گر چه سلطان کوه استقلال بود آخر از دسردیش کم کم گداخت</p>	
<p>یکذره مهر و طغ چرا در دل تو نیست</p>	<p>غیر از نفاق و جور در آب و گل تو نیست</p>

ای گل خود رو به بین روی دوست
باد بسببش زانوزند
تا کجا از بهجت خود دم زنی
در مسلمانان چه دیدی ز اهدا
گر چه از پا او فتادم ناتوان
دشمنی با من کنی ای آسمان

از کجا داری تو رنگ بوی دوست
تا شد است از زلف همزانی دوست
تا فدا شرمی پیش گیر از موی دوست
گر ندیدی طره بندوی دوست
خسری با میکنم در کوی دوست
تو مگر آموختی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است
معجزی چون غمزه جاودی دوست

هر کجا روی نمائی گل و گلشن آبخا
از زخمت گلشن اگر شرم کند می آید
بمقامی که زند چاک گریبان عشقش
بی سبب نیست گرا ز صحبت دل نالانم
ای منیره ات چو کینز آه چاه وقت
آه سردم بسرخرد من عمرم با دوست
استینم بسوئی کعبه کش ای حاجی

هر طرف آه روی بهجت لادن آبخا
ریشک گل داغ سخن غمخسرت سو آبخا
نگ و ناموس کم از رشته سون آبخا
نبود عیش در آبخانه که دشمن آبخا
دل آزاده من بند چو پیرن آبخا
نگه گرم فلان برق بخرم آبخا
کعبه در دین من آبخا که بت من آبخا

بیا بر خیزد و خوش نبای قاست
چو از پیر و ضوی تو بر فرستم
گرفت ابروش تیغ ناز و جنگ
در و ناصح گریبان تا بد امان
و لم از صومعه برخاست بکسر
مراتما منزل آن نامسلمان

به بنیم تا که دار و استقامت
در افتادم بدریای بد است
ز من گم گشت قانون سلاست
گر آوینم بد امان ملاست
بمیخانه چو داوادم اقامت
مسلمانان رسانید از کرامت

نشست اندر دلم این قول سلطان
که بر خیزد از ان و تاست

خورم خون دل و نخورم ای دوست
بمیخانه فزاید عقل و هوشم
غم من از چه چون گذشت است
بحسن افزونتری از لیلی و من
پری گر چه بگیر آرم با فسون
غم عشقم ز و اتم بس و ن است
چو سلطان از بجای هر دشمن

ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست
بپای چشم چو افلاطونم ای دوست
بغیبات چه گویم چونم ای دوست
بسی مجنون تر از مجنونم ای دوست
نگیر و در تو هیچ افسونم ای دوست
ز و اتم من عشق افزونم ای دوست
خورم خون دل و نخورم ای دوست

<p>که سبوبرنگار جو شکست</p>	<p>وای محرومی من ناکام</p>
	<p>دل سلطان ز سرد قهری یار چون دل غمخیز تو توب شکست</p>
<p>باغ رویت بهار نیسان داشت گفتگو با بر آب حیوان داشت چه کنم بر تیرا نتوان داشت اگر چه رویت نشان قرآن داشت هر که او یار شکست پیمان داشت گوش بر حرفش پار سایان داشت</p>	<p>بوی مویت نسیم بستان داشت خضر چون لعسل روح بخش تو دید این دل بیقرار را بے تو چشمت از جساد وی دگر دمی داد آخر بسخت جانی حنا نقدشادی بنسید او هرنگ</p>
	<p>تنیخ مژگانانت گر چه خوش رخیت لعل تو خونهای شیطانت داشت</p>
<p>هم تاب و توان در تن بخور نامداست سر نیست که شوریده و محمور نامداست کز گنج غم عشق تو معمور نامداست خورشید رخ تو شب بخور نامداست</p>	<p>بی روی تو دل راهوس سو ز نامداست در میگذرد و هر ز سر مستی چشمیت یک خانه دیدیم بوی راز عشاق پنهان چه کنی روی داند ز لب زلفت</p>

هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد

بنیوانعمه مرغان نوازن آنجا است

جان بقرار زو شده دل اغدار او است

برسینه داغ او است بیدیه غبار او است

در سایه دوزخ نگار می قرار او است

ز نقش او ماست چو در کنار او است

منت زهر که مرد کشد شرمسار او است

زان وی گاندر و نلم خار خار او است

جان و دل تمامت عالم بکار او است

عضوی نماند کان ز عطایش نیافت

آن دل که بقرار تر از نور برق بود

بختم چو زلف او است چرا بهکنار ما است

شد شرمسار منت تیغ تو گر و نم

از روی گل لیم نخشاید بسیر باغ

سلطان امل ایک دل است عشق شد

عشقست جگره که دو عالم شکار او است

سنبل از تاب موبو شکست

پای در راه جستجو شکست

کو مرا جام باکد و شکست

بغضب ز ایدم سبب شکست

بانگم از عهد در گلو شکست

چون برخ زلف مشکبو شکست

خارم از پانیا مده بیرون

سربی مغز محتسب شکم

برضا بس شکسته ام تو به

خواستم که غمش کنم فریاد

<p>در پس من چو عدو افتاد است تا بکف جام و سبوافت است استخوانم بگلوافت است</p>	<p>هیربان بودم پیش کنون از کفم سجد و سجاوافت تا سنگ او شده ام از غم عشق</p>
<p>زلف را برتدم او سلطان او فتادن چو نکوافت است</p>	
<p>صیدی که درین دام نیفتاد کدام است کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است طوطی خط و بلبل سخن و کجک ختم است دوران براد من و ایام بگام است وان آب که بی خون ز نیست ام است کش صاف پی و صبح آپشام است</p>	<p>مغ دل را خم دو زلف تو ام است زان نیم بسم بدو نیم است دل من هم طوطی و هم بلبل و کجک است م یک جرعه جام تو بگامم اگر آید آن آب که بابا و بیامخت جلال است در خط مشواز گردش ایام تو سلطان</p>
<p>در کوی خرافات گشت نام نشان نیست در کنج خرابات ترا جا و مقام است</p>	
<p>دل مانده در آنجا بدگر جانتوان رفت یک گام سوی عالم بالانتوان رفت</p>	<p>از کوی تو جانا تا شانتوان رفت تا پای ملت بسته ز نجر تناست</p>

<p>دستارچه شیخ بدستور نامداست باری ه میخانه بسی دور نامداست</p>	<p>کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه گر شیخ نبرد یک خودم جای نداست</p>
<p>در باخته سلطان همه در عشق می و نی بر آخور او جز خردنور نامداست</p>	
<p>درین عالم بهشت عاشقان است نترسم زو که شب اندر میان است سگت را القمه بی استخوان است شتابان بهفت ملت دو جهان است بستی خوابت اردر گلستان است چو خاک پایت ای سرور روان است</p>	<p>سرکویت که فردوس جهان است بلا باشد و صبح آن بنا گوش چه می پرسی ز حیرم و استخوانم تو کی تاسی و اندر جستجویت نه بنید کس بسوی زگس مست بتاج شه فرو ناید سر من</p>
<p>حدیث زاری و اندوه سلطان گهن چون داستان پستان است</p>	
<p>پای من از تک و پوافت اداست مانطن بر لب او افتاد است طشتم از بام من رو افتاد است</p>	<p>تا گذر برد او افتاد است از نظر لعل بفتاد مرا طبل نپهان چه زخم زیر گلیم</p>

<p>این بلامی عاشقی کش خانه ویران با ^{چسبست}</p> <p>کس چه میداند درون خاطر ناشاد ^{چسبست}</p> <p>در رهت من خاک شتم در سرت ^{چسبست}</p> <p>شد دل من خج و بدامش طعنه بر صیاد ^{چسبست}</p> <p>بند شد راه صماخم باز این فریاد ^{چسبست}</p>	<p>خانه دین دل عشاق را ویران کرد</p> <p>گنجه از یاد او اندر دل ناشاد ما ^{است}</p> <p>دامن افشان بگذر از خاک مزارم ^{صنم}</p> <p>ای دل آزاد آن حرف عشق من ^{خامش کنشد}</p> <p>ناصران از پند و بندم بگزمان ^{فایع عشق}</p>
<p>آهن فولاد و امی سلطان ل و را مخوان</p> <p>با دل سنگین آن بت آهن فولاد ^{چسبست}</p>	
<p>کز خاک خرابات مرا جایی نمازا ^{ست}</p> <p>می وقف و سبیل است و میکند ^{ست}</p> <p>دست تو بازار من زار درازا ^{ست}</p> <p>تارومی چون زود بان تو چورا ^{ست}</p> <p>چون موم گذران تنم از سو و گذارا ^{ست}</p> <p>زان هرتیان عشق حقیقت نه مجازا ^{ست}</p>	<p>زان در سرم امی عیان عجز و نیازا ^{ست}</p> <p>از صومعه و قلنگم از ان دم که شنیدم</p> <p>کو تیرنگم دست ز دامن تو هر چند</p> <p>راز من عاشق بسر روز قفا ^{است}</p> <p>چون شمع فشانده نور است رخ او</p> <p>هر بت زند از پر تو رومی انا الحق</p>
<p>سلطان شد اگر بنده معشوق ^{عجبست}</p> <p>یک شمد ازین قصه محمود و ایازا ^{ست}</p>	

<p>در بحر شناسای حق تن بشناوه دل صاف کن از چرک هوازانکه بر دست خواهی تک و پوی تو بجای سدی دل آسوده لاره بدر عشق چه جوتی</p>	<p>با گام گران سیر بد ریانتوان رفت جز پاک ز آتشی ابوانتوان رفت رہبر ز خون کن پی دانانتوان رفت بی خستگی پیش مسیحانتوان رفت</p>
	<p>ای شورش محشر بر سلطان شده در خواب بر خواب گش با همه غوغا نتوان رفت</p>
<p>کس نیست در جهان که نه او قبلای تست آب بقاست دیدن آن وی آتشین بیگانه شد هر آنکه ز خویشان مهر تو بر قامت قبای بقا دو خند زانک بادعی شاره با برو همی کنه چون بر سرم جفا برضای تو میرود</p>	<p>هر بیدی و اهل ولی در هوای تست ای خاک بر سری که نه در وی ای بو تست بیگانه اش گوی که او آشنای تست از رشتہ های جان همه بند قبای تست دانستم که گشتن من مدعی تست فرمان برم رضای من اندر رضای تست</p>
	<p>دشنام از لب تو بساطان چو دلکش است ماند آنکه از لب سلطان دعای تست</p>
<p>با قد و بجوی تو ای گلبدن شمشاد هست</p>	<p>پیش فردوس رخت خلیج چه پوشاد هست</p>

در حریم کبریا نشین ابدان راه نیست
گر ز سر عاشقی میخوابی آگاہی دلا
ترک همراہان بگو و در ہیران بگاشنو
پرتہ کہ را چشم کم بین ای ہوشیار
آسمانی و گیری ایدر دود آہ من
بر زمین این نکتہ روشن ز خویشید آہ نیست

کس بجز رند خراباتی بران در گاہ نیست
بخیر شو بخیز زین سر کسی آہ نیست
کاندین ہر راہ ن جز ہر پیر و ہمراہ نیست
جان ستاند کوہ غم گر نالہ جانگاہ نیست
دو دوان آسمان گنجای دود آہ نیست
ہمچو نشت پای و برج رخ روی آہ نیست

جوی سلطان را چو جوی از گدایانش نشان
زانکہ آن در گاہ والار اگدا جز شاہ نیست

بیا کہ پیر معان دست جو د بکشاد نیست
بر آب انگور امی دنای عیش نبہ
اگر چه ہست زیاد منت فراموشی
مرا بہ بندگیست حاصل است آزا
کنار من کہ ز آب شک دریا نیست
جہان ہر آنچہ تو ذوا و باز بستاند
کنون چہ ہم زویرانی است سلطان

صلای عیش ہر شیخ و شاب داد نیست
بلک جم منگر کان نباش بر باد نیست
فراموشیت مرا یک رفتہ از یاد نیست
بد کسی کہ ازین بندگشتہ ازاد نیست
محیط اندہ اورا کنار افتاد نیست
تو دل مال مند و بچو د بکشاد نیست
چو ملک سینہ او از غم تو آباد نیست

جان ز تنم شد ولی عشق تو از جان برفت
از ره کعبه که آبله در یافت و
از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی
پیرین یار من تهمت چاکبی ندید
هر که بدرد و یار دلا را یافت
گویند مردم گزین سیرت عشقا طلب

خواهش و صلت نکاست کاشن بجز آن رفت
کز پی و بگویش خار مغیلا نرفت
زخم همی تا نخورد از خم چو گان نرفت
یوسف آزاد من جانب زندان نرفت
بیهود چون بلهوس پی در بان نرفت
گنج روان در نیافت هر که بویران نرفت

گرچه سرش خاک شد بدرد ای سیم تن
خواهش خاک دست از سر سلطان نرفت

در عشق تو اختیار من است
دادن دل با اختیار نبود
نیست پیکان تیر در دل زار
من که در انتظان او مردم
بنگدی گر شکافیم سینه
گلستانست لاله زار و دم
روز بهدرد من توئی سلطان

غمت ای یارم گبار من است
دادن جان با اختیار من است
نوک مرگان و لشکار من است
روز محشر در انتظان من است
که نهانم چو آشکار من است
لب جو چشم اشکبار من است
مونس شب خیال یار من است

بگامش که در ولبری یار اوست

ندیدن سوی گشته خوشیتن

همه عمر بخوابد عاشقتان

چرا در جهان غم خورم خیر

چو اقرار او مثل انکار ماست

بخشی که از منتش نشننگم

گر شمه یکی شمس از کار اوست

مگر اندک از لطف بسیار اوست

ز آوازه نخت بیدار اوست

چو غمخوار من تیغ خونخوار اوست

پناه خداوند ز انکار اوست

شب روز چشم بدیوار اوست

سیحان او ای سلطان مکن

طیب و لم چشم بیمار اوست

زلف تو گر مار سید پرسم است

ریشم لم دید و گفت با بطن

مایه من جان دلی بیش نیست

چرخ بنا کرد و نیک خوش مرا می

و عده فرودات قیامت کند

ز آتش و دوزخ چه شکایت مرا

غم مخور از شاد می من جا بسا

هیره آن لعل تو عیسی دم است

سونس لباس ترا هم است

ارز و لعل تو دوعالم کم است

کش نه بنای بی زمین غم است

شستی عهد تو بسی محکم است

شکر خدا دیده من پر غم است

شاد می سلطان با بگی ما هم است

گر باوه ام از حشم نیاز است	بد مستی من به از من نیاز است
از سوز و گداز من چه پرستی	سوز است بجان بدل گداز است
تختگاه مرگ نوش حساب نیست	چون از کف یار دلنواز است
گر بست در حرم برویم	صوفی در میکده نواز است
در وادی خشک زار میری	بی سازه اگر سحر حجاز است
من شمع ساز من بسوز است	من عودم سوز من بساز است

سلطان چه روی صفت نقش

کوتاه کن این سخن دراز است

دل از درد عشق تو جانگزی نیست	درویت و عشق که در مان پذیر نیست
باشد همین نشان شکسته دولت در	کز پا قیاده است کوشش و شکی نیست
بی بند عشق دعوی آزادی خطا نیست	آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست
امی ناصح از نصیحت و پندم زبان پند	در سینه ام دل نیست که فرمان پذیر نیست
گر خار و خس من عشاق شد چه عیب	بر آستان عشق ازین به سریر نیست
راه عدم زوار طلبی به مدت دلا	زین باغ هیچ مرغ ترا به صفت نیست
نیکی کنی اگر سوی سلطان کنی نظر	امی آنکه مرز ترا ز نگویان نظر نیست

یاران شراب و شاید طننازم آرزوست
دل اهوایی بین قنار کبک نیست
من گوش برف تو اعطانی بهم
ناصح برو بخانه که آباد خانان
پروانم ز سوختن نیست بهم جان
گر نیست آن محل که بر تو نگرم

آمد بهار جوش جنون بازم آرزوست
ناز و خرام دلبر طنازم آرزوست
نقل و شراب و ساقی و مسازم آرزوست
مستی خراب خانه بر اندازم آرزوست
ای شمع و بگر و تو پروانم آرزوست
از نشیت پروان و این آوازم آرزوست

سلطان بهندیس می شیر از خودم
دردی ز جام حافظ شیر ازم آرزوست

جز درد تو نمگزارم نیست
ای مائل سیر و باغ و بستان
خوبست ز جان کن اگر
آنجا که ز جود او حساب نیست
در مجمره انگر نیست سوزان
آسیمه سرم ز دست این دل
یاران غم هم خوردند سلطان

ترک غم درد کار من نیست
بستان چون وی یار من نیست
جانانه چو در کنار من نیست
مگر گشته شوم شمار من نیست
در سینه دل ز کار من نیست
دیوانه با ختیار من نیست
این رسم بر روزگار من نیست

فردلم و انما گلستانست
زاع کلکم بد استان خوانی
نیست زلف سیاه گردش
در بت من خدای رانگری
چشم بسیار ناوگ افکن یار
سخن خویشتن پرست گوی

سینه ام در در او بتانست
بخدم بلبل گلستانست
جدول مشک و زقرانست
ز اید اگردلت سلیمانست
سبب ریج ندرستانست
هوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم شک آبیات
چون نباشد کلام سلطانست

دینت غنچه گل در چین است
نشکنی آن سر زلفت که درو
ما فکندیم سپر پیش تو لیک
ناصحا پند تو کی گوشش کنم
داستان من عشق جانان
غزلم بشنو و در باغ مرو
همچو گل جامه جان سلطان را

هم نقت شک گل یاسمن است
دل عشاق تو در هر شکن است
زان طرف چشم تو ناوگ افکن است
تا مرا هوش بسیر جان بین است
داستان صنم و برهمن است
نغمه زن مرغ چین کی چو من است
چاک از حسرت آن سرپین است

آرزوی وصال جانانست	در تن درو مندا تا جانانست
شوق پیدای یار پنهانست	نخشایم دیده تا در دل
بی تو باغ بهار زندانست	با تو زندان بود چو باغ بهار
بی غمی از تو ام غم جانست	شادمانی بحبانم از غم تنست
شکرین خنده ات نمک است	شور بچشم چنانکه بر زخم
که دو چشم تو اشک پنهانست	از چه بیاک فتنه ره زود

بستر خاک این گدایت را

خوشتر از خوابگاه سلطانست

دل خون شد و اشک لاله گون است	بی تو سالم میرس چون است
ایدل که بدایتت جنون است	تا چون بودت نهایت کار
کز باران اشک من فرون است	زان سبزه خطاوست سیرب
از دیده روان و جوی خون است	گر خون نشدستی ای جگر چون
گر شیر زریان بود زبون است	با غمزه آهوان چشمت
پایند و اسیر آن کنون است	دل بود ز بند عشقت آزاد
سلطان چون شیشه سرنگون است	از دست دو چشم میگسارت

دلم چون عمو اندر سوز و ساز است

پرس از من فسون زلف یارم

نه پرهیزم ز جور یار آتسا

دلم گر در هواش رفت غم نیست

کند با عشق جانم سازگاری

سلام عاشقان تسلیم جانست

تم چون شمع در سوزو گداز است

ولا افسانه آن بس دراز است

زودیدار رقیبم احتسراز است

غم او بیدلان را الهواز است

که در عشق جان را کار ساز است

پیام بیدلان در و نیاز است

برافراز و سراز مردم چو سلطان

هر آنک از خاک پایش سرفراز است

آتشین بعل تو کان نمک است

آن سید خال که زیر لب تست

ای شکر خنده ز چاه وقت

سخن حسن بلحیت بزبان

عیش من تلخ بود تانه کلم

تمکین اشک روان بر رخ هست

فکر سلطان به نمک جان خشید

آب آن آتش جان نمک است

گرچه نقطه است جهان نمک است

گشته پیر آب دهان نمک است

سخنی هم ز زبان نمک است

شکرش را که مکان نمک است

ز آب آن رخ که روان نمک است

این غم نیست که جان نمک است

مرهات خار و جگر شکست
شکر عقل و دین و زهد مرا
عشوۀ یار و شکوۀ غیاب
تا تو طرف کلاه شکست
اشک من کان تمام در تراست
زلف هندو که سر بپاکشش

غمزه در سینه نشتر شکست
تبرک شمیمت بیک نظر شکست
دل بشکسته را و گرسنگست
صبر و دل را اول و کمر شکست
قیمت در تمام تر بشکست
پشت اسلام سر بشکست

نظم سلطان بهای شکرکاست
غلام قیمت گم بشکست

بهار آمد و گل در پیاله گل کف است
بخیر مقدم باد بهار نور و زس
ز ساز و برگ نشاط است چون
قد و خد تو بود و سرو و مه غلط گفتم
بتیغ ابروی لدار سینه ام سپر است
چرا دبان صدق گهر بونه اگر
بلال جام زمی بدرگشته امی سلطان

صلای مرغ غزنجان باغ هر طرف است
نواهی خنک و چغندرهای دوت است
نواله روشی وی پیاله صفت بصفت است
که سرو پایگل است و و بر می کلفت است
خندنگ غمزه آن یار را جگر بدون است
بوصف گوهر دندانش تر زبان صد است
بنوش با دۀ روشن که هر طرف است

<p>هر که بیدر و بود نامرد است دل من خشن باد آورد است ز اشک من گنج پریش بی گرد است تا چون زنده دوش سپرد است سوز حسابم چه قوی سرد است دل پرورد بلا پرورد است</p>	<p>جوهر مروی مردان در دست نقد نفاس مرا هسل بگیر چشم از گرد و ریش پر باشد نام من را دنیروز نه بار هیچ اثر می نکلند آه در و بخشایید بلا بر دل من</p>
<p>سرخ و گشت پیش تو قیب زین خجالت رخ سلطان داد</p>	
<p>سمند حسابی در دریا گرفت است سرم را باز این سودا گرفت است به بین من را کشش دریا گرفت است دل از نسیمه فردا گرفت است جهان بکسیر تن تنها گرفت است خوش آنکو ساغر صیبا گرفت است به بنگاله اگر چه جاب گرفت است</p>	<p>دلم تا در سر شکم جا گرفت است دل و دین در سر زلف تو بازم رخش در زیر زلفش دیده دل گفت بیدارش به نقد امروز شادم ندار و با سپه حاجت نگاهش پی کاری بگیرد هر که باشد زبان پارسی شنوز سلطان</p>

<p>مخونج را بتماشا چه احتیاج</p> <p>امروز زاهدان تو ام احتیاج نیست</p> <p>من گشته نگاه تو ام گشتم بی تیغ</p> <p>دل شیشه دیده جام شد و باد و اشک ما</p> <p>پرسی چه احتیاج باداری می فلان</p> <p>بی روی هوش تو بگشش مرا چه کار</p>	<p>رنجور عشق را بجا و او چه احتیاج</p> <p>فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج</p> <p>یا را چه احتیاج نگار چه احتیاج</p> <p>این باد و ربا ساغر و مینا چه احتیاج</p> <p>پرسیدی است اینکه گدا را چه احتیاج</p> <p>بالعل مکیش تو بجلو او چه احتیاج</p>
--	--

برخوان عشق غصه و غم سیر خورده
 سلطان ترا نعمت دنیا چه احتیاج

<p>عمره اش بگرفته از عالم خراج</p> <p>خسته در دوش نمی جوید عسلاج</p> <p>کفر را تا داده زلف او رواج</p> <p>آهوان گیرند بر گردن خراج</p> <p>گرم تر میگرد و آن آتش مزاج</p> <p>و انما ید رنگ می لطف زجاج</p> <p>چون در شهوار اندر خورد تاج</p>	<p>چشمش فتنه را داد و رواج</p> <p>گشته چشش نمی خواهد دیت</p> <p>دین صهار گشته در دار السلام</p> <p>از دم آهوی چشم آن نگار</p> <p>ز امتراج آب در باد و مدام</p> <p>گرمی می سرخی چشمش نرسود</p> <p>زار جندی نظم سلطان گشته است</p>
---	--

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست
از چشمه خضر خورم آب زندگی
از سنگنای مذهب ز یاد دل گرفت
در دیده بشکند و مرا نو بهار خار
گل کرد باغ عشق من از خار خار دل
از آفتاب حاشه تفسید مغز من

رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست
خوناب دل ز چشم شرر بارم آرزوست
وسعت برای مشرب ابرارم آرزوست
بی یار گلرخ ار گل و گلزارم آرزوست
دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست
در کوی یار سایه دیوارم آرزوست

سلطان کدائی است آرزو زود هر

بی آرزو تمیست که آن یارم آرزوست

گشت امید درودیم عبث
شیون مرگ چو اندر پی مات
بحسب از صورت غم رخ نمود
کار دنیا گره اندر گره است
بعد ازین سربدر او سائیم
آنکه در خور و نکوهش با بود
حاصل زندگی ای سلطان عبث

حاصل این است که بودیم عبث
نغمه سوز سردیم عبث
آئینه سیند زودیم عبث
گره کار شودیم عبث
پایه رحله سودیم عبث
بنگوشش ستودیم عبث
جز گناهی که نوزودیم عبث

<p>اشک سحرگامیم آمده باران صبح از غزل من بخوان مطلع چون آفتاب نیجه من چاکها زد و بگریبان من فکر مرادوه اندر روشنی آفتاب اختر تابان صبح گوی گریبان او ست عشق جلال تو کرد خواب و خور من حرام</p>	<p>آه شبانگاه من بر گلستان صبح مقطع شب را چون مرغ غزلخوان صبح بین چو گریبان من چاک امان صبح بسکه خورد جان من با خضر ز خون صبح روی صفا بخش او ست گریبان صبح شد غم و بیداریم خوابت بیان صبح</p>	
	<p>سینه سلطان بگر صاف چو صبح امید دیدة گریانش بین چو لب خندان صبح</p>	
<p>میکنم بر جور و بسراخ آخ دارم اندر تنگنای سینه ام شد ز دست شوق جیم چاک چاک تا نیابد لوم لایم ره بگوشش</p>	<p>شیشه دل ز در ابر سنگلاخ زان زبان تنگ غمهای فراخ وز نغیر ناله نایم شاخ شاخ ریختم ز بوق بسوراخ صملاخ</p>	
	<p>قصر سلطان منزل تشویشهاست خاک خواری بر سرین و کاخ</p>	
<p>اونه قطع آشناسی میکند</p>	<p>جان من از تن جداسی میکند</p>	

<p>خارا است ز غم در دل افکار و گریه گر سینه ز تنگم بستم عشق شگافی ماتیم و شب تا غم و وادی و حشمت جز یاد تو اندر دل ما هیچ نماند است پیدا است بزرد می زخم آتش نهان از بحر بر آرزو بسی گوهر خوش آب</p>	<p>بار است ز جان تن بیار و گریه یا بی دل خون گشته افکار و گریه همره دل بجای صل بیار و گریه جر نقش تو در دیده خونبار و گریه پنهانست بدل و اغنوار و گریه اب است درین چشم گهر بار و گریه</p>
---	--

<p>در هر میز بیدار سلطان طمع خام دو دست درین گنبد و وار و گریه</p>	
---	--

<p>عقل و دین است و نای قدح گر بجم خانه جای من سبازند آتش می فراید آب زخم شدند را موش هر چه خواندم پیش نور پاشم چو ز اقباب شراب باده عشق را دم قدحیت همچو سلطان ز روضان بسازند</p>	<p>خرقه ز بد من بهای قدح هر دو دستم شود بجای قدح بزد از جام مرا بهوای قدح یاد دارم ولی و عسای قدح کی بلام سند برای قدح باده آتش دم است وای قدح ای که دار و دولت صفای قدح</p>
---	--

<p>جان نی که محو خوبی آن لستان نبود اورا دہان نبود مرا ہم زبان نبود چندا نکه با تو ان خودم این گمان نبود پیشش بیگاہ فاجر گران نبود کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود از جور سفت اختر و تہ آسمان نبود</p>	<p>سرسیت کا وفادہ آن آستان نبود وصف دہان یارا داشتہ نجاست رنجم در از کرد امیدش جانم کہ نزد من و سرانم از راست کی بود خالیت کہ از تیغ و لشکاف آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیان</p>
---	--

<p>روزی نبوده است کہ سلطان تشنہ لب از نوش شربت غم تو تر زبان نبود</p>	
--	--

<p>وز بہر جان ایشان جز ز و فسون بنا شد یک دل کنان لب لعل گر دیدہ خون بنا شد لیکن ز غم جاہم گر غم فروں بنا شد زیر کہ چون دل اینجا کس رہنمون بنا شد از چشم من نریزد تالا لہ گون بنا شد شاد می و ن زہنی تا غم درون بنا شد کو بخودی کہ درونی بوسی از جنون بنا شد</p>	<p>دلہای عاشقان را صبر و سکون بنا شد گر دیدہ باشی ای دل باری من نشادہ از قسمی کہ رفت است از پیشم کہ نام در جستجوی جانان مرشد میخواہ جز دل مفتون روی ویم زانو ہمی سچ قطره در بحر عکس کشی دل دید و کرد فریاد سلطان بخردان دیوانہ رخ دوست</p>
--	--

زاهد خود بین چند اتمی میکند	بخش خود جنت نهم خشم سفت
یا چون شیرین اتمی میکند	منع میگرد و شکر در کام ما
بخت پستم گد رسانی میکند	پنجوز نقش سر پایش می نهم
هر گد افسر مانرو اتمی میکند	از گد ایان درش پرسی نشان
خاکساری کمی اتمی میکند	خاک شوای دل که از مس رکنی

<p>پنجو سلطان سعد شیرین سخن</p> <p>از لبش بوسی گد اتمی میکند</p>	
--	--

وانکه بویت شنود جانبستان و	هر که روی تو بر بند بستان و
هوس و می می از طبع پریشان و	گرچه آن لطف پریشان نظر رفت مرا
زانکه در کومی تو خبر بی سرو سامان و	سرو سامان همه دادیم به بی سامان
مشکل انیست که از کومی آسان و	رقن دلشده کومی تو خود مشکل شنیت
نرو و عشق تو تا از تن من جان نرو و	عشق جانان تن و دل را بدل جان
من و لباخته را سر گریبان و	ناصح سرزنش از چاک گریبان چه کنی

<p>خواه چون شمع بر گد و نهمش بسوز</p> <p>اگرش جان و داز بزم تو سلطان نرو و</p>	
--	--

<p>زان آه ترا گذر بنا شد گل خوب و تراست بر سر شاخ بوس لب شکر نیت دارد بر فوت اثر همه زخم آه آنجا که سخن ز تیغ ابروست شام و سحر است ناله کارم</p>	<p>کز خون قسبل تر بنا شد از روی تو خوشتر بنا شد طعمی کاندز شکر بنا شد زان آه مرا اثر بنا شد زاهد زهدت سپر بنا شد گو شام مرا سحر بنا شد</p>
<p>سلطان خیرت ز باد یابد ز انسانکه ترا خجسته بنا شد</p>	
<p>بهر دل جان من جامی باشد بجز یوسف خریداری نه ز بس ببالائی کشد سر بر ز طوبی گل ولایت آن ذلی که دروی اگر سنبل بساید نستر را اگر چه طوطی طبعم شکر خاست بر و باد و او خوش باش سلطان</p>	<p>بهر خاطر تمنای تو باشد ببازاری که کالای تو باشد اگر بیرومی ببالای تو باشد نامی گلرخ تو لای تو باشد دو گیسوی سمن بیام تو باشد نه چون لعل شکر خامی تو باشد که وای تو بد او ای تو باشد</p>

<p>چشمیت در قنبر باز دارد هر غمزه هنر ار ناز دارد بر من سر تر کتاز دارد آهنگ نماز ساز دارد در دل سوز و گداز دارد هر سال سر حجاز دارد</p>	<p>خشم تو او اونا زو دارد در چشم تو صد هزار غمزه است عشقت بسپاه وحشت و غم بی سوز و گداز زاهد خشک خوشوقت گدایی که چون شمع بی عجز و نیاس زمین که حاجی</p>
<p>سُلطان شده بنده رخ دوست محمود اگر ایاز دارد</p>	
<p>جان غمت امر حباسی میزند طوطی جانم نواستی میزند راه ما را از بنماسی میزند بافتن اکوس بستی میزند بر سرم گر آشناسی میزند چون غمت سرن دست پاستی میزند نوبت شاهی گداسی میزند</p>	<p>اندیشه دل راصلاتی میزند ببنوایم در هوای شکرت شکوه ما نیست از غولان پیش از مردن تن شنانی ما کار مرهم میکند تیغ جفا دل عنسرتی بحر عشق و بشداست گشت سلطانم گدایی می و</p>

	<p>از دل سلطان بر بایند صبر شيفته را شيفته تر میکنند</p>	
<p>شاد و بیم زان تیغ سر بر میزنند طعنه با بر آب گوهر میزنند خند با بر تنگ شکر میزنند عشوۀ او حلقه بر در میزنند بر صفت درندگان او بر میزنند بر رگ گل ابر نشتر میزنند</p>		<p>ناز او تنعم چو بر سر میزنند دانه در خوشاب اشک من حرف نوشین دهان تنگ او می نیاید در برم از ناز لیک باتن تنها دل شوریده ام خود ز رشک رنگ ویت در چمن</p>
	<p>مرغ طبعم هر کجا سلطان پرود جبرئیل از شوق شهر میزنند</p>	
<p>فلک بجام من از ناتوان گردد که بر کندش از جور و مهربان گردد کجارسد خجداش اگردوان گردد بپوشد لب لعل تمج جاودان گردد بمان بگویت تا خاک آستان گردد</p>		<p>دمی من اگر آن یار مهربان گردد بدان امید ز بید او همی نام براشی نرسد سر و چون بقامت او ز کوه حسن بد زانکه عمر کوتاه بزیر خاک تن کشندگان خود میسپا</p>

<p>خار نمباید م گل و شمشاد گشت با پای در گلی، آزا او جان شیرین بد او گرفتند چرخ و خونا به ام ز دیده کشاد رفتم آن سوسی نه فلک فریاد بفراموشی از سفتیم یاد</p>	<p>تا نظر تو بجزار افتاد سرو ازین نبگفتند غم شیرین برون نداد از دل برگفت دست اختیارم بست بر سر کوی او فتاد دم سپت نکنند یاد از فراموشی</p>
--	--

چند سلطان از نم تظلم چند

داو از جور خو برویان داد

<p>چاره اش از دیده میکنند قطره هرگز از شرر میکنند سرمه هر اهل بصر میکنند داغ دل از باد سحر میکنند در دهنم تلخ شکر میکنند باد بخت خاک بسر میکنند شام و سحر زیر و زبر میکنند</p>	<p>ریش که خوبان بجز میکنند زنده دلان از نفس گرم خوش ریش این دیده به نور را برورش آنا که گذریافتند بهره و زان از لب شیرین یار مردوزن از لطف کف دست و پاش زلف و بنا گوش تو عشاق را</p>
--	--

<p>جانا صح بیدر و نبرد است دلم را در شیشه دل ریز شراب غم و درد</p>	<p>پیدا است که فرزانه بدیوانه نسازد این باده عشق است پیمانۀ نسا</p>
<p>همصفت آن شمع گل باش چو سلطان هم بز می شمع ارچه بیروانه نسازد</p>	
<p>بین که یار چین چین برون آمد سحر خانه بر آمد بعارض خشان بجام می به بهاران خانه بیرون آمد ز خود بیرون آتا از تو سرگون افتد فغان دست دلم کو درون سینه من بوصف آن لب شیرین بان چو کشتاوم</p>	<p>کمان تیر بدست از زمین آمد کی آفتاب سحر که چنین برون آمد که لاله جام بکفت از زمین آمد اگر جنگ تو چرخ برین برون آمد بهر بود و کنونم بکین برون آمد ز کام تلخ مرا انگین برون آمد</p>
<p>بروی من در اقبال بازشند سلطان ز پشت پرده چو آن نازنین برون آمد</p>	
<p>زلف او خون دل مشک تار میکند ز گس مستش بد برباد در چشمک زن از گل عزت در آخر خوش بار ایدر می</p>	<p>باغ روش و اع گلها نری می کند اچو عمری شیخ از پر پر گاری میکند اتکه اول کسب خوی کساری میکند</p>

میان خوبان یابد نظیر او کمتر	هزار سال فرزون تمیزگر آسمان گردد
عجب نداریم از نواغ کلکت ای سلطان	که باد و بیل شیر از هم زبان گردد
<p>بیشستی با آسمان زمین گردد</p> <p>بکفر ظاهر مابد مکن با باطن</p> <p>ولا غمت چه فرزون گشت شکر یزد</p> <p>نگین جسم چه برافراز دم هستی</p> <p>گمان برم که شود کین او بدل باهر</p> <p>اگر تم نبغ عشق گشت خاکستر</p>	<p>ز تلکامی مازهر انگبین گردد</p> <p>بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد</p> <p>که با هزار تمنا اولی غمین گردد</p> <p>چو ز و نویسیم نقش آن نگین گردد</p> <p>ولی گمان نرم کین گمان نقین گردد</p> <p>عجب نه کاخر کار چنان چنین گردد</p>
اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان	مباد آنکه ز دستت دل حزین گردد
<p>در هر دو جهان وحشت مرغانه نسازد</p> <p>ویرانه سز و خانه این عبیر سامان</p> <p>در عشق تو مایکسره ز آفاق بریدم</p> <p>بخواهیم افسون ز پی خواب نگردد</p>	<p>باشغل ز نان بهت مردانه نسازد</p> <p>آباد جهان با دل ویرانه نسازد</p> <p>مخورخ تو با خود و بیگانه نسازد</p> <p>افسونگر عشق تو باش افسانه نسازد</p>

<p>از شوق در رسته دندان که دارد پای تو گل سر و خرامان که دارد چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد پیدا است که این گل گلستان که دارد یک شعر چو اشعار تو بود یوان که دارد</p>	<p>این دیده پر از گوهر شهوار کناری اسی سرو سرفراز چمن بازنار است اسی صبح ز مهر که زنی چاک گریبان دل عشق ترا و زرد و پنهان کند شک سلطان شعر امانه در اندو بسیکن</p>
<p>اشعار تو بر شان کلام قدما نیست تا خود غزل چون علت شان که دارد</p>	
<p>تو به کردن خود پشیمانے بود خنده های نوش نهانے بود بحث و انامی ز نادانے بود خو تر از نوح سامانے بود هر دو فرج کیش بزوانے بود گردد در بر و لب جانے بود</p>	<p>گر هوامی راج ریجانے بود آخر این گریه های تلخ مس ورد بستانی که درس خاشیست نوح اشکم کو در سامان باب کفر و دین اسی شیخ زونی کو نگر گودل جانم مناندر بر م</p>
<p>گر تو یانے دست سلطان برهوا پات بر تخت سلیمانے بود</p>	

<p>مازم آن لطف طبیعت را که با دهنی می بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد در میان شهر غربت کس نیام غیر غم</p>	<p>کار آتش پاره با عود قمار می میکنند بوی و باد بهاری را عمار می میکنند آنکه او دل را پهرنگامه یاری میکنند</p>
<p>کی کند از طاعت صد ساله زاهد کی کند آنچه سلطان سحر از آه و زاری میکنند</p>	
<p>دل ز کوشش بپای خود نرود بسرپا رود و بیکدم دل گمراه من که بسیر و پاست گو برود زمانه بوی ریاش از دل رفته ام چه می پرسید هر که ره در سراسر او یابد</p>	<p>از در آشنای خود نرود چون براید بسپاسی خود نرود جز بسوی حسد امی خود نرود زاهدان بوریای خود نرود رفت از جا بحسب امی خود نرود او دگر در سراسر امی خود نرود</p>
<p>در هوایش آنکه بست دل سلطان باز سوای هوای خود نرود</p>	
<p>باز این دل من خازنستان که دارد دل ما پورا ز نخت عقیق جگری شد</p>	<p>آسیمه مهر از زلف پریشان که دارد تا حضرت لعل لب خندان که دارد</p>

شواشناسی سلطان آن نکته دان و دان

خوب است بکدیگان با نخته دان تو جان زد

در دول من داند در مان که می آید

با این سرو این سان جانان که می آید

کین آینه نیک انجام در شان که می آید

آغوش دلم و اشد پیکان که می آید

یجبار نرسیدی افغان که می آید

آیا میکش من بکدم مهان که می آید

با نم بقدایش با دجانان که می آید

لعل لب خندان با کمال مشک افشان

رزیریش و شام و اندر دل این ناکام

بیر تور و اتا شد جان پر ز تننا شد

در گریه مرا دید نالیدم و بشنید

شک است می غم دل گشته کباب غم

دشمن زبان و زبان سلطان شد اش با

تا زین و پسند او قربان که می آید

با ده مرد افکن غم شادمان خوا کشید

اگر شراب کهنه با آن نوجوان خوا کشید

کی چو پیل با بکنجی در خزان خوا کشید

پای در گنج خمول از این و آن خوا کشید

خوش را از بحر مسنی کرا خوا کشید

دامن از عیش و نشاط این نوجوان خوا کشید

عیش طفلی از سر سرانه سر خوا هم گرفت

بر گل و شیش خزان و بهاران میکنم

از دم افسردگان این جهانم دل گرفت

از دو دیده بحر خون بکین خوا کشید

<p>مه و نشان مهر فرایند و جانیز کنند گاہ در وی بفر آیند ولی راز و وا دست گیرند گهی گاہ بماند بیای گاہ دوزند سری را بگریبان بخت بکنند سر آن زلف پریشان و لها دین ایمان نهم بی وی ریا بفریم</p>	<p>از در کینه در آیند و و نشانیز کنند گاہ از در دل آشوب و و نیز کنند گاہ افکنده و افتاده بیاییز کنند گه سری را بستن جدا نیز کنند باز بندند و گرباره رها نیز کنند ز ابدان ز دست و شند ریا نیز کنند</p>
--	--

<p>سوی سلطان نظری کن بشنوا خسرو کابل دولت نظری سوی گدائیز کنند</p>	
---	--

<p>گر سرخا کسارنی آستان توان زد بر خیزای سمنبر پکن ز باد و ساغر آهی بصیجدم کش سوزان بسان آتش نقش هوامی دنیا از لوح دل توان با غیر بمعنا همراز و همزبان مطرب که از حواوت با و خدات حافظ قولی بگو که دل را از غم سبک توان کرد</p>	<p>پای از سر تفاخر بر آسمان توان زد بر روی شاه خاور طلل گران توان زد کاتش ز تفت و تابش اند جهان توان زد نقش صنایع جانان نقد جان توان زد تا چند دوشنگا باد دشمنان توان زد راهی بنین که آهنی ساز آن توان زد شعر می بخوان که با آن رطلی آن توان زد</p>
---	---

<p>حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی است دلا بشهر عدم میرو چچی دیر و زود</p>	<p>که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد</p>
<p>فضای دهر پر است از نوای سلطان زبان خموش ز شورت کدام کس دارد</p>	
<p>هند و نی لفت تو تاراج مسلمانان کرد عشق بر کسی جان جز نیم بخشود ز لبست طعنه رنگین همه پر آب حیات هر که بر پامی هوا بند ریاضت بنهاد یاد کن مرگ که هر مشکلت آسان کرد گر چه زاهد بر یا توبه ز می کرد ولی</p>	<p>تنگ و فرسنگ بند می زندانی کرد کز غم خویش نواز شکر م ارزانی کرد مور خلت همه دعوی سلیمانی کرد تخت بردوش هوا بر و سلیمانی کرد اینست اکثر که مس را همه زردانی کرد چشم بردنش از توبه پشیمان کرد</p>
<p>دولت عشق نگر کز سرب سامانی هر گدای در او دعوی سلطان کرد</p>	
<p>رومی ز خوبان ن خوت بر افتاد دی مختسب از باد و میخانه خرداشت تا مهر تو امی مبدلم ساخته منزل</p>	<p>بوی خوش توبه ز نسیم سحر افتاد امروز بیک جرعه می بخیر افتاد پر داخته جان خانه باد و در برد افتاد</p>

گرچه از تیز نگاهت بر زمین افتاده ام
نیزه های آه خود بر آسمان خواهم کشید

سر برافرازم چو سلطان همه عالم اگر

سر زیری پای آن سرور روان نخواهم کشید

سینه ام از گداز دل خسته خون ناستد

نامی کجا است با چنگ شد است پست من

صوفیک فسانه جوان هست ز عشق بی نشان

کاسیتم نمود و رویه بخلق من سر

ساده رخا بخور شراب و رکن دولت

اشک چو خون ناب گشت تن خراب گشت

سیل ز دید بر کشاد خانه تن خراستد

باو کجا است قیامین دل من کجا است

رومی تو بگرد چسبان چشم دلش نخواستد

آنچه زلفت و تاب او ماه نو آفتاب است

شوق بر افکند نقاب چو در نقاب است

چشم چو رود آب گشت مقصد دل سر است

بر سر اضطراب دل سلطان تیره خواباد

مرد در آتش و فتد دل چو در اضطراب است

کیکه بانس زلف تو دسترس دارد

مدام می خورم و از عس نیند شیم

بیال هست مردانه ناز کن ای دل

همی بنالم و چون کاروان و دوا شکم

دلش نغزش و سنبل کجا هوس دارد

هر آنکه دزد و بود باک از عس دارد

و گرنه بال چو پروانه هر گس دارد

مقرر است که هر کاروان جرس دارد

گلستان زار حنا ر من نگرید	خون دل کرده گل بزم گانم
ای قیقان کنار من نگرید	هست دریا بکینا ز رشک
ترکت ساز نگار من نگرید	برودین دل و خسر و یارم
چشم چون رود بار من نگرید	یادگار وی از من ار جوئید

کار سلطان ز دیده خونبار سیت	
در غمش کار و بار من نگرید	

رنگین چو رخت چمن نباشد	سیمین چو برت سمن نباشد
از زلف تو گوهر سمن نباشد	دل عشق شود بچاه غنغیب
این شمع در انجمن نباشد	سوز و دلم از غم تو تنها
این سرو بهر چمن نباشد	در جانم ز رسته سرو بالاش
آنرا که عنتم و طمن نباشد	بگیرد وطن او بکوی غم
هرگز چو تو سیم تن نباشد	اگر تن ز سمن بود کس را

از خویشش خبر چه پرس	
سلطان در خویشتن نباشد	

جانم فدای شیشه کار بزم کرد	در بزم بستگی و شیشه باز کرد
----------------------------	-----------------------------

<p>در کام جهان تلخی من گلش کز افتاد گر بار دیگر برود اویم گذر افتاد اندوه که بد در دل من سرسبز افتاد</p>	<p>هر خطه فلک تلخ کند کام دل من زانک از جان گذرم بیک درش انگذارک چون جام می لعل مرالب بلب آمد</p>
<p>سوگند بدم سر زلف تو که سلطان خال لب تو دید بدم تو در افتاد</p>	
<p>هر جور روی چو ماهش نگرید زلف چون شام سیاهش نگرید نگه و غمزه سپاهش نگرید عالمی چشم بر آهش نگرید دیدنیش و راهش نگرید تیزی گرم زگاهش نگرید</p>	<p>مشک موسی سیاهش نگرید تن چون صبح سپیدش بنید اوشده ما هر خانست اینک تا نهد پای چشم از ره نطف بگش دل بر دلعش جان موم گرد و دل خارا از وی</p>
<p>هست سلطان گدایان درش دوستان شوکت و جاهش نگرید</p>	
<p>شیر آهوشکار من نگرید این سیه روزگار من نگرید</p>	<p>نقشه چشم یار من نگرید ز اختر سوخته چو سهرمب کنیدی</p>

<p>بجفت هر دو بخوبی پیش تو بستند</p>	<p>خرد بیل و عذرا قیاس کرد ترا</p>
<p>برندگویی سعادت کسان که چون سلطان در درو بخ ماسوا نند و بستند</p>	
<p>در مرد جان میدد بر مرگ مان میکند گو جان من بان و اگر میل قربان میکند ایمان فدای وی و موگر قصد ایمان میکند در شهر آتش میزند آباد و پیران میکند واغم فضا می سینه را رشک گلستان میکند چشم را حیران کند عتلم بر پشان میکند</p>	<p>من کشته عیسی می کنی در در مان میکند بر دین دل فرمان در ابر چشم و بجر لان دینم نثار روی و گر سر بدین آید فرو عشق جهان آشوب وین کرد کوب آهیم بهار باغ رازنگ خانی میزند روی تو ای عینه روی می بجزیره</p>
<p>فرمود خسر و دید چون بزم ز دیده سیل خون کز مصلحت نبود برو خو نیکه سلطان میکند</p>	
<p>بیگانه شد ارجه آشنا بود تا یک قدم من برش دو تا بود کو صبر و تندر خود کجا بود و شام لببت بر از دعا بود</p>	<p>در محشرش دل من جدا بود شدر استی قدش دو بالا از صبر و تندر من پیر سید در گوش نشتر شتگان قدسی</p>

<p>حاجی باب تشنه هوای حجاز کرد زین کار بی نیاز و لم را نیاز کرد خواهیم خاک میگذر حسابی نماز کرد کار یک رخت کوته و ریش دراز کرد بیچاره بس نگه بنشیب و فراز کرد کو اعتماد بر کم کار ساز کرد بر آستین هزار بلایم طسراز کرد</p>	<p>از لعل آتشین تو سیراب من شدم میخواستم نماز کنم، پیمو زاهدان از بس که سرخاک قنار است درخا زاهد نگه و طاعت تو در فریب خلق سر و گلی نقد و رخت باغبان ندید ایام کار سازی انگس کند مداوم هر که غمت بقامت من رخت قبا</p>
---	---

سلطان نظر برض سپاه عجمش کند

محمود چون نگاه بروی ایماز کرد

<p>ز خانگه بریدند و تو به شکستند ببرید و گر عهد تازه بر بستند که شیخ مست فریدان او ازین دستند ولی چه چاره که ترک اندو هم سیه مستند که داغ برول بردند و رخ خون شستند بلند رتبه ترا زوی قلندر این استند</p>	<p>نگر که باز حریفان بدیر پیوستند کشاد کار خود اندر می مغان چیدند ز شیخ و صومعه داران می چه میرسی و چشم مست تو خنجر بدل زدند مرا اگر ز خاک شهیدانش لا در دست ایدل در این خون سنجید عشق و گفت هنوز</p>
--	--

<p>مجت تو در اختیار می بندد که آتشیان بسر نوک خاری بندد در می بجزان بر جان ارمی بندد</p>	<p>چه اختیار کم مصلحت که بزل من سرشک بر سر مرگان من عجب غیبت نوید وصل تو شاید بلطف بخشاید</p>
<p>بقتل سلطان است که روی جانا چسان کسی کمری ز و ارمی بندد</p>	
<p>بهوای گلغذاران رخ زردم زخواست همه نقل انجمن همه شهرة جهان شد دل و دین و صبر طاعت همه خاوی استان شد تن و گاروان یافت چو پختاروان شد همه دایان شد همه بیخ رایگان شد پی نغمه سنگ تن من چو استخوان شد</p>	<p>بخیال نوجوانان دل پرین آن شد من و جاگدازی من تو پیا کبازی من زرو مال عیش و راحت رفت دیوان شد دل عاشقان یافت چو نسیم آجوان یافت نخرد هر آنکه عشقت بتنا صبر و طاقت چو زبان در ازناصح همه مغز جان من خورد</p>
<p>عجب که شامگاهان بچکد بجاک باران ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان شد</p>	
<p>که جوش شیخ نشاست و می جوش آمد هنر عزیز از ان شد که عیب پوش آمد</p>	<p>مرازمیکند و دشمن ندا بگوش آمد نظر عیب کسان داشتند هنر نبود</p>

<p>عشق آمد و کرد جمله نابود از غیرت ماه من قبا بود</p>	<p>صبر و خردی که بود دل را پیراهن صد هزار یوسف</p>
<p>سُلطان بزبان بزیبانی چون نوا او بے نوا بود</p>	
<p>خون خور و مشک اگر با دُمویت گذرد هر که در فصل حنزان بر گل و بیت گذرد تلخ بر طبع کج عریده جویت گذرد بوسه پای سگی آ که بکویت گذرد نگذرد سومی کسی آنکه بسویت گذرد حال زشت است که بی وی نکو گذرد</p>	<p>گل شود حنار بگلزار چویت گذرد نو گل فصل بیارشش بنظر خار آید در تنگم که چنان بر سخن شیرینم سنگ بر سر خورم آ تا نگذارم بر طبع تنگر در وی کسی آنکه بر زویت نگریست بگذرگاه جهان گذران آن کس را</p>
<p>آه که وصل تو دگر کند سلطان را هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد</p>	
<p>بسان شسته که ز بار و ارمی بندد ز سینم ام غنم ویرینه بار می بندد بجشتم که چشم بار می بندد</p>	<p>دلم بگردن جان زلف یار می بندد چو بار خویش مستی بدوشم اندازد چرا ز گردن دل بند غصه نکشام</p>

<p>بسوی دشگاران جانب مشتقی بود ادا ز بس امیدوار مرغ جانم میطپد در بر چرا یکجا نه بنیم زندگی و مرگ را با هم سپرو چون پیش روی او نیندازم آن که نظام دل چون شیشه ام نالدازان بهر شکنجین</p>	<p>بصد انداز و فوج ناز و برگ ساز می آید چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید چو جادوی وحشیم یار در اعجاز می آید پی آورد یکجان با سپاه ناز می آید بلی چون شیشه بر خار رسد و آ می آید</p>
<p>شکار شاهبازش باد مرغ جان تو سلطان که ترک من بر اسپ ناز با شهبا ز می آید</p>	
<p>کسی کاندز خطر افتاد و ایم خیر باشد نه از روزان خبر باشد نه از شهبا یاد بزلفت گبرم دستنی طعنت گزرم بوسی مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بس منزل چه ناز می بر پروبال خود و ای وانه مسکین چه میترسایم اعطای ترس از زنده خود</p>	<p>خبر دارد و هر آنکوز تو از خود بخیر باشد هر آن بیدل که اورا همچو من شام و سحر باشد بدستم دستت سنبل بجام من شکر باشد رسد در دم گرش گمراهی من ابر باشد چو پروازم سویش سنبل بال پر باشد نگیرد در من آتش تا مراد امان تر باشد</p>
<p>نگار من حذر از تیر آه درد مندان کن چه میدا که سوز آه سلطان را اثر باشد</p>	

درون خانقہ ار پیر می فروش آمد	جوان شویم و خرد را برون کنیم ز سر
چو چنگ و عود بزم تو در فروش آمد	ز چنگ و عود نیم کم چرا کنم خاموش
که مست با دہ عشق تو کی بپوش آمد	شدم ز بپوشش ہمید انم و نمید انم
سبوی با دہ نام فرازدوش آمد	ز بار سجد و سجاده چون سبک نشوم
<p>تمام شہر پر از گفتگوی او باشد ہر انگسی چو سلطان لبش خوش آمد</p>	
آغاز غم ماست کہ انجام ندارد	ناکامی عاشق خبر از کام ندارد
گوزیر بغل شیشہ بکف جام ندارد	از روشنی عقل چہ پرہ برد آنکس
گر چشم و لبست پستہ و بادام ندارد	مخج ارہ و عاشق نتوان خج اندکی را
نام آور عشق تو غم نام ندارد	رسوای سر کوی تر انگ نباشد
کز نوش لبست تلخی دشنام ندارد	شیرین نبود عمر بران عاشق ناکام
این جہ روحنا گردش آیام ندارد	دل پارہ جگر خون داز گردش
<p>سلطان جگر خستہ بیمار دل افکار جز بردم شمشیر تو آرام ندارد</p>	
پی تسخیر یک دل با سپاہ نازمی آید	بیتقد صید جانم آن شکار اندازمی آید

ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید
دل عشاق اگر زخم خورد نصیب
تا مگر دست عنان پایی رکابت
مدوامی آه که از برق کشم کینه خود
سومی من آمدنش بین ندیدی بار
زافت بجز نامم که چگویم با تو

بهر تاراج دل پیر و جوان می آید
سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید
بندی عشق تو بگسته عنان می آید
من همی گریم و او خنده نان می آید
که روان بدن ده چسان می آید
که چه بر جان من آفت جان می آید

عجب است از دولت از ناله او موم شده

سنگ از ناله سلطان بغان می آید

خط خوش تو بقیه قلم می آید
کشید شوق درت آنچنان می آید
من از وجود قیش بجزیرم که چرا
چه داو پیر معان سفال کهنه مرا
نیو فتاو بغم شاد بر نمی خیزد
براستی قدش ایدل علم بود امی آید
دلی که از می تجرید مر خوش افتاد

که پایی مور به بند قلم می آید
که در هم نظری بر جسم می آید
نخواهش بندش در عدم می آید
که چشم من بسیر جام جم می آید
که شاد ز لیسیت بگو کو بغم می آید
که سایه بر سر من از علم می آید
بسیرینه سلطان درم می آید

بزلف او گرفتارم ندارم اختیار خود
دل از خانه و باغ و سرا بر خاست ای کج
نمودم وقت و ای بگردم نذر می
مباد آتش خشمش کند خاکسترم و
بیرم زد نشان مهرش این باشد که میخوا
رقیبان را گشتم ای همه ما از حسرت
غیرت

ز کار من چه میخواهی و تاصح بکار خود
نشتم بکیدی سایه دیوار یا خود
دل بی اختیار خود سربل اعتبار خود
ز آب دیدگان از خاطرش شویم عیار خود
گذارد اندرون سینه من یادگار خود
اگر آن عیسی را یکدم آرام بر مزار خود

غریب اندوید ای کس بی مونس سلطان

چو تو اندر جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست دارم نشاخوز جان خود
بهر جاشتم بکشادم بگر کس گونش بنهام
تن همچون کمانم را بسوی خود بکش باری
مگر آن کس دم رکاب خود گذشتم از سر دنیا
بفکر سو و فردا جیت بد خالی است امروز
چو من نبود خواهش که شنید بر گذرگاهش
پیش آن جوهر سگی از منزلت باشد

تم کرده چون ابرو کمان من نشان خود
رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود
چو هر باری می و کشی با کمان خود
رسیدم بر در جاها بسک داد و عنان خود
گهنگاران به بین کرده امان از زین خود
فشانند آب در راهش چشم خون نشان خود
عبث و کوشش می ن سلطان شکستی استخوان خود

وز آب چشم آب رخ زاله میسرود	بر بر در هوای تو ام ناله میسرود
گرچه از رخ تو داغ دل لاله میسرود	آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن
صوفی خانقه سوی دلاله میسرود	بازار عشق و بس تیز شد چنانک
زان آه من چو شعله جواله میسرود	آن شمع رو بجلوه برق از سرم برت
اشکم مشاطه وار بدنباله میسرود	مشاطه گر بسرمه ترازیب داو چشم
چون شنه که بر اثر و اله میسرود	بر وعده دروغ تو و اله روم برت
کی شیخ راز چله چل ساله میسرود	کار یک پیشرفت از آه نیم شب
هر جا که ذکر سوزش تنجاله میسرود	از حال تو سخن بود و از تب دلم

سلطان گرجا فضا شیراز نعمات

همچون صد از جانب تنگاله میسرود

تشنگان آبر و آب از دم خنجر خوردند	تشنگان لعل و سنگ جفا بر سر خوردند
سالخوردان گریه یک خوره روزان سنا خوردند	گویی عشرت خوش بر بند از خورده سان لایمان
بیدلانت بارخ اصفری احمد خوردند	غافل از باد بهار می زرخزان روزگار
کس ندید است اینکه از شاخ صنوبر خوردند	ای سببی در گلستان غیر بر خوردن تپو
تشنگان نوش آن لب بت نشتر خوردند	کی بر غبت شربت شکر خورد کس آسنا

<p>در راه و فایز و گران پیش برآمد نخت جگر من چه بداندیش برآمد در داکه بداندیش جاکیش برآمد شادم که زغم قسمت دل پیش برآمد گویم دلم از ورطه تشویش برآمد مرهم نهدم تا برخش ریش برآمد</p>	<p>انگس که جگر خسته و دل ریش برآمد تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد گفتم که کماندار مرا هر دو وفا نیست چون بشی قسمت سببش روی خلق است زان زلف مشوش دل خود را بدر آرم تا ساده زنج بود دلم ریش همی کرد</p>
<p>دینا مثل جای قمار است که در وی گر با همه سلطان بچه درویش آمد</p>	
<p>بزخم سینه از ان تیغ مرهمی دارد که او کلاه کجی زلف پر خمی دارد ز حلقه دهنش آنکه خاتم دارد بهین که عالم خوابش چه عالمی دارد از آنکه زندگیش نیز مانتی دارد ز آه محرم و از ناله همدی دارد که دامن تری و چشم پرستی دارد</p>	<p>هر آنکه از پی شاد می او غمی دارد امید راستی و عده زود ماری دارد بهدیار سلیمان وقت خود باشد بجواب فتنه و رخ پر عرق پریشان بود ولا عبت چه کنی آرزوی مرگ حسود مدان که بی تو دل زار بکس و تنه است بحرف زاهد سلطان چه تو سرد از دو</p>

<p>عشاق کجاینگ ز لعل تو بیابند آنانکه بسبک بار بریدند ره عشق</p>	<p>از خون جگر باو اگر نوش نکردند تسبیح و مصلابکت و دوش نکردند</p>
<p>پرگوش تبان کرد چو غوغای یقیان از زاری سلطان سخنی گوش نکردند</p>	
<p>کی در بند عشق تو بهر دو آرد بی بزم یار عاشق عکین خسته دل در عشق او چو حافظ شیراز هر زمان چشم چنان گریست که آبم ز سر گذشت دل دشمنم شد است بخوابم که از دم لاله بی پای سرو گذارد کلاه کبر</p>	<p>بیار عشق کم سومی دارا شنارو گر بر درمغان نرود پس کجا رود از دیده خون دل همه بر روی ما رو تا بعد ازین غم بسیر من چه سازود آن آشنا در اید و نا آشنا رو گر سرو من بیخ بگلگون قبا رو</p>
<p>سلطان بیادگار بماند سخن ز ما زان پس که ساها بسرخاک ما رود</p>	
<p>دعوی تنگ هوای تو نادانی بود ساز و سامان تو پریشانی کردیم چاره در و سر از من طلبیدی</p>	<p>حاصل از تو بهر که کردیم پیشانی بود در دل از کمال تو جمع پریشانی بود تا مرا خاک درت صندل پیشانی بود</p>

بر کنار چشمه شبنم و شادان می خوریم / ز ابدان گومی کنار چشمه کوتر خورند

کاشکرا نیست سلطان قد پیش عاشقان

خبر عشق عاشقان همچون گل و شکر خورند

اگر حکایت و تنگیم جهان گیرد

هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد

بعشق دوست هر آنکس که مغز و ^{شکر}ش

ز ناله ام همه آوا می رخسار خیزد

که دیده غیر و چشمیت که ملک عالم را

عجب آرد که پیرانه سر جوان گزوم

جهان به تنگدلی وصف آن جان گیرد

به آب خضر نه بیند می معنی آن گیرد

چو شمع یکسرش آتش در سینه گیرد

ز گریه ام همه جارنگ رخسار گیرد

بیتغ غمزه دو بسیار ناتوان گیرد

به پیری ار سر دست من آجان گیرد

بگیر جام چو قاضی برده ای سلطان

تو آشکار بگیر او اگر نهسان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نگردد

کس چه اندیشه وصل تو نیفتاد

عشاق بر اہت نرسیدند منزل

آغوش زمین بر زتن خلق شده تا

دل بدنی پی خط بنا گوشش نگردد

تا چاه ز نخدان خوش پوشش نگردد

تا ترک وان تلف پوشش نگردد

یکدم ز تو ای یار پر آغوش نگردد

چشم ماه و مهرم چون چشم مشتاق بود	من نه تهنار و زوشتاق دیدار ویم
تا چه زان پای نگارین بر سر عشاق بود	سر پامی سا میهنش لیکن چه میداند کسی
در دبستان محبت بس که دل مشتاق بود	شرح خط یار بر مشقی جان که شربت
کس نمیداند چه محبت اندرین راق بود	ببل شوریده بر گل قیل و قال میکند

حسن و سی یار و لطف طبع سلطان در سخن
تا بود آفاق خواهد شمسره آفاق بود

ز بالاسی بلند او بلاها بر سرم افتد	ز عشق و می آن گل خارها در سرم افتد
چسان خج و باورش گم و در کجا خود باوم	نظام این دل مضطر پیام وصل از آن
نشیند شور محشر گم گذر بر محشرم افتد	بیر آه و فغان سو و در و گریه ایم ایدل
گر اسی منبر نشین و عطا کفتم منبرم افتد	و بدبختانه راز نیت شود میخانه راز نیت
چو بنیم ساق و زانش را خیال دیگرم افتد	چو بنیم رومی و خواهیم که پیش او کنم سجده
که هم روزی نگاهش بر من از راه کرم افتد	قفا و دره اویم من بیدل با مید

شراب وصل در جام رقیب نیست اسی سلطان
چه باشد که از آن می قطره در ساغوم افتد

گنگ با و کن از سینه بر یانی چند	خنده می طلب از دیده گریانی چند
---------------------------------	--------------------------------

<p>بنده طلعت یوسف کنعانی بود ترک چشمت چو تباراج مسلمانان بود ظاهر اقا نام آن غمزه پنهانی بود</p>	<p>نه زینجا بکنیزی تو با نوگر دید کفر را چون بغنیت نشمارم جانا بهمت گشتم امی دست دگر چون چنان</p>
<p>جان سلطان صفای آن نوح رسشت همچو آئینه همه دیده حیرانی بود</p>	
<p>از سر عز و شرف پایه شریا نهاد چشم چو دریا کشاد روی بصر ا نهاد حلقه گیسوی او طح حلیپ نهاد خار ز پا بر کشید پای بخارا نهاد هر که بسنگ از شیشه صبا نهاد منت جود و سخا بر سر دریا نهاد</p>	<p>بر سر دیو هوا هر که دلش پانهاد از پی تفریح دل عاشق غمخوار او گوشه ابروی یار صوت محراب بست بر سر خارا و خار هر که بر اهنش وید سرخوش غمخو گناه از می لطف خدا بست نیل سر شکم روان جانب یاشتا بست</p>
<p>شد ز تاشامی هر دیده دل و شش هر که چو سلطان می دل تباشانهاد</p>	
<p>جفت ابرویش پیش در که دل طاق بود کج او ایتهامی جانان خوشترین اخلاق بود</p>	<p>تاستون خانه ایمان با آن سابق بود پیش اهل شوق و نزدیک ارباب بود</p>

شوق تو ز بس قافله در قافله دارد	کوی تو ز عشاق بسی مشتعل دارد
زیرا که بسرخاک و بیآبله دارد	زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد
دل داده ات از دست کی گله دارد	تا پیش تو پا بال شدن جا پیش است
در گردن خج و طوق بیاسلسله دارد	عریان سر کوی تو از بهر تفسیر
زان یوسف ما گرگ بجای گله دارد	تا چنگ بدمان صالشن نزد کس
بگذاشته خود فرض سر نافله دارد	عشق تو بود فرض و دگر نافله زاهد
چون پای فگارم که چنین حله دارد	تا کعبه مقصود پی بدون بارم

سُطَّانِ نَجْمُوشِ بَسْتِ گِشْتِ چو گویا

خاموشی او بخت هر مسئله دارد

بگو بر کف نهد جام می بر سر سبودا	ز خود گشته وزن آبرو گره جستودا
ز خاموشی من هر کوی بر زن گشتودا	پیرس ای بخیر ناصح عبت از من نشینا
کند بر جور او صبری اگر با صبر دارا	اگر خواهد که غمخواری شود خوگر بویار
تو گر روی نکوداری او صونگودا	غرور ای گل نمی زید ترا بابل خونا
خط مسکین لب شیرین تن سپین اودا	بگو ناصح که دیگر از شه خوبان عالم
خوش آنکس کو گل بنجاره مهر جودا	بمه از فیض حسن آید باه مهر گل خونا

<p>جاد و چشم تو جانان دل مار خون کرد ای بُت موچی نشان چه نیست ترا سر و سامان دل جان سر عشقت و کریم چاک امان دل و جیب جگر لازم شد گر رسید کفیم دولت وصل جانان</p>	<p>کافر می اچشم از خون مسلمانان عشم شوریده سری پریشانی چند نظری هم سو می با بسیر سامان پاره کردیم چو دامان گریبانی جای یکجان بدن دشمنی جانی چند</p>
--	---

ابلی عیش اگر کرد مرغ ای سلطان
قدر نظم تو شناسند سخندان چند

<p>از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد رفت از خوبی اور و نق گلزار بهار چه کند زینت مشاطه چه اندهر هفت حاسد گریه کن از غم که ز درد لبرن گر چه از عشق تنم مجمع اسقام شد است چشم پر آب و تن زار پر از خاک در بدن نازک او غیرت بگل سمن است زینت افسر سلطان ز غبار ره او</p>	<p>دل بیداد تو باناله و فریاد آمد بنده خود قد او گل و شمشاد آمد آن پرزاد که با حسن خدا داد آمد بابانی متبسم بدلی شاد آمد لیک ز اعجاز غمت جامع اضداد آمد دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد</p>
---	---

جان بخت آید تنش گزیریب پیرا پس شود	خلق را عریانیش سراپین جان میدرد	
	نرم تر از موم باشد گردش باد یگان بشنود چو حال سلطان سخت ز این شود	
بنده سازندم اگر بنویس با بختا یکدم از سلسله زلف و تابختا گره از بروی و پیر خند بختا بهر من خنیاں کبیره جا بختا پای بندهان تو گرد دست عا بختا طوق از گردن و زنجیر ز پا بختا	بر رخ سرو قدان با ب بختا نرخ عنبر شکند مشک فراوان گرد گرافتا و بکار دل ما گو بختا گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد دست بند فلک را و کشتا بستگان غم تو از مدد باد بیمار	
	میکشایند بیک شعرو انت سلطان در دل کش نه ز صد باد صبا بختا	
عاشقان را خاک بر سر پا در گل کرده اند دست گردن قیدانش حایل کرده اند نعره زنجیر پا را خوش جلا جلی کرده اند حل این یک نکته احسان مشکلی کرده اند	تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند گر دم زخم شمشیرش حایل بر شیبست عاشقان مش مطرب روی سرف و ساختند نقطه بی خبر را چربان پانش یافتند	

اگر چه خسر و ثانیست سلطان یک یک بود

چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد

مرا غمخوار خمی نشان زخم و بیگانه بسیار

گرم ره نیست تا میخانه از بهیاری ناصح

از آن اندر شب تارم نباشد چه چرخ را

فسانه تا نماید بهر خواب راحت خلق

بزلف او چو اندانندار دستانه عا

شکست از محبت پیمان زندی چه غم او

دلم را نپد و بند عاقلان دیوانه بسیار

بجویم مستی من خانه را میخانه بسیار

که داغ سوزش من شمع ابرو آید زرد

زمانه قصه بیداریم افسانه بسیار

چو شوق موسی او در استخوان زندا بسیار

اگر از بشکستن پیمان داو پیمان بسیار

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان

بابا دسی جان نازم که با ویرانه بسیار

روز دولت دشمن من دوست با ^{شود}

غم خورم تا خاطر او شادان و از آنک

از فگار سینه و از اشک سوزان زمان ^{شود}

کم چراغ عاشقان دست اندر زند ^گ

بارخت بشد با دلم چون باغ در اردی ^{بهشت}

روز محنت دوست بمن خود دشمن ^{شود}

گریه ابر بهاران خنده گلشن ^{شود}

سینه ام گلشن شود هم دیده ام روشن ^{شود}

سوزشان شعله زرد و اشکشان ^{شود}

بی رخت چشم بیان بر در بهمن ^{شود}

<p>چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد بیش جانان ای چشم بر توانی کرد بآه شام و دعای سحر توانی کرد</p>	<p>ببوسی از لب تو زنده می شود دل من چو آسیادش افغان کند اگر سیله چو خوابی آنکه دلش مهربان کنی یی</p>
<p>تمام شرح خط و خال آنخ ای سلطان بقصد و بهنش مختصر توانی کرد</p>	
<p>بطمع نفع تو و عالم بهم خسارت کرد درون سینه عاشق که این عمارت کرد متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد بن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد بیخ یار ندانم که این اشارت کرد حریم میگذر بار اگر زیارت کرد</p>	<p>هر آنکسی که مال خرد و تجارت کرد دل است اینک ز تعمیر میشود ویران خیال بند و خیالش چو شد بشهرلم حقیر ماند چشم همسایان همه عمر بیک اشارت ابرو و کرد خلق را ز شیخ نیست کسی در زمانه قابل تر</p>
<p>ز سوز و گریه سلطان پیر ای ناصح که خشک لب او خنده بر نصارت کرد</p>	
<p>بر روی تو باید که نگه دوخته باشد خالیست سرش آنکه ز راند و خسته باشد</p>	<p>آنکس که متاع غمت اندوخته باشد عشق است که سرمایه دزد دل جانست</p>

<p>ای دریناطبع اورا ساحتندانہ مانفور گومرا در وادی بی آب برجم کشند</p>	<p>اطبع مابصورت بوش مال کرده اند در گلوی شنبه آب از تیغ قاتل کرده اند</p>
<p>گرچه سلطان کمتر از یک گن کاہست ای عجب سینہ اورا بکوبہ عنہم مقابل کرده اند</p>	
<p>پژمردگی مابدش کی اثر نکرد اوجہ کسی است کہ از یار خود خبر دو دور چرخ نیست یکی آمیدہ دل بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان از بگزار میکند منع مکن فقیہ ہر کس کہ دید آن سپرنی سوار را</p>	<p>ہر چہ آہ شام کرد سیم سحر نکرد از ہر کسی گرفت و کسی اخیر نکرد کورا ہوا می لاف تو زیر وز بزر نکرد شوریدہ کہ در پی کار تو سز نکرد آمد بہار و کیست کہ از آن بگذر نکرد یاد از خلاوت شکر و شکر نکرد</p>
<p>سلطان ہوش کمین ل خواجہ جاہست دلبر رفت و شدگان را خبر نکرد</p>	
<p>ز چشم جان برج او نظر توانی کرد باشک گرم دشمنم کردن نسبت بتیغ ابرو تسخیر ملک کردی</p>	<p>بیاچی چشم بکوشش گذر توانی کرد خوشا بجال تو ای چشم اگر توانی کرد باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد</p>

<p>از توبه دوش انحنین طبع شیمان از شد در حیرت کاینه ان چون چشم حیران از شد با آنکه من دانشم حرفم پریشان چه از شد ورنه بگریه همچو شمع از برق خندان از شد آن و چشمی از زامی عجب غارتگر جان از شد</p>	<p>توبه که فرمود اهل دین بود کار می گزین حیرت برد از دیدگان آن عارض آینه سان گر نیستی اندر سرم سود از لطف و لبرم با گریه کردم خنده جمع و دید از بر و میلش کرد گر هست آن لطف چو شب آراش جان سبب</p>
--	--

جنگش که دارد ضرر چون خصم زو شد بخیر
لطفش چو باشد چاره گریه سلطان از شد

<p>غریبی را که افس اوست وحشت از وطن کرد که طفل از گریه باز استد چو شکر دهمن کرد ز راه دوستی دست من آن گل پرین کرد اگر پیانه از دست آن پیمان شکن کرد یقین دارم که دست زندگی امان من کرد تقریبی بریاد از ناله ام مرغ چمن کرد</p>	<p>هر آنکوزنده عشقت زینت کفن کرد دلم خاش کند از ناله هر که بشنو نامش ز حسرت پرین تن در دهر گل چور گلشن به بند و شیخ پیمان شکنند پیانه زندان پس از مرگم اگر برتریم دامن کشان آبی چو من در کنج گلشن کنم بخت از دل نالان</p>
--	---

اگر زاهد به بنید روی آن میخواره امی سلطان
بدستی می بدستی دست می مانند من گیرد

آن دانه خال لب تو سوختنی نصیبت	گو خرم آن سایش ما سوخته باشد
در کوی مغان کس نخ و جنس خرد را	تا جنس متاعیست که فروخته باشد
پرواز صفت سوختن تن بوس است	شمع رخ زیبایش که فروخته باشد
با دشمن جان بسینه چو آینه بگذار	بگذار که او کینه بدل توخته باشد

سلطان بت من سم و فایبچ نیا موخت
 اینگونه شمه اش که آموخته باشد

بخت بد من تا در یارم نرسایند	در گوش مهم ناکه زارم نرسایند
غمهایش سنا اشک مرا تا بگذارم	وان ماه مرا کس بخارم نرسایند
از باد چه کار آمد و از خاک چه بر خاست	در دیده اگر گرد سوارم نرسایند
گفتم بدر یار بفرم بفرم	این خوف کس بد یارم نرسایند
از پسته طالع شده فریاد بلندم	چون طالع من تا سردارم نرسایند
گفتم که سپاسش کنم چه در آید	نوبت بسپاسی که گزارم نرسایند

سلطان ز چه از بخت بد خویش نالم
 بخت بد من تا در یارم نرسایند

سامان دم ترک اگر کارم بسان چه
 تیغ از خوردم بر جگر بر خیم فغان چه

بدو چشم او دوستی بجز ساغنی گیرد
چرا دل بندارم از سرو جان خویش
دلم بگرفته و خوشدل قیامین و عجب بود
چسان بزم وصلش گرم کوزا بستغنا
اگر چه موم کردم از فسون گر خارا را
دل چو بخت عشق و نسوم ز آتش و نوح

کس اینجا بدو ایمان بخیر نمی گیرد
که پیر پایمالی نیز آن دلبر نمی گیرد
نی بینی که مده می گیرد و اختر نمی گیرد
بسیم وزرنی بنید و گوهر نمی گیرد
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد
که دانم آتش سو زان بخاکستر نمی گیرد

اگر گوهر فروشی بنگر و نظم تو ای سلطان
عجب باشد گرا و صد خور و بر گوهر نمی گیرد

دوستان غمش کی بهر شاد غم کنند
ناصحا بر چاک چاک سینه ام گریه کن
پیش زان سفالین جام تا دردی بود
تیر مرغان نازند و ایم زابروان
با چون زلفین جانان در هم و بر هم کنند
خاک را با شک کس هم نکر و اند جان
پاس سلطان گریه و دستند جا شکوه

شاد و کامان در او شادی از ماتم کنند
خسگان زخم تنغش خنده بر مرهم کنند
میسزدگر طعن بقدری بجام هم کنند
راست بالایان همیشه زلف پر خم کنند
برو و عالم را دوز نفس بهم و در هم کنند
مشک را چون از خطا باز لغت بهم کنند
پاس ارباب خرد بسیار دیدم کم کنند

آزونی تپو خورشیدش تابان نمی ماند
چه گوئی باغبان از خوبی و حسن گلستان
دل را آه اشک و سوزنا ساز و سامانست
بود گوئی از پرده های چشم ماورن
غمش همان تست ایدن و با او ارا
چه خوش نبود گوئی روی چو گان زلف او

بچاه آن ز خندان چشمه حیوان نمی ماند
اگر ماند چهرش بالب خندان نمی ماند
که عاشق در هوای ربی سامان نمی ماند
باین پیدائی او از چشم مانپهان نمی ماند
اگر بخش سد در خانه ات همان نمی ماند
ز رشک خویش گو در خم چو گان نمی ماند

بطوفان بر شکم غرق گردنوح باشته

تور پیره زن باوید سلطان نمی ماند

سر نهم بر پاش چون لدا برین بگذرد
خلق اندر خواب و شبهای زلف او در
جان باسانی آدم در ره و شور عشق
در گذشتم از دل و دین گزشت بر او سرم
ما خوش از اوقات عیش و راحم اندر جان
نگذرد شام و سحر جز در خیال وصل و دست
فارغم از گفتگوی این و آن سلطان

خون در ریزم گران خونخوار بر من بگذرد
عمر با بادیده بیدار بر من بگذرد
تا باسانی همه دشوار بر من بگذرد
بگذرم از سر اگر این بار بر من بگذرد
خوش زمان محنت و آزار بر من بگذرد
روز و شب تا در فراق یار بر من بگذرد
حرف مست و گفته هیشا بر من بگذرد

<p>در سیرت اندوید بصوت فرشته اند اندربیان دید و دول پرده بسته اند جز اشک رشته های مسلسل برشته اند وین بیدلان چو شمع در بند رشته اند بر روی یار دانه خالی گشته اند کین آب از آتش سوزان سر رشته اند</p>	<p>این آتشین خان کج دل مایه شسته اند ز آنجا که دیده و دل ما جای نشان بود آنانکه دست در رسن عاشقی زدند از اشک گم رشته نظاره سوخته بس سوخت است خرمن هستی سقا گر کار آتش آب بر شکم کند رو است</p>
--	---

<p>خلفی که بود قصه سلطان بیادشان با آب زریحایت عشقش نوشته اند</p>	
--	--

<p>ضعف بر خاست بپا داد تو انامی داد در همه شهر مرا شهرت رسوائی داد زان بیک تیغ تو صدره سر سوائی داد یا دم از مایده و گه گلهوائی داد آنکه داد است مرا با وید پیمائی داد بسکه بیدار تو داد دل شیدا می داد یک سلطان تو ان تن شکیمائی داد</p>	<p>عیسی بحر تو داروی شکیمائی داد شهرت و تنی و برقیب رسوا در سر عاشق تو هست هزاران داد حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم داد با ده پیمائی و سیرچمن و باغ تنو کشور جان دل و دین همه برین داد جان تو ان داد بریدم تیغ فتا بل</p>
---	--

تا از میان یار سخن در میان بود
یک بوسه زد و لعل توقیت اگر کند
از بیم دستگاه رقیبان بزم یار
پر شد زمانه از دم آه من آنچنانک
هر چند ما به پیش تو خود را بسبک کنیم
این رنگ و می رو خزان بهار ماست

جز نام هر نشان که بود بی نشان بود
نقاد شهر باد و جهان را ایگان بود
گر جانی دهند مرا حسابی آن بود
تا نفع صور ناله من در جهان بود
دیدار ما بطبع تو جانا گران بود
وین اشک گم سخن بهار خزان بود

سلطان چو وصف موسی کرد دست بیکر
زان صیت شعور ز کران تا کران بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد
از نکته آن دل لب شیرین تو یابیم
فریاد از آن چشم پر از سرکه که از وی
ز آمد شد عشاق بفرج غم اندوه
ماندنت یا سمن از باغ نخرزد
بنیاد نهاد است سر شکم چو روانی
سلطان و آنکه گدای در تو نیست

سر نیست که در راه تو بر باد نباشد
آن لطف که در قصه فریاد نباشد
یک مرد ندیدم که بفریاد نباشد
ویرانه نماند است که آباد نباشد
چون وی و قد تو گل و شمشاد نباشد
یک خانه درین شهر بنیاد نباشد
کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

عاقل بره تو مست افتاد
بستی چو کمر باده نوشته
از روی تو شد دلم بزرگان
جانا وقت چو چاه آمد
بچاره دلم بقبر آن چاه
نگرفت یکی دلم چو ناسب

بناخت بلند است افتاد
در توبه تا شکست افتاد
گل دیده بخار نسبت افتاد
چون دام آن جسد است افتاد
زین دام همی که نسبت افتاد
صد مرتبه اش نسبت افتاد

سلطان گلشن و افش دست
کاست خواهد بدست افتاد

آفتابی است رخ دست که تابان دارد
حرفی از وصف خط عارض تو طومار
بار قیب است خطاب می با ما است عتاب
چون وان آمد چون روان شد شب تاب
از چه من با من و صا نخورم بر لب کشت
چشم من هوس و رخ چون گلشن
تا وک غمزه تیر تو بر آماج دلم

ویدنش را نظر کیست که تابان دارد
وصفی از نقطه خال تو کتابی دارد
و به چه بود عطا بی و خطابی دارد
عمر اگر نیست زهر چه شتابی دارد
زاهد از رشک و غضب دل چو کتابی دارد
بر دو رخ ریزش اشک چو کتابی دارد
بیش از دست که گویند حسابی دارد

شکل حقیقت آن نصف پریشان آورد
آشکارا بر عاشق رسد آن ماه
مهر عیسی من بین که بزخم شیر
منع دل زنده بتر تو شود آن ز شدم
روز تا شب سخن وصل تو آرم بر لب
درد و دوان تو ز دهنده بر خستیدن آق

بدلم مره ای آن جگر و گمان آورد
هر چه آورد از آن غمزه پیمان آورد
بدلم تاب و بیخ آب و تن جان آورد
گشته آن سه تیر سیر که پیمان آورد
گر چه بر لب سخن وصل تو نتوان آورد
چشم من در سوختن گریه چو باران آورد

شکر غمزه تو ملک دلم کرد خواب
جله بدخوی تو بر کشور سلطان آورد

از موسی رویت وین جهان با بود
دم در کش می مشک سخن طیب دم
بر سر ز عصیان بار ما بر پله و شور ما
پیش قد آن سیر و قدر و چین انوزند
دل با رقیب گهر باشد ز موشن تم
تا کی بن این رو جبر باری مسلمانم گبر
در دم فقر و کشورش سلطان شویم

زینت زلف ابروت طاق چلیپا بود
باطره جانان من کی مریا یا را بود
یارب چه باشد کار ماگر تو خوشی پارا بود
کی همسر بختش بود اگر غنچه را بود
چون سویم اندازد نظر سنگین تر از خارا بود
آخردلی ای سست هم گبر و سارا بود
تیم پاشی بر سرش گرسند و آرا بود

چراغ گور و شمع مصلی بود	میرس اسی دوست از سوز دل من
	بدر دول و م باشد کہ گویند کہ سلطان ہم عجب صاحب لے بو
اشکم گل افشان کرد آن رشک گلستان کی ^{سد} تا در کنارم آن صنم بار و می خندان کی ^{سد} سر راز پانشناختم تا جان بجانان کی ^{سد} وز بس شغف آرم بلب کان ما کنعان کی ^{سد} باری بگو این در را از دوست مان کی ^{سد} تا گوش آن جانان خیزین در و مرجان کی ^{سد}	پایم فرو شد در گل آن سرو خزان کی ^{سد} از چشم گریان افکتم در در کنار و دامن ^{سد} در ویدہ جایش ساختم و غیر دل برد ختم ^{سد} چون گرس نام نیم شب و ابوسفین ^{سد} بگذر ز پندم ناصحا و عشق یارم مبتلا ^{سد} ریزم بر خسار چو زر در تر و مرجان تر ^{سد}
	سلطان با کن طبع وصل کنین آرزو چہل است چہل ^{سد} جانان بدستت کی سد دستت بجانان کی ^{سد}
سامان ساز بمیر و سامانے آورد ^{سد} گل را بشاخ در درم افشانے آورد ^{سد} جمع ز راست آنچہ پریشانے آورد ^{سد} گر بند گیش یوسف زندانے آورد ^{سد}	تعمیر شہر عشق چو دیرانے آورد ^{سد} تا شیر نغمہ خوش بلب نگر کہ شاد ^{سد} خواہی دل توجع شود سیم وزر بیاش ^{سد} آزاد یوسفی کہ مرا بہست می سزد ^{سد}

خشم را دل شده خون چون می نایب می سلطان

ز آنکه نطقم تو مزاج می نایبے وارد

بشایبها دل غم منزل من شاوکی ماند

ز تاب کهنه عنایت بدوزخ باشدش منزل

ز بید او آنچه داری یا در صدف جان عاشقین

بموم گرم می ماند دل ندمی که من دارم

کجا باشد که مهر آرمی برین حج آرمین آرم

اگر طوفان اشک من بند جوشی معاذا

دل ویرانه بود منزل آباد کی ماند

دل ناشادوم اندر خست و نوشاد کی ماند

من ناشاد را بید او خوبان یاد کی ماند

بحرف سرد و اعظم بر وحد او کی ماند

دل سختی که تو داری با و فولاد کی ماند

سراسی خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند

غزل در شیوه خسرو چه شیرین گفتمی سلطان

ولیک این شیوه شاگرد با استاد کی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود

گر قدم سهل تا دشوار عشقت

صبا خاک مرا بگن بگو یش

اگر زلفت نبود می تا بر نواف

از آن نشنید عاشق پسند عاقل

چو حم پایش پی تو در گلے بود

بس آسان شد مرا هر مشکله بود

که یکچندم در انجا منزله بود

مرا این گرداب کی ساسله بود

که مست و بیخود و لایعقل بود

<p>یوسته برابر وی تو چنین است خدا را بر خاسته گر و قدش سرمه باشد هر کوی سبر کوی تو شست بجزاری</p>	<p>چین بر سر بروی تو چندین چه شنید تا بهتر ازین دو جهان مین چه شنید بر مسند زرنیه به نگین چه شنید</p>
<p>سلطان نه شنیدی تو که دنیا است چو زان با زال جوان خرد آئین چه شنید</p>	
<p>دل بردنم که زان کاکل بر چین خیزد طرز خوزیز تو گر صورت قایلین بنید سبزه بر عارض تو آید و آید بسم از عرق نقش جالی که بروی تو خیزد از طبع هر آن نگفته که در وقت چشم من که بزین آب چندین بزد</p>	<p>جان بد عشوه کزان چشم خارین خیزد به عجب مو تن صورت قایلین خیزد که چسبان سنبل تر از گل نسرين خیزد کی چنان نقش بر افلاک پروین خیزد همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد از زمین فوج گل سبزه نه چندین خیزد</p>
<p>طبع سلطان عینی در همه فرودین است که بهر سوش گل و سنبل و نسرين خیزد</p>	
<p>مجت بهر قلم ز ابروت شمشیر میازد جوان گشتم ز سر با نازه غمهای می</p>	<p>پی قیدم خون از زلف تو زنجیر میازد چو دیدم کانتظار وصل جانان میازد</p>

<p>از پیر موسی یار کندشانه سینده چاک یکدم اگر بسر رودم بی شرب و نقل</p>	<p>آئینه نیروی محبیبانی آورد در فصل گل هزار پشیمانی آورد</p>
<p>سلطان بهار آمد هز دیک و ز نیست طبع حکیم را بخز نخواستی آورد</p>	
<p>ز جان بنده چه پرسی که حال او چون شد غذای عشق تن عاشقان بود آری تو پا بعزم سفر در کیب آوردی ز دو دینده من چرخ قیرگون دید نشد که دست حایل کنم بگردن تو وصال او ظلم بچنانکه حافظا گفت</p>	<p>بسرخی لب میگون تو قسم خون شد بهر چه از تن من کاست عشقش افزون شد مرازد دست عنان شکیب بیرون شد ز خون دیده من کوه دشت گلگون شد چه شد که ناله من بر فراز گردون شد چو مفلسی که طلبگار گنج قارون شد</p>
<p>بچشم عالم قدری نماند همچون را کز اشک سلطان عالم تنه همچون شد</p>	
<p>دل نداده رخسار تو غمگین چه میشد تیر تو چنان دل من شست که میشد بر روی زمین نقش که از پای سگت ست</p>	<p>با چنین حسین عاشق مسکین چه میشد برهیزم تر ضربت متین چه میشد بر چرخ چنان خوشه پروین چه میشد</p>

سلطان تو از خود خبر نمی آید
 بلی زد دست قضا ایتقدر نمی آید
 که جان چو می رود از تن دگر نمی آید
 که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید
 نگار سرفردمن بر نمی آید
 اگر او بکومی تو هر دم بسر نمی آید

بختجوی تو از خویش میروم آرمی
 نمود چشم تو یارمی بقلبنه دوران
 دگر بخانه نیاید کسی که سومی تورفت
 به تیر شش پر تقدیر ز خنده باد آن چشم
 درخت سرو گر آید بر شگفتی نیست
 به عاشق تو چگونگی بسر و دیکدم

به پیش نظم تو سلطان کلام اهل سخن
 بدل نمی رود و در نظر نمی آید

آه از دل نالان که ز جانان گله دارد
 و ز خنده تو برق در رخشان گله دارد
 چون مور که از فوج سلیمان گله دارد
 انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد
 باید ز لببت لعل در رخشان گله دارد
 و انا ز چه از مردم ناوان گله دارد
 در دل عشاق ز دوران گله دارد

جانان ز بجایت دل نالان گله دارد
 وار و گله از گریه من ابر بهاران
 پامال غمت گشتم و از وی گله دارم
 یزدان ز کرم داد با و هر چه سزا بود
 باید چو لببت لعل در رخشان ز بخشان
 امثال چه شکایت کنی از طالب دنیا
 بر خیز طلبی از سر و بر دار و دایت

<p>شودم تشنه دیدار جانان از تهن دوری</p> <p>تم را یکیمیای عشق خاکستر نو و آخر</p> <p>به تصویر از گاهی انگذ جان و مدد</p> <p>شراب عشق سازد شیر ز راهچو گوساله</p>	<p>مرادوری و هر چند از جان سیر میسازد</p> <p>غنی گرد و کسی کز خاک من اکبیر میسازد</p> <p>کلامش زندگان بصورت تصویر میسازد</p> <p>می انگور اگر گوساله را شیر میسازد</p>
--	---

مگر داند روش تاثیر آه و ناله سلطان
اگر چه سنگ آب از ره تاثیر میسازد

<p>همدمان بوسه یار می آید</p> <p>از چه نقشانمش بدامن جان</p> <p>بر دل دیده خواهش نبشاند</p> <p>زلف پیمان که میسوزد در پای</p> <p>یار از من همه رود بکنار</p> <p>میسرود پیش از نطن نطن</p>	<p>بنخیزان زو ببار می آید</p> <p>گر دآن شهسوار می آید</p> <p>تیر آن دلشکار می آید</p> <p>در نطن نطن چو مار می آید</p> <p>من خوشم در کنار می آید</p> <p>گر پس از انتظان می آید</p>
---	---

جان بپایش نشا رکن سلطان
ورنه جانت چکار می آید

<p>حلاوت لب از شکر نمی آید</p>	<p>باب آن مرده ندان کس بر نمی آید</p>
--------------------------------	---------------------------------------

<p>جاگر و از اثر بدل سنگ ناله ام خونین جگر شدم چو عقیق از د لعل تو اشکم ز راز عشق نشد پرده دامن</p>	<p>همچس و لی در آن سنگین اثر نشد آن کیست که زد و لعل تو خونین جگر نشد در پرده راز گفت چنان چه در نشد</p>
<p>سلطان بر عم حافظ شیراز مهر دوست باشیر اندر آمد و با جان بدر نشد</p>	
<p>تا جسم تو رشک گل و نسرين و سمن شد گر و نینگو هوش کن تو آنکه مرا دید هر ناله بیا و قدموز و نت کشیدیم بر غربت افتاد گیم رشک تو ان بر بر بان قوی آمده بر قسمت نقطه از فتنه گریها نشد از چرخ بگری</p>	<p>از جلوه تو کلبه ما داغ چمن شد آنکس که ترا دید ترحم کن من شد رونق سکن نغمه مرغان چمن شد زیرا که بگویت چو فتادیم وطن شد هر که قبسم لب آن نقطه دهن شد آنچه از نگه یار بیک چشم زد من شد</p>
<p>سلطان بسخن شد آب آنست که گویند خاموش شنیدید که سلطان بسخن شد</p>	
<p>ز کوی یار تن ناتوان نخواهم برد نخواهم از در تو سومی خلد رفت ز دل</p>	<p>وگر بر من تن بسیار جان نخواهم برد هوای تو هوای جان نخواهم برد</p>

<p>و زحمتی جانم دم سو بان گله دارد دارد گله و از بن دندان گله دارد</p>	<p>بر جان گذر چون م سو بان نفسی من بشنو ز بن گوش که از دست تو جانم</p>
<p>ترک گله چون بی سلطان ملک نیست شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد</p>	
<p>سحر شب بیهم را بگرد کرد اگر بنزل آن مه شبم سحر کرد که از خود و ز جهان دور بگرد که کج شود همه سامان بخت بر گرد که شادی آید و آیم غم بسر گرد مرو بهل که غم از سینده ام بدر گرد</p>	<p>اگر بنزل آن مه شبم سحر کرد غم از دلم بگریز و چنانکه شب سحر هر آنکه از تو خبر یافت جهان نام ز من نه تنها برگشته است مژگان ولا زانده هجران مباش سرگردان بیا بجان که نشاط از درم فراز آید</p>
<p>اگر ز حسن تو عالم خراب گریه است ز آب دیده سلطان خراب تر گرد</p>	
<p>گوئی شب سیاه غم را حس نشد ای اشک از تو خدمت من انقدر نشد اختیار چیه شد چندان شد اگر</p>	<p>شب شد سحر ولی مه من جلوه گشتند انتشاندی از دلش قدری هم بخارم اگرم زوانش زد و بعل تو کام من</p>

آن شب ندیده است بروی زمین کسی
واعظ برفت و عطا تو بیرون جدو
ساقی باده سوسه از دلم بر
از محتسب چترس من می پرست
گردون که سفله پروردگارین ز طبع او
منعم بخور که زرتتوانی بگو ربرد

کافغان من بجانب گردون نمی رود
کس از درون میکند بیرون نمی رود
کین دیو از غمیت و افسون نمی رود
برمی پرست حکم فریدون نمی رود
گرخواستش تو سفله و گردون نمی رود
قارون برفت ز پتی قارون و

سلطان برفت با دل پر خون کومی

آن کسیت کوز کوی تو و نخون نمی رود

سحر چو قضا ابر بهار میخیزد
بجام باده و قضا سا و بنشینیم
ز بنم یار چو بی اختیار میخیزم
عرق گلاب همی یزد از گل روی
بروی غیر چو گل گل شکفتت بنیم
چو بار بار من از دید آب میریزم
فضای باغ فکر طبع نیست اسلطان

هوای می بدل میگسار میخیزد
سحر چو قضا ابر بهار میخیزد
ز سینه ناله بی اختیار میخیزد
ز تار موسی تو مشک تتار میخیزد
مرا ز رشک بدل خار حسا میخیزد
چرا شررز دلم بار بار میخیزد
ز خانه تو نوای هند ارمیخیزد

<p>گمان ز سیتن من عبث مکن ناصح اگر چه خواهم در خاک بر وحسرتها چنین که لعل و گهر چشم ریزد و بکنار زیر ناوک هفت اختران بنیاه اول</p>	<p>یقین که از عنسم جانانه جان نخج اہم برد چہ ناہاست کہ بر آسمان نخج اہم برد کف نیاز سومی بحر و کان نخج اہم برد بسومی قلعه ہفت آسمان نخج اہم برد</p>
<p>اگر چه رستم و اسفندیارم ای سلطان کہ جان سلامت این ہفت خوان نخج اہم برد</p>	
<p>ساقی بیار می کہ بہا رچمن رسید بر چاہا ہی سپر ہنم ناصح اخند گر کوہ بشنو و کہ چنین سینہ می کنم گشتم اسیر عشق ز چشم سیاہ تو چشمک زومی بغیر و ز صدالہ رہ بلا در بحر بکنارہ عشقتش سرور و</p>	<p>ہم گل رسید و ہم صنم گلبدن رسید این چاک سینہ بود کہ تا پیر من رسید گوید درین زمانہ و گر کوہ کن رسید بل کین بلا جان من از چشم من رسید بر جان عاشق تو چشمک زدن رسید ہر کس کہ بر خار چہ آن وقت رسید</p>
<p>سلطان حدیث بیل پروانہ سرد شد تا گرم قصہ تو بہر انجمن رسید</p>	
<p>آن کیست کو کومی تو دلخون نیرو</p>	<p>وز چشمہا اش چشمہ بی چون نیرو</p>

مرا از ارکن چندانکه شاید
کف پا چون نهی بر دیده من
ز زلف او منی خواهم رهاست
ز سوز سینه اشک آمد برویم
کشاید عقد پا آه سحر گاه
ز تار گیسوت زاید شب تار

که از خوبان دل آزار می شس آید
رقیبت پشت دست خوش حساست
بیار آمد مرا زنجیر باید
ازین آتش مگر آبم منزاید
گره از دل مرا او میکشاید
شبی کو از رخت خورشید آید

بِسُلْطَانِ زورکن ای چرخ اگر شیر

همی در می بوری آزما یید

هر که از عشق تو نشان دارد
کمرت نیست من یقین دارم
گفتم ای مدینه شد اختر من
من سواش ز آسمان دارم
شرح شوق بد استان ناید
عشق او من بحبای جان دارم
بهر ایشار تقدت سلطان

تیرد مغز استخوان دارد
اگر کسی هستیش گسان دارد
گفت زلفش چنان دارد
او جوایم ز ریسمان دارد
غم بجز تو داستان دارد
اگر چه عشقش مرا حبان دارد
دل دو نیم و نیم حبان دارد

مهر ز غمزه و ناز و او اسپاهی کرد
ز بس و بان تو تنگ است چون لوز
بخورد لشکر صبرم هنرمتی فاحش
دلت تلافی بجان نخوست و رنه ^{لبت}
عبث تو غصه گمراهیم مخور ناصح
زهی ناصح مشفق چه صرفه زبیدی را

بخشور دل عشاق پادشاهی کرد
که تو مضایقه با من بیوسه خواهی کرد
چو گرد عارض تو فوج خطاسیاهی کرد
بیکد و بوسه تو آنست عذر خواهی کرد
مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد
که عمر صرف تبه کاری مناهی کرد

نکر و سلطان سحر از لطافت ^{شعسی}
که از لطایف غیبیه آسپه کرد

ظلمت بدوشی تو عناد من دارد
وواع کرد و قدیم که شورش از من دارد
نه ماه چاره شب و روز خورشبت
فاده است بنجاکت سگت گویی
نمی کند کسی دوستان من پادمی
نجاکت کوی اش سر نهاد می بنیم
مگاه کافرا و رخت غم سلطان را

عناد باد لک نامراد من دارد
چه خیر باست که در خیر باد من دارد
صباحتی که می خور ز ادمن دارد
بنجاک در گه تو اعتقاد من دارد
بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد
گر سنگ تو سرشت نهاد من دارد
وزان چه غم است کافر نشاد من دارد

ابوی مویت هوش را دیوانه کرد
تنگ چشمی کان دهان تنگ وید
آشناتمی تو اسے بیگانه خو
روز قتل سخت جانیهایی من
قبله راج کج کرد شیخ و برهمن
چند بختم از پے آبا دیدم

خانقہ را چشم تو سحر نکر و
جان خود داد و ترا جانان نکر و
ز آشنایان خودم بیگانه کرد
بر دم شمشیر تو دندان نکر و
بس کجبار است در تخانه کرد
جستجوی گوشت ویرانه کرد

بهر خواب و دوشان سلطان بنظم
قصه بیخوابیش افسانه کرد

هر که آئین جستجو داند
رخت همسایه ترکند شب
بجز او چاک زو بجای جان
همه احوال تیره بختی من
بار و دوش منی تو اسی خرقه
بر نیامد یک آرزوی دلم
تو خمش باش در میان ناصح

یار بد خوے را نکو داند
گریه ام رسم شست شود داند
وصلش این چاک را رفو داند
سر زلف تو موی بود داند
دوش من حرمت سبب داند
دل من شد آرزو داند
سر سلطان شیخ او داند

<p>قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند بجای بانگ جرس ناهامی اربماند بدین قرار اگر غمزه اش بکار بماند ز چاه تیره نه بشین با اختیار بماند ورع مستی زان چشم پر خمار بماند بمانده ام محب زانکه هوشیار بماند</p>	<p>برفت یار و دل از من بکار بماند دلم بجای جرس رفت در پی محمل بدل قرار نماند ز کار ماند دست نه ز اختیار بماندم به بند عشق اسیر خرد نماند از ان چشم پر خمار بهوش بدور ز گس مستش ز زاهد پیشیار</p>
<p>صریر خامه بان یادگار از سلطان که نغمه های هزار از تو یادگابند</p>	
<p>بنوش می صبا آمد و صفا آورد بگورست چشم حسنا و توتیا آورد که رو بپام خرابات پارسا آورد ز بهفت آینه چرخ رونا آورد که این طعنه بیگانه آشنا آورد بناگهان نگمش بر سرم بلا آورد که در میان غنزل قول آشنا آورد</p>	<p>سیم خلد مگر در چمن صبا آورد ز خاک راه تو چشم سفید گشته من بصحن جان فدا میکشی کنیم روا چو دید روی آفتاب بے پروه ز آشنایان بیگانه گشته ام زان ره بسرو قامت او ناگهان نگه کردم منو سلطان تضمین مصرع حسا</p>

عشق اندر بیان نمی گنجد	عاشق اندر جهان نمی گنجد
یکدم تا دوچار شد باعشق	زیر هفت آسمان نمی گنجد
باغم یار و در دل تنگم	جان هم امی وستان نمی گنجد
محبس زمان جیبی گزیند	اندر آن جاسی جان نمی گنجد
عشق بحسرت و ناودان دل ما	بحسرت و ناودان نمی گنجد
بوسه دادی و از خوشی تن من	در قبایح جوان نمی گنجد
ز می آری ز عادت آمد آنک	در قبایح شادمان نمی گنجد

چو کند وصف آن بان سلطان
در دهنش زبان نمی گنجد

هر آنکس که سر خود برد آن آستان دارد	بگو پا از سعادت بر سر نه آستان دارد
بشد مرغ دل من صید طفل ناوک اندازی	که فرگان چو تیر و ابروان چون کمان دارد
چه پروا دارد طعن جوان و پیر در عالم	هر آنکو کار در پیری عشق آن جوان دارد
بد چشم سیاه ناتوان خود نگار من	پس بر من جهان دارد و تم زانا توان دارد
زمینای منم پدید است بنگ و پویشتر	چسان کس با ده را در شیشه صاهنان دارد
شارش را و چشم من بر شکر غوان	روان دارد و بر من زنگ عهران دارد

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند
خرمنم سوخته پند ملامت گویا
من اگر بر شکر مخزن قارون بزم
چاک در حیب کنان دل من چون نقتد
زاهدان لطف چو زنا تر اگر بینند
چون بانم بسخن باز شود اهل سخن

دشمنانم هم کنان چاره گر من گردند
از ملامت که کنند آتش خرمن گردند
بهر دل خستن من نیزه قارون گردند
بهر کجا ماه و شان بر زده دامن گردند
باز گردند ز اسلام و بر همین گردند
همه خامش همه ایکم همه الکن گردند

این دل آویز غزل خواهم اگر ای سلطان

خلق حیرت زده شاعری من گردند

در باغ اگر نوگل خندان من آید
خواهم که نشانم بدل دیده خندگت
من موج چه ام اوست سلیمان من آید
صد صبح قیامت مد از خاور اگر مهر
خط بر لب خود دید بگفتانه خط است این
از کلبه من مهر کست گدیه ضیاء
مردانه روان در قدم یار قشاند

بس خنده چو گل کز بن دندان من آید
باغزه بفرما که بفرمان من آید
بر باد و دهم جان چو سلیمان من آید
یک صبحدم از چاک گریبان من آید
خضر است که بر چشمه حیوان من آید
در کلبه من گرمه تابان من آید
این کار بزرگ است ز سلطان من آید

<p>جانا سرمن برد تو بود و لیکن ایک خلق بران بود که بر چرخ برین بود</p>		
	<p>او باد گران می خورد و ما نمش خون سلطان چه خوری که تقدیر چنین بود</p>	
<p>شکست آخرنیدانم چه افتاد برید این قصه شیرین بفریاد شد اینک صومعه خالی ز زها و دلی را که بود چون قفس فلاد مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد بفن ساحری جز غمزه استاد</p>	<p>دلی می دل شکاران داشتم شاد بکوه غم بدم جان شیرین ز تنها دیر از میخون ز راه پر شد کلید نرم گوتی میکشاید دو عالم میکنم یکسر فراموش چو شد شاگرد چشمت غمزه گسخت</p>	
	<p>مکن بیدار بر سلطان که ناگه ز بیدادت برار و داد بیداد</p>	
<p>با خویش مکن باشم بزین هنری باش چون من نتواند بود که با خبری باش مانند تو کی باشد که پرده درمی تاب روشن تر ازین یارب گز سحری باش</p>	<p>از خویشم هر دم بزین به سفری باش بی تو خبرم نبود از خویشم ز عالم باش ای اشک ندانستم تو پرده درم باش امروز سحر دیدم من صبح بنا گوش باش</p>	

	<p>نگو گفتی جواب حافظ ای سلطان که گوید بشی دارم که گرد گل ز سنبل سائبان دارد</p>	
<p>راست بی کم و کاست میگوید خومی آن بیوناست میگوید هر کس او را کجاست میگوید عاشقان را دعاست میگوید راست گویم که راست میگوید طاعت ناراست میگوید</p>		<p>دل ترا بیوناست میگوید دید هر کوفتای دوران را کمرت گم شد از میان جانان عاشقی کوشید و شنامش آنکه گوید دروغ قوشش را کی بصلت رسم چومی پرسم</p>
	<p>هر که شنید قصه سلطان قصه غم زو است میگوید</p>	
<p>وز کین تو در سینه ام اندوه مکن بود در خاطر تو کین و برابر وی تو بین بود از دور چه نام قدح باز پسین بود یعنی قدر سی لطف تو با ما به ازین بود گر راحت دل بود که در زیر زمین بود</p>		<p>رفت آنکه دلت با من در خسته مکن بود هر آمدت اندر دل و رفت ز عا جامی من او داد و ستد جان مگر آن جام با ما نه چنین وی ازین پیش نگارا بر روی من راحت دل هیچ ندیدم</p>

اندر دل چو آہن آن یار کرد کار	یاری بہ بین کہ نالہ زارم چہ کار کرد
کہ بحر سینہ جوش زند کو ہمار را	خواہم ز آب دیدہ خورد و دبار کرد
جان کہ دست بکار بدہ بوسہ دشمن	مزد آن گرفت جان برادر کہ کار کرد
<p>سلطان تو فخر شعوی تیرا کہ نیست شعر</p> <p>چیزی کہ زید اند تو بدان افتخار کرد</p>	
بت را داغ مرجان آفریند	رخت رشک گلستان آفریند
ہمان سیلاب گیر و بار دیگر	کہ اشکم رشک طوفان آفریند
و ہر تلخی کہ میجو ہے بن گوی	بت را شکرستان آفریند
پہ گیری ناصحا دستم کہ اورا	پی چاک گریبان آفریند
نم قربان او جان کہ آنرا	پی متربان جانان آفریند
یقین اسی میں ائی دل من	دل اورا چو سندان آفریند
<p>ز بس شعوش فصیح آمد تو گوئے</p> <p>فصاحت بہر سلطان آفریند</p>	
روش در محفل ماثور طرب پا بود	ساتی و ساغرو می بستی یکجا بود
زیبا چشم تو روز مصابہ بجزان	ز خہا خورد دل من کہ تن بہا بود

<p>از سیم بری باشد و ز مهری باشد چون سرو قدی باشد چون مگرمی باشد</p>	<p>شمشاد تواند بود چون قد تو گر او را به چون بت من باشد در حسن اگر مرا</p>
<p>گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم به زبان هنر آموزی به زین هنری باشد</p>	
<p>باب تیغ تسکین میتوان کرد سر اسیمین و ز زین میتوان کرد اگر تسکین میکن میتوان کرد بن رفت به زین میتوان کرد بچشمش خواب سنگین میتوان کرد اگر بز حنم متین میتوان کرد</p>	<p>بتیغش حلق رنگین میتوان کرد چو آب از دیده رنگ از چهره نزم بتباکین با من سکین چه داری تو بر زین دوان من در رکاب توان افسانه بنجو ایتم گفت توان بر بند ناصح صبر کردن</p>
<p>برویت کرد و سلطان چشم روشن خسک در چشم بد بین میتوان کرد</p>	
<p>زخم کز شمشیرش جگرم و غدر کرد ابر بهار را اثره ام شمسار کرد تا دور می اختیار ز زمین آنجا کرد</p>	<p>تیز نگاه یار دلم را انگار کرد شرمند گشت با دوزخ زان و سرد از یار و از دویار کنم دوی اختیار</p>

<p>تا بتار تار حبله گریبان نمی شود هر کوشکست تو به پیشان نمی شود هر خنچه بیچ مست گنجهان نمی شود آن کسیت کوبه بنید و حیران نمی شود ای زلف یار از چه پریشان نمی شود</p>	<p>ز چاک چاک جیب کجا دست میکشتم فصل نو بهار فراروی آن نگاه دل داده ام چشم تو اورا نگاه و آ ر روی همچو آئینه اش همچو آئینه لبا جمع بی بصران در هوای تو</p>
<p>سلطان تومی غریب محو صلح با رقیب صلح غریب با سنگ و دربان نمی شود</p>	
<p>تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد بجنون من نگه کن که عجب بهار دارد که بلاله زار ماند که دو آبتار دارد ز پی نثار سلک در آبدار دارد نظری بکار دل کن که چه کار و باور که نثار مقدمت را در شاهوار دارد</p>	<p>سرمین سنگ طفلان همه لاله بار دارد نده غیرت گلستان تنم از جفا طفلان رخ زخون نگارم پی ز زهستی قدم نه بکلبه ام نیاسی که پر انتظار چشمم و روی لاله کارم ز دو دیده آبه نام بغرا ز دیده من زره کرم قدم نه</p>
<p>بگزارف چند گوسی که هزار باغ اوستی بس ازین گزارف سلطان حق تو او هزار دارد</p>	

<p>لیک از اسباب عدباز و چه قدر زیبا بود</p>	<p>قتل عشاق تو دانی چه قدر نازیباست</p>
<p>سوز پنهان تو از دو دو دم پیدا بود</p>	<p>آه من راز پنهان را شده غماز آرمی</p>
<p>گشت دیوانه نخست آنکه چون دانا بود</p>	<p>از گلستان رخ یار گلی نشکفته</p>
<p>دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبا بود</p>	<p>پادشها که می افت مای بخوردی</p>
<p>گوش پر نغمه شد از ناله کلکت سلطان زاع کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود</p>	
<p>تا سرم باشد همانا دست بر سر بود</p>	<p>تا بود پام بکوی گلرخان هبر بود</p>
<p>خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود</p>	<p>چادر زرین خور از آب چشم تر بود</p>
<p>تا ببت ای حور حنبت غیرت کوتر بود</p>	<p>غیرت دوزخ بود و دل بهای من</p>
<p>اگر ترا باد بگیران بر کف می ساغ بود</p>	<p>حال من گره دو گرگون ساغ چشم بگون</p>
<p>ورنگویم تنگ شکر تنگدل شکر بود</p>	<p>آن جان اگر شکر گویم شود تنگدل</p>
<p>بلکه از روی نکویت زینت زیور بود</p>	<p>زینت از زیور نباشد روی نکوی ترا</p>
<p>با فلک از کبر هرگز سر نمی آرم فرو بر سر سلطان گراز خاک درش افروز بود</p>	
<p>ملاهی می شود مگر انسان نمی شود</p>	<p>انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود</p>

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید	بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید
ما دیوتنارا از پامی در افکنسیم	با دیوزدن کله مردانه چنین باید
از سوختن مردن پروانگم هرگز	شمع رخ جانان پروانه چنین باید
از کاکل و خال ای صید دل ما کردی	هم دام چنین باید هم دانه چنین باید
سکات و ندانش در خنده نمایان شد	ای جوهر بیان را در دانه چنین باید
دل که دتبی پهلوان من به او می	همدرد چنین زیند محسانه چنین باید

سلطان پی جانان را ند جان قدش بافتانند

فرز انگلی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو میمند	از خرمی دیده و خرسند عجبند
خستند خویش ابد و ابروت نه بیخ	بستند خویش ابد و زلف تو کند
آنانکه قدر خویش بدولت فرود اند	در پیش چشم تدر شناسان می کنند
از راز پرده باز نگیرد زبان شان	مردانکه در مجالس سرار محرم اند
خواهم بدیده آب و هم از جمال تو	ای شهسوار گرم مران بادا چمنند
اهل یاز و دود و دیواند و امی بعب	دانند خویش را که ز اولاد آوند
سلطان بر مر نام بزرگست نام تو	دین ناقصان در آرزوی اسم اعظمند

خورشید شرمسار شد وزیر بام شد	بالای بام ماه مرآتاً مقام شد
دوران غلام و توسن ایام رام شد	آنرا که گشت یار خا کار رام او
اسی ترک چرخ ترکیت اینجا تمام شد	باروی همچو ماه تماشش نمی رسی
زلفت برای هر دو مگر شست نام شد	مرغ هوا و ماهی دریا ایست
آشفته مار بین که با فسون چه رام شد	زلفش بصب فسونگری بدست من
نظمت چون نظم سگ شیرین کلام شد	سلطان غزل بچو به بعد رقم زد

گوید کسی که قایل قول تناسخ است
سعد دوباره آید سلطان بنام شد

به سیر باغ زول و اغ یار می زد	غم از دلم به سیم بیار می زد
ز بزم و هر کسی هوشیار می زد	تو هم خراب از بخاروی همی ترسم
اگر ز چشم من آن شهسوار می زد	بخار غم نکند چشم عیش من تا ز یک
که تا ابد ز سر او بخار می زد	کسی که خورد شراب محبت دنیا
ز پیش من اگر آن نمکسار می زد	رو و گریزان از پیش من غم اندروم
که تا ز کوی تو کس نگار می زد	بنه ز تیغ جفا مرهمی بسینه ریش
هنوز از دولت ای مه بخار می زد	ز خاک سلطان تا اوج رفعت غیباً

<p>کز آن رخسار گلگون می تراود</p>	<p>عرق نبود بر آن رخ کان گلابست</p>	
	<p>زیبایش غضب پیداست سلطان نم هر کوزه بیرون می تراود</p>	
<p>شقایق بکف جام صهبای بگیرد فضای چمن طبره غوغای بگیرد پهینا زمین را سدا پا بگیرد زمین ز آسمان رنگ مینا بگیرد برسم عوض رنگ آنرا بگیرد بگوشش که دامان محمد بگیرد سمندر بگور راه دریا بگیرد که تنهایم حسابی عنفت بگیرد</p>		<p>سیرج بره مهر چون جا بگیرد و ز غوغا و فریاد مرغان خوشخوان طبیعت بفرمود تا چرخ مینو شبه رنگ شد آسمان ز ابرانیک چو آن رنگ این را گرفتست اینهم چو دامان لیلی باشد ز مجنون شد آتشکده سرد از سیل اشکم چنان گوشه گیرم بقاف قناعت</p>
	<p>بگیرد رنگ خرد بر نظم سلطان که آید نظم تو یا بگیرد</p>	
<p>سحاب پرده رخسار آفتاب شود اگر بپوشد لعل تو کامیاب شود</p>		<p>بروز ابر چو روی بی نقاب شود بلم ز شهید بسی تلخ کامی اندوزد</p>

از سرم سودا می آید یا جو آنم چون رود
آرزویش همچو جان اندر دل من جا
من بنگر اینک چون گرم نشان تیر او
باغبان دل بر کند از سر و سر از بوستان
بر سمند ناز آن گلگون قبا یاد آیدم
بی اثر کی باشد آبی کش کشم با قدم
از نگاهم بکدوم ای جان من خون
مدح من گویند مردم پیشرو تا بعد من

آرزوی دیدن جانان جانم چون رود
چون رو داین آرزو ز دل اندام چون رود
او بنگر آنکه از عالم نشانم چون رود
در خیابان چمن سرو چانم چون رود
اشک گلگون رخ چون عفرانم چون رود
تو نشان یابی که این تیر از کمانم چون رود
گر تو دیدن آرزو دارم که جانم چون رود
بر زبان دوستانم داستانم چون رود

آدمی سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
تا مگر اینم چسان باز آید آنم چون رود

ز چشمت سحر و افسون می تراود
دل خون گشته ام در دیده اول
تراود هر چه از چشم شب روز
اگر می چون دلم جو شسته ندارد
دلم گرید چون نار جنگ و قانون

ز لب اعجاز بیرون می تراود
ترسی آورد اکنون می تراود
کجا از چشم همچون می تراود
باین گریه زخم چون می تراود
نم از چشم بقانون می تراود

ناله در مطرب و لهاست
بستر از خار میتوانم ساخت
چشم بیارت ارمه و کندم
گر کشم نقش تنگه و منبت
از دولت گر حکایت گویم
باتو گر صلح اتفناق افتد
گر بغسل آن برهن آرد راسی
نشود یار اگر بن یکرنگ

نخود بی چنگ میتوانم کرد
باش از سنگ میتوانم کرد
با فلک چنگ میتوانم کرد
طعن از تنگ میتوانم کرد
موم را سنگ میتوانم کرد
با اجل خنگ میتوانم کرد
دیده چون گنگ میتوانم کرد
ناله صد رنگ میتوانم کرد

حال سلطان زطره و دهنش
تیره و تنگ میتوانم کرد

کسی دروش از عشق داغ می افستد
ز بیم اهل هوس داغ می شود دل من
عجب دازد پروانه گر ز جان خاست
شب نخازم رو که شراره آه و لم
بش چشم چشم خروس می آید

هوای باغ کیش و داغ می افستد
چو در سرت هوس سیر باغ می افستد
که در خیال رخت بر چراغ می افستد
بکف چراغ ترا در سراج می افستد
همی خطش بنط بر پرز داغ می افستد

<p>بقطره های سرشکم قدم نواز لطف عرق بروی تو گریز زمین چکد خاکش چاینان شمارند بز آبادیش ز شرم عارض آن عرق شود پودین</p>	<p>که آب دیده من گوی هر خوشاب شود بصد طناب بوی گلاب ناب شود جهان ز فتنه چشم تو گر خراب شود چو عارضش عرق آلود از شراب شود</p>
<p>ز درو سینه سلطان نویسم شرحی فضای هر پر از کاغذ و کتاب شود</p>	
<p>مراهوشیاریت یوانه دارد بر افسانه دل بنه گوش جانان اگر چون دلم لرزه افتد زمین را ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو کنم دل ز مهر تو یار اندازم بر شمع رویت چو پروانه عشق</p>	<p>ز خود آشنائیت بیگانه دارد کز افسون چشم تو افسانه دارد قدخانه بر سر که او خانه دارد و دیده بران در یکدانه دارد دلم تاب جور تو یار اندازد هم از مردن خویش پروانه دارد</p>
<p>سوی صومعه آمد از دیر سلطان ولی باز آهنگ تجنانه دارد</p>	
<p>بادل از جنگ میتوانم کرد</p>	<p>جنگ بهوشنگ میتوانم کرد</p>

<p>بروم باد صبا باید داد جان نغم تن تقضا باید داد جان بدستت چه باید داد</p>	<p>خرمن بوسه دو گیسو ترا ناهو اسے تو بجان و تن است دل ز دست تو چو پالم شد</p>
<p>بنده خویش بخوان سلطان را ورنه این خباہ کرا باید داد</p>	
<p>پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد مرا تسلیم شهر دل مناسب بل مسلم شد بقربان تو من این عید بر من چون محرم شد که پیش طاق ابرویت قدم مرا باخم شد دو عالم زنده می دوچو لعش درم تکلم شد مکرم ز نسبت در گیتی و در مینو مکرم شد</p>	<p>شدم تنها ز خویشان تا غمت جانم شد سیاه می کند گریخ او لشکر خطش بروز عید از بزم خودم محروم فرمود نه عاشق را که زاهد را برویت سجد زبید لبش چون در تبسم شد جهان پر زنده گرد ولا از اهل معنی باش کابل و انش و معنی</p>
<p>بعشق آن شه خوبان عالم بس عجب نبود گدای بیسرو پائی اگر سلطان عالم</p>	
<p>ز جان جهان هر دو بنجیده باشد چو خون ز چشم تو کم دیده باشد</p>	<p>هر انگس که خویت پسندیده باشد فلک گر چه بسیار خونریز دیده است</p>

<p>بشغل عشق تو هر کس یافت ستوری ز جور دور فلک پرز خون دل باشد</p>	<p>ز کار و بار جهانش سرخ می افتد بدستم از پس عمری ایاع می افتد</p>
<p>دماغ آن پری ز می چو گرم شد سلطان هوامی دیو مرا در دماغ می افتد</p>	
<p>تا مرا با غم تو کار افتاد گل رویت چو خط بار آورد با دیار شکسته پاسه خون در تماشای آن درندگان تا بفکر کنارش افتادم ای بار دوی نه چون چشم</p>	<p>دیده را کار انتظار افتاد در دلم جوش خار خار افتاد بر سرم وقت نفیسا افتاد گوهر از چشم آبدار افتاد سرم از منکر در کنار افتاد بانفش جنگ بار بار افتاد</p>
<p>هست سلطان عزیز خاخر ما آنکه در چشم یار خوار افتاد</p>	
<p>داد آن جور و جفا باید داد غصه و انده هجران ترا گر بگریست هوای وصلش</p>	<p>رونا هر دو فنا باید داد بر دل خویش صلا باید داد خویش را سر بهوا باید داد</p>

<p> که رنگ بوی او در نستر و دریا همین گیرد غمش و آفتاب آن دیدم را آستین گیرد غم او دامن جان من اندواید مگین گیرد که گردون کینه بجم را به پور آستین گیرد که ترک جان دل گویند از کفر وین گیرد بگرد شاخ صندل ما رخود این چنین گیرد </p>	<p> بدو این باغبان تکلیف سیر باغ جانان را چو خواهم بعد عمری خج شدی آستین گرم و که گویم که روزی آستینی بر غم افشام چو چشمیت ریخت خون عاشقان از خطا بر اسام نزدیکم زون از عشق جانان بیک از آن تا شاکن بدو گردون او حلقه ز نقش </p>
---	---

<p> نیر و نام سلطان گرچه او بر زمین باشد که نظم و نشین او همه روی زمین گیرد </p>	
---	--

<p> جگر چشمم درو گهر ریزد کزنی حنا را ام شکر ریزد و لب او بیکد گهر ریزد هم خونابه جگر ریزد زین شجر این چنین شکر ریزد شهباز مرغ نامه بر ریزد جامی آب احسک و شکر ریزد </p>	<p> تا نمکدان او شکر ریزد در بیان لبش عجب نبود سخن از لب گو که قند و شکر بین چشمم که او بجای سرشک نخل عنب بر ندا و جگر غصه نامه بال کبوترم سوزد اشک میوزان ز دیده سلطان </p>
--	--

<p>ازین رو که اورنگ و بومی دارد ندامت چرا بخت شوزیده با من ز نم چنگ بر نامی و نالم که جانان بروش چرا گشت گیسو پریشان</p>	<p>گل اندر قبایش گنجیده باشد ز شور لب یار شوریده باشد صدای نی و چنگ بشنیده باشد همانا که عالم نیوشیده باشد</p>
<p>بگرد هانت شود نیست سلطان گر آن تگته باریک فهمیده باشد</p>	
<p>از چشم مست جانان بیخانه آفریند بیگانه خواست یارم من آشنایش تا دل فدایش دلداری برگزیند یک مرغ دل نیفتد در دام بیخه شیخ چون من شهید شدم در پای شمعروسی ز بحر عقل عاقل نگبسته شد چو مارا</p>	<p>وز جان نازک ما پیمانه آفریند از بهر آشنای بیگانه آفریند تا جان نثارش آرم جانانه آفریند گر چه پی فریش صدانه آفریند بر شمع از روانم پروانه آفریند در کوی آن پریش و پیمان آفریند</p>
<p>سلطان ترا بدینا از بهر خوردن غم هر چند آرم سریدند مروانه آفریند</p>	
<p>اگر دست من ننگین بدست آنان همه ملک سلیمان دست من ننگین گرد</p>	<p>اگر دست من ننگین بدست آنان همه ملک سلیمان دست من ننگین گرد</p>

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد	رخوابگاه بجام شراب برخیزد
براه وصل تو پویم و امی ناکامی	چو تشنه که براه سرباب برخیزد
کشاده زلف و عرق و چو رخسار بچمن	گلی کجاست که با آب و تاب برخیزد
بجواب آنکه و ما زیر نظرش همه شب	نشسته ایم که آفتاب برخیزد
ز دند پهردمی چند خیمه تن ما	چنانکه بر سر دریا جباب برخیزد
بگریه نقش تو از لوح دیده نتوان	که نقش سنگ ندیدم به آب برخیزد

خیز ناله سلطان کجاست مستی را

که اوز خواب بیانگ رباب برخیزد

یاران مال کار به بنیم چه می شود	کارم بعشق یار به بنیم چه می شود
اول نظر غبار ربه یار شد تنم	آخرا زین غبار به بنیم چه می شود
تا دیده رومی دست شدم بتلاسی عشق	دیدم چو رومی یار به بنیم چه می شود
شد شمع ما هتاب چراغ مزار من	لوح سر مزار به بنیم چه می شود
بی اختیار بر سر کوشش همی روم	اوراست اختیار به بنیم چه می شود
صیاد چشم یار فراچید دام زلف	می بیند از کنار به بنیم چه می شود
سلطان ز گشش توان رفت نام	باشم امیدوار به بنیم چه می شود

<p>غصنف غم تو کم ز شیر قالی شد درستی دل عاشق شکسته بالی شد بدولت تو کنون ندلا ابالی شد ولم که بود پراز عنم بگریه خالی شد که بر ولایت دلهای قهر والی شد عجب که ساغز زین من سغالی شد</p>	<p>مرا عشق تو تا خار و خس بهالی شد من از شکستگی خوشتن نمی نامم هر آنکه مایه زهد و ورع همی اندوخت بدفع کلفت غم گریه کی می آتی دل است غم نگار هلاکوسی وقت شد ما نا ز دور چرخ همی خاک زر شود آتا</p>
<p>بوصف ابروی آن مامقطع سلطان هزار بار پراز مطلع بهالی شد</p>	
<p>مایه انتظار می گذرد کان در آبدار می گذرد از چه بی اختیار می گذرد تیر از زهر مار می گذرد موسم نو بهار می گذرد هر که از کوی یار می گذرد یار بیگانه وار می گذرد</p>	<p>از ره آن گلزار می گذرد می چکد آب دیده ام چون در گر نه چون فتن و لیست این عمر بذاتم فسون زاهد خشک قدحی چند با تبان نزدیم بگذرد گرز جان و سر چه عجب باش بیگانه وفا سلطان</p>

سرکش زینخا و سلطان

یار اگر گردن از و فاش کند

از پند کسان گوش کسی داشته باشد

آنکس که بگویت گذری داشته باشد

آنکس که چو تو فتنه گری داشته باشد

زندگی کسی که با پسر داشته باشد

کارش چو ز راست آنکه زری داشته باشد

فتاد پسر گوشه کسی داشته باشد

باید که وفای هم قدر می داشته باشد

آنکس که بدلدار کرده داشته باشد

راز حسابان گذر و هیچ عجب نیست

از فتنه گریهای جهان هیچ نترسد

سودی نبود هیچ ز پند پورا و را

بی سیم همه کارها ناخسته و حسام است

تفتم مگر که چون لب او نیست

دار و همه چیز می بجوستی ز نکو می

از خون شدن دل غم ای دل چه غم او را

آنکس که چو سلطان جگر می داشته باشد

پاکبویت رفت و از رفتار ماند

در گلیم پا ماند و در پا حصار ماند

دیدم بر روزن دیوار ماند

در دل من اندکش بسیار ماند

دیدم بر روی تو ام از کار ماند

از سر کوشی تو نتوانم روم

تا ز روزن رویت مه دیده ام

تلخ با من گفت اگر اندک رقیب

<p>خدایش کند پست و برتن ندارد سرموی پروای مردن ندارد شب تیر و ام روز روشن ندارد کسی را خدا تنگ چون من ندارد که دیوانه ترس سردتن ندارد ایسیری کمند تو چون من ندارد</p>	<p>سری کو هوای مه من ندارد ولی گوشه زنده با عشق جان ز روز شب من چه پیدایان و بان تو گوید ولی از زبانم بعشق تو ترس سردتن دارم ندارد و لم چون کمند تو نبندی</p>
--	--

هر آنکس که دیوان سلطان بنید
ندارد و سریر گلشن ندارد

<p>که بسویش دل هم نماند گرچه از اعتدال پانگشند یارب این فتنه سرد بانگشند چشم او میل تو تیا نماند بارطل پر هم بانگشند می کشد حنا طر و چرا نماند گاه را جذب کهر بانگشند</p>	<p>تا وکت سرسوی هو نماند حسنش از حد کشید پابرون فتنه او کشید سبب هر که امیل خاک راه وی است استخوانم که در خور سنگ است سوی وی تو اهل بنیش را هر اویم بخو و چنانگ کشید</p>
---	--

<p>من چو شمع از لطف دل میوزم بر نخیزم ز سرگرده خویش ر شود غمزه توناوک زن</p>	<p>آه اگر این تپور و تشن نشود خار و خس تا گل و گلشن نشود بنووسینه که روزن نشود</p>
<p>پیش سلطان عجب ارمغ چمن نشود ابکم و الکن نشود</p>	
<p>مراد عشق او زاری خوش آمد نه از دشمن پسندم و شمنیها بود ناخوش ز غمخواری یاران بدام زلف اومغ دلم را نگیرد جان بهیم یار و دل را نیاید خوش دل آزاری دلدار</p>	<p>زرد و پیر بیاری خوش آمد نه از یاران مریاری خوش آمد کسی را کش جگر خواری خوش آمد اسیری و گرفتاری خوش آمد خوش آمد این خریداری خوش آمد ز دلدارم دل آزاری خوش آمد</p>
<p>نه سلطان مردکار و بار دنیا مرا این کار و بار می خوش آمد</p>	
<p>دلبرم از ناز دامان میکشد میکشان را در هوامی میکشی</p>	<p>شوق او جان را اگر بیان میکشد دل بسومی ابرو باران میکشد</p>

<p>نخسه خواهد در دم ناچار ماند شد و لم بمیاری بی بیمار ماند</p>	<p>چون تو با من زبان دود لی دیدم تا چشم ببار ترا</p>	
	<p>نیست در دیوان و جزو گریار بعد سلطان خج اهد این تذکار ماند</p>	
<p>ز بهوش سفته دم را بهوش می آرند جانچه بچو بسویم بدوش می آرند اگر نه جوش من اورا بگوش می آرند تبان که گریه مارا بجوش می آرند چو سیرند خروشان خموش می آرند ز بعد خسته دل سفته گوش می آرند</p>		<p>بن خبر چو از ان باد نوش می آرند بسوی می شده ام بسکه با و خورستم می از برای چه در خم جوش می آید نموده اند فراموش جوش طوفان را بزم آن بت کم گوئی عاشقان دل خج تویا دمانگنی گر چه خواجگان یادی</p>
	<p>بنال سلطان بصریح کز بسیم سحر خروس را بفرغان خروش می آرند</p>	
<p>سینه بی داغ تو گلشن نشود باتوام بیند و دشمن نشود یکی مرا عرشش شمن نشود</p>		<p>دید بی وی تو روشن نشود کیست در دهر چنان دست کز او چون شوق قد تو می میسرم</p>

بادی از کوه تو آمد گفتم	که غنیمی ز ارم میگذرد
باور از می نگاهش چه کنم	آن مژده از جگر م میگذرد
جان تن میگذرد وقتت این	بر سرم گر ز کرم میگذرد
باوه بی دروسم ده ساقی	عمد باور و سرم میگذرد
عمر بر باد سوار است چو برق	تا بکوشش گذرم میگذرد
نزد آن عمر نفیس ماهی	که به تحصیل ورم میگذرد

در غمش اشک چو سیم سلطان
 بر رخ همچو زرم میگذرد

پی شراب دلم چون کباب میسوزد	کباب وار جگر بی شراب میسوزد
عجب مدار ز آهیم که سوخت عالم را	عجب دیده که عالم باب میسوزد
ز دل میرس که چو نست در غم ز نقش	درون سینه بصدیح و تاب میسوزد
چرا ز گرم تماشای حسن او گروم	که گرمی نگه او نقاب میسوزد
دلم ز شعله آن وی آتشین چو بسوزد	ز سوز سینه من آفتاب میسوزد
فسانه من و بنو ابریم چنان گرم است	که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد
چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگریست	نگریدارستم من کتاب میسوزد

<p>خاطر با سوی ایشان میکشد زان دو گیسوی پریشان میکشد می کشد آنگاه آسان میکشد مگردنم کی بار احسان میکشد</p>	<p>هر چه خوبان دامن از ما میکشند وه که کعبه عالم پریشانی دلم سینه ام کوه عنم جانگاہ را در جهان جز منت شمشیر یار</p>
	<p>سوی آن دلبر کشش دار و بگر دل که سر از حکم سلطان میکشد</p>
<p>دستار بیک حسره بخمار فروشند یوسف تو نه نکت سر بازار فروشند صد بار شتر ناله تا تار فروشند زینین تو چون مشک بخوار فروشند گر چه همه نوش اند ولی خار فروشند جان دولت آنگاه چه بسیار فروشند</p>	<p>عشاق دل دین سر بازار فروشند در خانه خریدار تو یک شهر نجاست تا از سر گیسوی تو یکبار ستانند جان چون نخد دور و سراسی را بخرد آن دل لب شیرین که ز خط خار بپشت اند دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار</p>
	<p>سلطان چه فروشی گهر نظم نبادان رسم است که کالا بخرد از فروشند</p>
<p>بی تو با چشم ترم میگذرد</p>	<p>آب چشم ز سرم میگذرد</p>

ز نقطه دانش گرسخن برون آید

بعارض و خط جانان مشایخش بکنیم

بشوق ضربت تیغ تو مرده صد سال

چرا نه چشم چو یعقوب روشم کرد

چنان عشق تو خوشیم و رفته ایم ^{خوش}

دل و جگر بشکافد بسینه جاکند

پراخچه بر دل سلطان ز ناز ^{خون} عمر

عشق تو بد استان ننگجد

یک حرف ز وصف آن دو ^{بعلت}

گوهر که لبان تو نشروشد

خواهم ز غمت فغان بر ارم

زان آیره دهان چه چگونم

ول خانه خاص مهر یار است

گنجید پتنگسای جانم

سلطان و کمال آنکه شعرش

هزار نکته ز هر یک دهن و آن آید

اگر نبفشه ز برگ سمن برون آید

قیامتی کند و از کفن برون آید

چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید

که دل ز جان و تن از خویش برون آید

تتمن بگش صف شکن برون آید

کجا ز دست دل کو بکن و آن آید

ذوقیست که در بیان ننگجد

اندر صد داستان ننگجد

جنسی است که در دکان ننگجد

در نای گلو فغان ننگجد

چون نقطه در آن میان ننگجد

در وی عنم این و آن ننگجد

عشقت که بدو جهان ننگجد

در مدحت مدح خوان ننگجد

بیش یاز آنکه خوار خواهد شد
دانهامی دلم که می
زلف جانان بخواب و پیدم
تن من خاک گشت در کوشش
نآمد آن شمع و محفل من
گو بزین لاف از رخس لاله

یار صد اعیان خواهد شد
دخ باغ و بهار خواهد شد
عیش من تار و مار خواهد شد
باز خاکم غبار خواهد شد
نور بخش مزار خواهد شد
عاقبت شر مسا خواهد شد

نام آن گل بر بر سلطان
یک عنم او هزار خواهد شد

نی بار غم جهان توان برد
از سر هوس جهان نشرونه
ببخود چو شوم کشان کشانم
لاغر تن من پی رقیب است
اندوه تو کی ز سیند بیرون
دست تو کند گرم بسر خاک
سلطان عنم او مخور تو پیدا

نی رخت خود از میان تو ان برد
تا جان سبک از جهان تو ان برد
چون چشم بر میکشان تو ان برد
کز پیر سگ استخوان تو ان برد
بی دیده خونفشان تو ان برد
آن خاک بر آسمان تو ان برد
این نقد فرو نهان تو ان برد

<p>بر سر همیشه قند بز پاشی مست دیار چشم رقیب اگر چه ز من پاسبان تست صد جان مرا بمن سدا ز نیم خورده می</p>	<p>ای گه بان مرا رسد و نا گه بان رسد ترسم گزند هم تنو زین پاسبان رسد ز آن دوست بکام من نیم جان رسد</p>
<p>سلطان عیان شود هنر جانفشانیست آن ترک چون بیخ شتم جانستان رسد</p>	
<p>فسونگری اگر اسی دوست سامری دانند شکسته لشکر ز نقش شکست بهار بهر پانزده سال است ماه من زار و بتیغ غمزه خونریز او سر می دارم بهوسی چه کار آیدم که عشق کسی کجایخ تو کجا هر بشنو از حافظ</p>	<p>نگاه یار به از وی فسونگری دانند بسی قواعد از نیگونی شکری دانند ز ماه چارده در حسن بر ترمی دانند که سر نکلدن کار سر می دانند مس وجود مرا کیمیا گری دانند نه هر که چهره بر افروخت لبر می دانند</p>
<p>بعجز دم سلطان کسی کند اقرا که شاعری اجد و پیر می دانند</p>	
<p>عسم تو در دل شادانم بود چاره بیچار گیم بود از آن</p>	<p>مشکل و هر بس آسانم بود در عشقت هم سرد مانم بود</p>

<p>برخوان سخن دو مهبسانند یک خانه دو مهبسان نگنجد</p>	<p>در بود همچو گل تن او پیرین چه بود در نقطه نیست جز و پس او را دهن چو بود تا بر شد است غرقه بخوش کفن چه بود یارب آن حوالی چاه ذوق چه بود مشکین خطت بگرد گل نشین چه بود در شب بطور شعله بر افروختن چه بود</p>	<p>گر برگ گل چو پیرینش بود تن چه بود جز وی ز نقطه هست شنیدم و بان چه بود گر لاله زیر خاک بداغ رخت رفت دل را خطت یافت دوران حواله کرد گر خار خار من بیخ تو نشان بست از طره و بیخ تو اگر یک اشاره نیست</p>
<p>گر نیست شوق لاله رخ سرو قاضی از چاک دل بسینه سلطان چمن بود</p>	<p>در پیریم اگر بر آن لاجوان رسد در گوش مه فغان من ناتوان رسد زان رنگ رنگ و عده ترا بر زبان رسد کی این چنین شکر می از آسمان رسد جام میم اگر ز معان ار معان رسد</p>	<p>عمر را بجا از بعد خزان رسد ضعف چنان شد است تو اما که بهر شبی و ارمی تو غنچه وار زبان در تیربان آنچه از تو بر من ای مه رومی مین رسد ای غم بجام عمر تو سنگ ار معان هم</p>

<p>روزه بگذشت شرکی پی ورزید دوستان گوش با بنگ نی روید ای تیان سعید است و آغوش کشید می دل سوسه بز دو و مرایان زد</p>	<p>یعنی از شیشه روان و سه سخت شود کشید دشمنان نا چو ناسی مژه چون رو کشید ماشتان را و دل شان برهنه کشید طلب آنچه ذول سوسه بز دو و کشید</p>
<p>نیست مذموم دل ارداو جانان سلطان یا د از قصه دل دادن محمود کشید</p>	
<p>یارش کرد مخزون باری بود این بود در باغ مقصد ما از یاس رست گلها بر خاست خصم بد نام در بزم ان تبخش سرفشانی برد از تم گرانی بیرون شد از کف ما آن کف غبر اما چو روجنا با شق باری کرد او کرد</p>	<p>وز کار ماندم اکنون کاری بود این بود تخل امید دل انباری بود این بود بر گلبن تنام خاری بود این بود بر من زندگانی باری بود این بود پیوند چاک دل اتاری بود این بود بد نام در خلائیق باری بود این بود</p>
<p>کنج است طبع سلطان کلک و یست تیان در دست پور عمران ماری که بود این بود</p>	
<p>یا رنجبر کشیده می آید</p>	<p>در دل از راه دیده می آید</p>

<p>مرغ دانا اول تا دانا نم بود پاره چاک گریبانم بود همه تن دیده جیسم بود بفت دریانم دانا نم بود عشق جانانه به از جانم بود خار بتر خس مرگام بود شسته نشین گوشه زندانم بود آن مگر صفوحه دیوانم بود</p>	<p>پر کجا کاکل تو وام نهسا و صبح گز جیب درسی می لاف بهر دیدار تو ای آیتن سر و پاک دامانی من مین ای شیخ گرفد ایش بکنم جان زبید دیده بر هم تر نم تا دم صبح جای تا کرد بدل یوسف من بچمن رفتم و گلپسا دیدم</p>	
	<p>نال مرغ چمن هوشم برد مگر آن چاره سلطانم بود</p>	
<p>چاره نم به نی و چنگ دون رود کنید عود در محرمه باوه کشان دود کنید وز معنی طلب نعمت داود کنید بمی لعل علاج عسّم دل زود کنید منزل پیر میغان کعبه مقصود کنید</p>	<p>رود عید است غم از دل همه پرود کنید نغمه عوور سانید بگردون کبود می چون آتش نرود ساقی طلبید دیر شد بی می رنگین دل غمگین دریم غصه گو قافله سوی حرم دل راند</p>	

جان ز جسدان نمی توانم بود	دشمن جان نمی توانم بود
چکنم گردن حسان و هم بدرش	جان ز جسدان نمی توانم بود
پیش سیل شرک دیده خود	نام طوفان نمی توانم بود
عشق پیدانی توانم باخت	ورد پنهان نمی توانم بود
زان دو چوگان زلف گوی مرا	دانم آسان نمی توانم بود
سرکه چون گوشتاده است آبخ	تا چوگان نمی توانم بود
بعلاجم مکوش اسی بیدر	بار در مان نمی توانم بود

چون گدا در بدرستی گروم	
ره سلطان نمی توانم بود	

بر دل و جان نقش جان آنکسان برداشتند	کز سرای چشم پرده از میان برداشتند
خوادم و زریخ او شوکارم تمام	از چه زو این باقصا تم نیم جان برداشتند
بر سرایش بفرقادم این نام و یک	خو و نیدانم مرازان و چسان برداشتند
چون او دیدند در صحرای حشت بی مان	عاشقان از ترس ز الامان برداشتند
استخوان گشته دم وین بست آن از سگی	په از ارم زهر سو استخوان برداشتند
تا نگر و تیره نطف عشق جان من	بین ترس و دانهم آسان برداشتند

سوی بیچارگان سے بند	تھا بسا چارہ دیدہ سے آید
دینی بیستزاری دل کسیت	کہوگر آرمیدہ سے آید
حال شام مگر شنیدہ	کہوگر بیان دیدہ سے آید
آب و رنگم بین کہ بیرویم	بات رنگ پریدہ سے آید
چفتا و اشک را کہ باروگر	دست و پاگم و دیدہ سے آید

سپیل اشک از دو دیدہ می رودش
 حال سلطان شنیدہ سے آید

ریشم از شیرینی جان بر خورد	تا بان شور نکدان بر خورد
کی ز نعمتہای عالم بر خورد	تا دلم زان شاخ پیگان بر خورد
شیشہ می محسب کرد است خورد	وہ کہ او با سنگ طغیان بر خورد
بر خورد کی بر کنار اعاقیت	کشتے من تا بطوفان بر خورد
آبدور پا چند امد و حسرم	آنکہ با حشار میسلان بر خورد
این دل وحشی ما را در چہان	عمر ہا رفتہ کہ با جان بر خورد

میگند تخسین دیوان فقیر
 ہر کہ با دیوان سلطان بر خورد

دارو این چرخ وون و در پیک	با پیکان غرور نتوان کرد
اسی قیامت خمش که سلطان ا وقت خواب است شور نتوان کرد	
<p>تو نور می از نشان تو معلوم میشود</p> <p>کحل الجواهری که دید نور در بصر</p> <p>بس جا و و نهفته و اعجاز اشک</p> <p>جاناندار حسن مه و نور آفتاب</p> <p>انجام تلخ عاشقیست اسی دل حزین</p> <p>نه آسمان بر شد اسی دل مین</p>	<p>یا ایسی ز نشان تو معلوم میشود</p> <p>خاشاک آستان تو معلوم میشود</p> <p>از چشم و ابروان تو معلوم میشود</p> <p>بر نقطه دهان تو معلوم میشود</p> <p>زاغازد آستان تو معلوم میشود</p> <p>زین و اوج آسمان تو معلوم میشود</p>
<p>سلطان بان عیان کند گشته است</p> <p>از تیزی بیان تو معلوم میشود</p>	
<p>چو افتاد است دل را کار باور و</p> <p>بیا لقمه گر آید آن مسیحا</p> <p>و ابیکار شد تا در دل من</p> <p>زمن بجان تا گشت آشنایم</p>	<p>بر اربوبی مشقت کار باور و</p> <p>شود و دردم شفا درم شفاور و</p> <p>به پیکاری کند کار و او و</p> <p>دو ابیکار شد گشت آشنایم و</p>

سینه را آنکه بزود و اند چون سلطان زنگ

بر دل جان نقش جانان آبخسان برداشتنند

دامن از لوث پاک خواهم کرد
زندگی را هلاک خواهم کرد
که ترا خشناک خواهم کرد
دیده کی ز آب پاک خواهم کرد
جای زیر تاک خواهم کرد
من ز دست تو خاک خواهم کرد

دامن و حیب چاک خواهم کرد
بی تو گر راسی زندگی بودم
خواهمت عذرو ترسناکم نیز
تامن آلوده ام بچاک گناه
مستیم را چو کار بالایست
دست بشکن مرا که بر سر خویش

مهر او گر بسینه امی سلطان

نبود سینه چاک خواهم کرد

داخت از سینه دور نتوان کرد
دیده عقل کور نتوان کرد
با خلت ذکر مور نتوان کرد
خوشتین را بصور نتوان کرد
باقضا جنگ و زور نتوان کرد

نزد تو وصف جور نتوان کرد
چشم نه گس کجاست چون چشمش
از لببت کرده ایم وصف شکر
دیده زینسان شتاب و کارت
عشق جانان قضای یزدانست

<p>نامح ساقل مشو بد خو بن بوش من فرسنگها از من بر رخ اشکم مسلسل می ای سلیمان و ای فرزندان</p>	<p>طفل بد خوئی مراد یوانه کرد چشم آهویی مراد یوانه کرد سلسله موتی مراد یوانه کرد زلف هندویی مراد یوانه کرد</p>
<p>شعرین سلطان کم از اجداد نیست گر چه جادوسی مراد یوانه کرد</p>	
<p>ای کعبه روانه ندانم چه توان کرد حاجی تو زه سوی حرم در گذران من واعظ بجز این حرف جو ایت چه ان تو گفت این تن ز بی طاقتی افتاد بکویت معذورم اگر دست سازدم بر کاش ای پر خرد با تو نیارم که بسازم</p>	<p>زان معترف کوی تبا نام چه توان کرد پُر دست زره پیر میخانم چه توان کرد من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد برداشتنش می نتوانم چه توان کرد در دست نماز است عنانم چه توان کرد من و اله آن تازه جوانم چه توان کرد</p>
<p>با آنکه چه سلطان جهان گشته گرفتم بگیرت جهان تیغ زبانم چه توان کرد</p>	
<p>دستم از کار شد چه باید کرد</p>	<p>پاز رفتار شد چه باید کرد</p>

چنان شد درو انا ز دل من	که شناسد کسی دل هست یا درد
ز مرگ خویش جویم چاره بجز	که گاهی چاره باشد در درازد
<p style="text-align: center;">اگر مردم رساند ثابت من پیش سلطان خج اهرم از خداورد</p>	
آن بیت سیم ساق سے آید	بجرب طلاق سے آید
نام ساقش چو بر زبان رانم	جان بلب ز اشتیاق سے آید
ہر چہ خواہی بگویی ناخوش و تلخ	کہ خوشم در مذاق سے آید
مومنان باہم اتفاق کنسید	کافر ہی بانفاق سے آید
دوستداران سپر بند ازید	شاہدی با یر اقا سے آید
ابروسی ماہ من کہ جفت آمد	بین کہ در حسن طاق سے آید
<p style="text-align: center;">پیش سلطان کاغ وصل گوی اوز حناک من اراق سے آید</p>	
یا دگر رومی مراد یوانہ کرد	از گل بوی مراد یوانہ کرد
شعد میخیزد ز آہ من از ان	کاشین رومی مراد یوانہ کرد
بلند بر شکستاری میزخم	بوی گیسومی مراد یوانہ کرد

<p>هر که ز اندوه شادمان گردید تا دلم شد نشانه تیرش تن زارم ز سرد مهری یار بودن من بکنج گناب از درش خواستم روم چون باد آسمان را بیج نگر قسم</p>	<p>کام ناکام کا حران گردید و نشین شد که بی نشان گردید زند شد تا چو زعفران گردید عاقبت شهرة جهان گردید تن من خاک آستان گردید تا زمین من آسمان گردید</p>
--	--

<p>جم سلطان بصد توانا پهچو چشم توانا توان گردید</p>	
---	--

<p>عاشق ز بلا کجا گریزد پیری که همی گریزد از مرگ گر من طلبم دوامی دردی نگریزم اگر جزانه خویش بیگانه شدم ز آشنایان رویش گر عتسلی پیر بیند سلطان خطایار بخطرست</p>	<p>بل که عداست بقا گریزد طفلیست که از دو او گریزد در دست اجل شفتا گریزد از ماندن من سر اگر گریزد از دیدم آشنا گریزد چون طفل گریز پا گریزد زین مورد چو از و پا گریزد</p>
--	---

<p>رو ب دیوار شده باید کرد دل اغیار شده باید کرد سخت دشوار شده باید کرد جور بسیار شده باید کرد بروشس بار شده باید کرد</p>	<p>شدمراشت خم چو حلقه در غم افزود یار و شاه از ان کار آسان ز طالع مستم کم کنم ز حمت خود از کوشش من بخشش سبک شدم مخم</p>	
	<p>زان خدنگ گاه سلطان را گردل انکار شده باید کرد</p>	
<p>دین گم شده را کسی چه جوید گو سبزه و گل بساغ روید آن غنچه لب هر آنکه بوید دهر از تن لاعشرم بجوید صد بار و هزار بار موید تا دست بخون من نشوید</p>	<p>از خاشیم باو که گوید بنود چو عذار و خط زیبایش لب نکشاید بنام غنچه برهان قومی عشق و اندوه هر کو یکبار بوید آن موی کی پاک شود باب تغیش</p>	
	<p>گفتار تمام شد سلطان گویند چنین کسی نگوید</p>	

<p>گر بهر سیرستان آن گلبدن آید یقوب بومی یوسف از پیرین یافت در آرزوی روشش ز قوط آرزویش گرمین بسینه کاوسی آیم به تیشه غم در غربت او فقام بزرگ دل بنام بلبل و عاشق خواند گل ز بر و فشانند</p>	<p>از نقش هر دو پایش هر دو دشمن آید بین رنگ لبها هم گز پیرین بر آید جانها زن بر آید تن از کفن بر آید از هر صد اسی تیشه صد کو بکن بر آید اسی اسی بر غریبی کو از وطن بر آید گریه بوستان را آن سیم تن بر آید</p>
--	--

<p>از تنگی زمانه او را خلاص باشد یکبار نام سلطان گززان بر آید</p>	
--	--

<p>بگویت عاشقانت را گذر باد هزاران خون دل اندر جگر باد بدانسان کار عاشق همچو زرباد زمین و آسمان زیر وزر باد شب امید عاشق را حسرت باد زیارت نگاه ارباب نظر باد بجانش آتش و خاکش بسرت باد</p>	<p>ترا اسی مه بسوی ما نظر باد رقیبت را که بی خون جگر بست چنانک از غم رخ عاشق چو زرشد مدام از فتنه بالای پست ز مهر تو که خورشید است در دل مزار من که دور است از نظر گاه الهی دشمن بی آب رو را</p>
---	--

<p>خط عذار بخت عجمی نامند تبار موی تو مشک تبار می نامند بجز ریش گهری کس نامند بروز کاران تار و زنگار می نامند دو چشم من که به ابر عجمی نامند کنم چه کار چو دستم ز کار می نامند</p>	<p>گل بیاربان گل عجمی نامند بروی خوب تو ماند همی گلستان کنار من که ز آب سرشک ^{سست} چندان بیادگار باند حکایت من تو خزان باغ وجود من آو و بر عکس چرا نه دست بسر باشدم که معذوم</p>
---	--

نوامی خامه سلطان ایلی بشنو
صریح او بصفی عجمی نامند

<p>حنا طبر جمع را پریشان کرد چاک در سینه همچو امان کرد ثابت او جهل خود بر بهان کرد تایبان را بسی پشیمان کرد خنده بر صد هزار طوفان کرد کرده ام خوشش اگر چه نتوان کرد آنچه بجزان جان سلطان کرد</p>	<p>هر که وصف و زلف جانان کرد وانگه برد امن تو زد دوست هر که دعوی کند که دانایم بی ندامت شکستم تو به آنکه یک گزیه مرا دید است بهر طفل بحبان خود بازی پسج بر تی بخور منی نکند</p>
--	---

<p>نابخیر شوی تو و پرسی ز من خبر گفتم مختصر که و بانس چون نقطه است هر چند جو ز بر دل من بیشتر کنی</p>	<p>از ذوق این خبر دل من بخیر شود شیرین است چه سخن مختصر شود دل را بجانست تشغف بیشتر شود</p>
<p>حافظ تلاش جو شده سلطان بنو مگر کی با تو دست کوتاه او در کمر شود</p>	
<p>برویش نیکوتری رومی نماید اگر یکدم نه بنیم تازه رویش هنم محراب را بر طاق سیان صفای انوسی آینه چین از ان سازد مصور حاشا از مو بسی معجزه ما اندرین عهد</p>	<p>نمود آن رومی نیکو می نماید دل را تازه عزم رومی نماید به من طاق ابرومی نماید در آن آینه ز انومی نماید که نقش آن کرمومی نماید بهن آن چشم جادومی نماید</p>
<p>صفای کوی و سلطان گویم صفا رواندیران کومی نماید</p>	
<p>غمت هر نفسی دلم درون آید هزار ریشه فریاد باشدش در کار</p>	<p>فزون آید از آن کتلم برون آید اگر چو سینه من کوه بیستون آید</p>

بگنای اگر چه زیست سلطان

بعالم قصه عشقش سر را

بشکن دل محراب از جنبش بروی خود

یکرو شدم با عشق تو پس چه دایم

گم کرد ما را از نظر دریا می چشم ما اگر

رخشدگی و ز را از روی دشمننده

عشق از او ب پیش من دانی جز آن

اسی ما هتتاب مهر با ما من شو به هتتاب

انگن بعالم معجزی زان غمزه جا و خود

چون با تو گرم رو برو گردانی زمین خود

چون موج دریا در سفر باشم بحسب خود

تاریکی شب را بده خجالت ز تار موی خود

کین سر زار و در جهان با این جز زان خود

پهلوزنم با آسمان را می گرم پهلومی خود

رانی گرا ز پیشم بدر باشم ز درویشی تر

خوانند سلطانم تو گر خوانی گدا می کو خود

کار من شکسته درون چو زرشود

آیم بسر پیش تو با تیغ بی سپر

فرهاد گو بصد شیرین بی تیغ

سر بر کشد چوناله شام ز قفل

بریا کنند حشر همه خفتگان خاک

در سینه گر خدنگ تو ام کار گر شود

تا سر بی اسپ تو ام پی سپر شود

پرویز را ز قصه دهان پر شکر شود

خورشید زیر سایه آه سحر شود

اورا اگر بکونی خوششان گذر شود

<p>پایمال تو بستر تاج سکت در پناه شاد آن سینه کز اندو تو شادان گرد تیره کرد آینه عیش مرا با دسحر گل مگر صحنی و می خمی آلود تو دید هر که آشته و رومی حصار آمد</p>	<p>بسر انگسده تو تکیه بخت هم خرم آن دل که بنیبات می م زو بعون سحر بر رخ جانان لطافت هم پی پی رنگیش آبی بر رخ از شبنم زو بز زمین جام کلاب و قح ز مزم</p>
<p>چشم بد دور که آن نام تو بود کسی اسم اعظم که سیما ن رخسار هم زد</p>	<p>سلطان</p>
<p>عاشق مظلوم از عدلت جاوار امید با دم صدق و صفا مسکین و رسومی صدقیامت بر سر عاشق کند بر پا بیدلان از چشم شوخت بکنظر وارندم چشم کی شفا امیدوارم از دم عیسی که او سجده شیخ از پی حور و شراب خست</p>	<p>بتلای تو ز بالایت بلا دارو امید گنج و شام از لب تو از دعا دارو امید گر یکی بوسیدن آن لبت و ناوارو امید یکجهان از گد و راهت تو تیا دارو امید خود ز لعل جانفراسی تو شفا دارو امید با چنین پیر گاری عین دارو امید</p>
<p>گر بگذیری برورت استاده ام معذور وار کز که همای تو سلطان گداوارو امید</p>	

<p>زمانه کرد و فرزند از زمین که قدم کاش چگونه عاشق زار نشاند بگسلد زخم ز خون دیده من دشت لاله گون آمد کجا شود ز کجی سرفرازی گردون</p>	<p>ز کسر هر چه کم اندر عدد فرزند آید چو فصل گل سد و موسم خون آید ز دود سینه من چرخ نیلگون آید دم جام جفا پیشه سرنگون آید</p>
<p>کند و دست تو سلطان و کو خاک بر چنانکه هم زد و چشمت و جوی خون آید</p>	
<p>خلق را خند باش بنده کند لب و چشمش ز معجزه جاود خومی او را هر آنکه کرد پسند دست بر زلفش ای صبا کم زن سرور با وجود آزادگی ساقیا از خم خسار نشان</p>	<p>گر یه پاشان بل بختده کند زنده را مرده مرده زنده کند در چپان خویش را بسند کند کین عمل ما را گزنده کند سروتش کینه بنده کند جام ما را کجا بسند کند</p>
<p>حال سلطان چو دید گفت کمال پادشاهی بزیر زنده کند</p>	
<p>با دو زلف تو جانان و جهان هم زد</p>	<p>آتش تفرقه در آب و گل آدم زد</p>

یک بوسه گراز و ولخندان تو یابند
عشترنگه جان و رخ نیکومی تو بیند
گویند که در شهید شفا باشد و در مان
دل جمع چه داریم که جمعیت د لها
در بحر غمت غمگن و نگر و ند چون گ
عشاق که لعل و گهر از دیده فکندند

عشاق تو صد جان بد جان تو یابند
ز بهنگه دل و لب ان تو یابند
دل مشرود کزان لب در مان تو یابند
در حلقه گیسوی پریشان تو یابند
گر تشنه لبان چاه ز خندان تو یابند
بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند

سلطان معنی که بعالم شده نایاب
از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند
گویشو گم عقل و دین و دل من بچارگی
سایها آواره هر کومی هر زبون
از چه روا و جفت با اند و نبود در جهان
گلغزار پرده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ
یک سرو آرزوی مشک و دهر کرا
تا قیامت دومیان قصه سلطان دران

دل بکویت ماند او را دیدنش سویت بماند
گر درون سینه تنج و بجویت بماند
بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت بماند
هر که اندر وصف و می طاق برید
در گل و نسیرین سوسن اندکی بویت بماند
در دل و در جان هوای یک سویت بماند
قصه کو تو نگردد ستنش تا گیسویت بماند

بزن خمی بجاشق تا بگویت نیم جان افتد
بعشقت ریگان من نقد جان دادم بامید
فغان زاریم بیزاری و در اسب افتاد
شوم باخویشتن دشمن که مین دست گیرد
و غاواران چشم مست آن میخواره یار
هزاران کوه حسرت بر جانم سبک آید

شهیدان را چسان باید فتادون آسختان افتد
که در دستم زغهای تو گنجی شایگان افتد
شود بیزار تریارم چو رازم بزربان افتد
کنم باکنیشش آزر می بامین بربان افتد
سلامت از جهان خیزد خرابی جهان افتد
گراز من بیکت کاهنی مطیع او گران افتد

برو امی غمخور مشفق کنون بچاره سلطان را

ببرزد و یک آن خانه که دور از خانمان افتد

چسیت تدبیر اولم را بند ز ناری کشد
نازم آن دست هوس را که کمال بید
هر که بر دستش بسوی منی دنبود سبک
جای خاری از هجوم خار در پام نهاد
ای دل ثابت قدم گرفت دستم ترا
اندین دوران بقتد سایه آسای بر
اهل عالم در گمان افتد از غوغای خشر

بسته راه کعبه ام در کوی خاری کشد
داین دل پاره سازد و دامن ری بکشد
با گران قدر می شنیدار خندین ری بکشد
کیست غیر از خار کوازه پای من خاری کشد
بایدت رفتن جاگر چشم بیاری کشد
گر غزنی خویش را در پامی یواری کشد
زیر بام او چو سلطان نا از زاری کشد

دوتا و لیل پی اہل کفر و دین کہوند	نزلت چون شب از عارض چرخ روان ^{فلان}
<p>جهان گفت چو سحر آفرینی سلطان سخنوران بپیم سحرش آفرین کردند</p>	
<p>شوق ایشان جسم زار بون کار آورد عاشقان را دل بیاروست کار آورد بخت عاشق را خواب و دید بیدار آورد موسی و آزاد مردان را گرفتار آورد یوسف آن نیست کشد و را ببار آورد بر سرم آرد و بلا آنزلت بسیار آورد</p>	<p>عشق خوبان زوی رود چشم خوبان آورد غزوه ناز و ادای ساقیان عشوه کرد چشم خواب و بلی آهوشی ن آهوشی آورد گر گرفتاران غم آزاد سازد و می آورد ماه من آن نیست کش نبی برج کرد بر دلم آرد و غمی آن قدر که کم آید چنان</p>
<p>بیلان اگویی که زوستان نی خامش کنند چون گل روی تو سلطان را بگفتار آورد</p>	
<p>که روزگار بسی عمر جاودان آمد ہزار شکر بہار از پی خزان آمد بش خط است ہم او نقطہ زبان آمد آرستمہ بگوش تا سبک عنان آمد</p>	<p>مگر حکایت آن لعل در میان آمد ہزار شکر کہ روی فت و کلفت از پی عجب خط است کہ ہم نقطہ ہم خط است غمش بسینہ عاشق گران کا است</p>

<p>خانہ ات آباد مارا خانہ ویران ^{میشود}</p> <p>عشوة جانسوز تو بازش نگہبان ^{میشود}</p> <p>ہستے من باغمت دست گریبان ^{میشود}</p> <p>ہرستم کز تو رسد از ویدہ نہان ^{میشود}</p> <p>عقل حیران یدہ گریبان دل پریشان ^{میشود}</p> <p>در فضای سینہ ما تلخ پگان ^{میشود}</p> <p>از شکست تو بہ ام دل کی پشیمان ^{میشود}</p> <p>خود مدادم سرمہ اہل صفان ^{میشود}</p>	<p>از جہای ہجر جانان خانہ زندان ^{میشود}</p> <p>گر دہد اذن نظارہ غمزہ ولد تو</p> <p>گر مبتی رفت و امان تو از دستم خشم</p> <p>آسکارا غمزہ را فرما کہ بکشاید نگ</p> <p>در جمال آب و سی و تاب لطفان ^{صنم}</p> <p>زابدست باغبان چکل مرگان بار</p> <p>تا بران شکستہ کامل بستہ ام دل ^{شب} و تو</p> <p>تو تیا چشم کمال را صفا ہانی چہ سود</p>
---	--

من درویشی چرا بر خود نمازم وستان

ہر گدا کا ید بکوسی یا سلطان ^{میشود}

<p>بہ پیشین آسمان من کردند</p> <p>بجج چشم تو بس فتنہا کہین ^{کردند}</p> <p>ہزار طعنہ بوران و نگہمین ^{کردند}</p> <p>مرا کہ کار چنان کردم اینچنین ^{کردند}</p> <p>زدشت و امنم از درہ آستین ^{کردند}</p>	<p>ز خستگان تو جان مرا گزین ^{کردند}</p> <p>پی شکار دل از ابروت کمان ^{کردند}</p> <p>کسان کہ خط و لب گلغزار ما ^{دیدند}</p> <p>بداومت دل رسوا شدم چہ باید ^{کرد}</p> <p>درید دست جنون آستین و امن</p>
--	---

<p>جامه کعبه کس از پیر عثمان جل نکند غم جانگاہ مرا گوید و تحمل نکند مطربن گر چمن دلشده بلبس نکند خانه بر پا و از ان جنبش کامل نکند</p>	<p>آنسوی پرده میخانه نه جای شیخ است عشق اورا دل من کرده تحمل بارمی کاسه دارمی گل تر ز بند دل مارا با دچو بر سر کامل و ز روش کسیت که</p>
<p>بی تا مل تو اگر یکدل سلطان طلبی و هدت جان دل و دین و تا مل نکند</p>	
<p>صد برگ اگر بوصف بخت زبا کند زیب که بندگی قدرت رایگان کند پیش سنگ تو لغزه بی استخوان کند چشم تو گر علاج من ناتوان کند جانها به اش آرد و تو عوید جان کند قصدی اگر بخون من بزیبان کند</p>	<p>صدیک حسن و خوبی تو کی بیان کند سرو می هست به آزدیش بلند این مشت استخوان مرا چرخ سخت مغز اقتوان شتم و شان ز چشم من گر نامه با عاشق بیدل رقم کنی با صد زبان شوق بخوانم شنای دوست</p>
<p>سلطان چو بشنود سخت زنده پیل جام پیلی شود که یاد ز بند و شان کند</p>	
<p>ترک فلک همی بر پیش حسین</p>	<p>چون ک من ابرش هوا زین نهد</p>

<p>دوای قوت جان و دل پنهان چراز جان تن خویش نگر دم سیر</p>	<p>حدیث در دمن آید تا توان آمد و لم بخوان عشم و غصه مهبان آمد</p>
<p>ز بوی مشک پر شد است ای سلطان مگر حکایت آن لطف در میان آمد</p>	
<p>چو از گوش رقیب رویه نشاد می آید هر آنچه از ناخن بجز جان بدلم آمد چه پرسی عاقل حال دل دیوانه ما را ز روی خط جانان رفت یادم گل و سجان چنان بیدار کردی هوای خود جانا صدابنود که آید چون سندان بگذرد تیر</p>	<p>بهر کام عشم از بهر مبارکباد می آید چنان کاری کجا از تیشه فریاد می آید چو خاموشیش مایند و فریاد می آید ز خدو قد او یاد از گل و شمشاد می آید که پروا دخواهی درت بیداد می آید که صوت لانا است آن که از فولاد می آید</p>
<p>فراموشی ز غمهای کهن باشد تر از سلطان گراز غم خوردنت آن جوان یاد می آید</p>	
<p>نال که در دم دوش که بیل نکند روی کرده بدل آنچه بیل گل کرد گر دو چشم سیاه است بد از سرمه تپی</p>	<p>بیلی ناله چنین در شغف گل نکند زان لم ناله چنان کرد که بیل نکند بادلم آنچه دو صد ساغر پیل نکند</p>

هرگاه یاد از آن بت نوشتاد میروود

ای شیخ بگذرا از خود و صنم خدایین

آن کس فرشته خوی بود که بر نیاید

از بندش شور خنده شیرین آن نگار

در خاک رفت دولت قارون نامراد

مشکوه ز جور یار نمی زید ای رفیق

و اعطای حدیث تو همه از یاد میروود

اینک هم بحسن حسد اواد میروود

در کوی شاهان پر یزاد میروود

در فارس تا تربت فریاد میروود

وز تخت جسم گوی که بر باد میروود

و او است اینک در ره بیداد میروود

خوفای حشر است شود وز باز پرس

سلطان اگر بناله و فریاد میروود

زان رو نگهت بر من غمناک نیفتد

رفت طلبی خاس نشین که مجال است

صد چاک بدامن زنده عاشقیش

بر بالش برگ گلت آرام نیاید

سرو می فلک بسکشد سنبل و ریجان

سرمه می بچین مثل تو آزاد بخیزد

بر زلف مد و تاب که در و دل سلطان

کز تیغ شاهت بدلم چاک نیفتد

سرمه سز می آن دانه که در خاک نیفتد

چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد

بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد

تا سایه گیسوی تو بر خاک نیفتد

در کوه ندرومی چو تو چالاک نیفتد

بند است بنگ کن که بتاپاک نیفتد

آرزو که سجده در او دستگیر شد پابند زلفت تو شب قیرگون خوبی ماه را که این افسانه ساختن سیل از مرز به امین صحرا و اندام هر انگبین فرسوش خشد در جام ما	یار فلک بند چو سرنی زمین بند روشن چراغی از نفس آتشین بند رسمیت نو که عارض آن نمانند آن کمیت کو بگریه من آستین بند انگشت طعن بر مرز انگبین بند
--	---

سلطان اگر نظاره ابروی او کند بالاسی طاق دست در بابین بند

تن لطیف ترا بر زجان شناخته اند نشان نداشته از بس نشانی مخالفان رقیبان که طبع سگ دارند نگویم این به تکلف جمع بیمنان میان بناز و او اگر چه بسته اند زمین ز ضعف و پیری من کس نمی شناسد	زمین کوی ترا آسمان شناخته اند و بان یار مرا زمین نشان شناخته اند مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند بجان من که ترا جان جان شناخته اند ترا بحسن او از انبیا شناخته اند مگر زهری آن جوان شناخته اند
--	---

بصران ز سخن پروردان ترا سلطان بروشنی سواد و بیان شناخته اند
--

چو اندر گلستان آن وقد آزاد میگردد
بفن دلبری کاری چشمش تا شاکن
دل خرسند اگر خواهی داند پری شاه
ز سیل اشک چشم شهر آباد اشوون
چرا بند و بدینا کس دل آزاد می انا
اگر از لب و ن آید مرا یک حرف جو

هر آن سایه که از قدش نشناود میگردد
که قند و کمین شاگردش استاد میگردد
که شاد با مداوان شاگرد نا شاد میگردد
وگر ز آمد شدم ویرانه هم آباد میگردد
که از بند گذرند او برگ آزاد میگردد
بکام من زبان چون خنجر حلاوت میگردد

عجب شیرین بان یاریست آن که از عشقش
اگر خسرو بود در یک نگه فریاد میگردد

اقبال رقیب و از گون باد
مارا که همیشه ریند و خواریم
بر دست شراب ارغوانی
وصف لبست از زبان نیارد
جامی بیاد تو نگیزند
چشمی که در آن نباشد آبی
در سینه درو مندر سلطان

در ساغرا و دام خون باد
سودا بسرو بدل جنون باد
در گوش صدای از غنون باد
اندر دهن آن زبان بون باد
چون طشت فلکش نگون باد
خاک است با تش اندرون باد
در دو تو زمان زمان فزون باد

مراد جستجوی خانه او خانمان گم شدند
نشان تیر و گشتم جدی کنه خصوم
چه میگرددی بدشت عشق تنها ای دل
نه بنید کنش در یامی ن روی من
مر این بخت پیدا ز خاموشی او گویا
دل بهار عشقت پیش از اندم جوای می دلبر

نه تنها خانمان هم نیم جان با توان گم شدند
خندت یار پیدا گشت و مغز استخوان گم شدند
که دیدم اندرین کار و بان کار و نام گم شدند
چنان بارید خون دل که چشم خون نقشالم گم شدند
دپاشش در سخن گم شد سخن اندر دهان گم شدند
که پرسی از سرخ او گویند از جهان گم شدند

وفاداری از آن گم و تو امی سلطان چه میجوی

که آیین وفاداری ز زیر آسمان گم شد

دل بلبلش و دهان چشمه حیوان خرید
داو بدو نیم جان گنج روان و شد
حیرت خسار او در دل حیران با
هر که تیر یاق مرگ چاره گر عشق شد
بنده بزر میخندوه که بهوسی لبست
شاد دل عاشقی کا ندر بازار عشق
بنده اویم از آن خسرو گشتم بلب

آن چه پس از آن خست این پس از آن خرید
بنگه موران بد او ملک سلیمان خرید
حسرت دیدار او دیده گریان خرید
بارسن آسانها و جان و آسان خرید
کرد و دم زان خویش بنده با حسان خرید
شاد می گه بان فرخست اینده جان خرید
میر و لایت شو و بنده که سلطان خرید

ز آیات اگر ملال باشد
حال دل من بان چه گوید
پیش آرشه اب تاب ساقی
ساغز می و سرم زمسته
آز آنکه وصال نیست روزی
جائیکه سخن ز جلوه تنیت

خی خور که ترا حلال باشد
و صفش بن بان حال باشد
و صاعرش از سفال باشد
پر کن که حلال محال باشد
با در و تو در وصال باشد
بس سرو که پایمال باشد

سلطان تو ز نقص در کمالی

نقصان ز پی کمال باشد

شد آباد از تو ساقی خانه چند
زمین جنبد فتد بر چرخ لرزه
اگر خواهی که پیسائی می عشق
از اعتناق در ویرانه گردند
نگردی ز ایدر یک خانه آباد
نگردان سجد و اندامی شیخ
برامی خواب چشمبازان

خرابم کن بد و پیمان چند
ز نم گر نعره مستانه چند
بسا از خاک من پیمان چند
که آبادان شود ویرانه چند
شکستی بی سبب تنجانه چند
چه حاصل شد ترا زمین دانه چند
سلطان مانده است پند چند

ابر آمد و غمخوار شستن که تواند

آهنگ خرابات چو کردان بیت دوم

مایم و جنون زانکه درین فصل بیان

در عشق تو کار است چاکل و سینه

تا مهر رخت تا قدر بساحت جانها

با مایه بی صبر می با طاقت اندک

بی نقل و می یار شستن که تواند

با چینه و دستار شستن که تواند

با مردم بهشیار شستن که تواند

در عهد تو بیکار شستن که تواند

در سایه دیوار شستن که تواند

در بزم تو بسیار شستن که تواند

دیوانه چو سلطان سرگومی تو بر خاست

در کوچه و بازار شستن که تواند

بنال ای بلبل نالان که گل بر شاخسار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان

نسیم آورد از صحرای سوی مرغ هزار آورد

ز فیض ابر آوار می زمین شدن فرش نگاه

ز گلها شد بیباغ اندر کسا و قیمت ^{عنبر}

دور نقش مار و رخ همین ^{آئین} هم ^{روشن}

بیباغ آمد گل ای سلطان ^{بیت} بر کف ^{می} رخسار

بشاخ خشک دیده پیام نو بیار آمد

عبیر آینه شد بستان گل بر شاخسار آمد

نوید خرمی افزا که در گلشن بیار آمد

خود را وقت بیکار می آن وقت کار آمد

ز بومی نشرو عجب نخل مشک ^{تار} آمد

بهرش ز ندگی بر من ^{بگ} هر مار آمد

می رجا چون جان ^{باجان} ز کار آمد

از سینه داغ عشق جدا نمی کند

در وصف روی چو گلت طغی با

تا دیده است گیسوی عنبر نشان یار

ما تشنگان آب حیات لب ترا

ساقی بکید و حسم بنشیند خمار من

در بند عشق باش گر آزادیست هواست

تدی بر جو نقش خدا می کند

بچون هزار هزاره در آتش می کند

مشک تبار ناد و کشتا می کند

خضر خط تو را اینها می کند

این یکید و جام کار رو آتش می کند

زین بند کس خیال رها می کند

سلطان سید موسم گل با ز گوشت چسبیت

مرغ دولت که نغمه سراسر می کند

کار دل در غمت ایست و ست جهانست که بود

دل معشوق تو یکی کوه قدم بر جایست

از پی مصلحت لب شده خاموش حرف

گر چه آمد بعل مرهم کافور نمک

غمزه ات فتنه ایام چنان بود که

خست جان دل من گر نگه تو چو چرخ

روز و شب شام و سحر می من سلطانی

غم سحر تو همان دشمن جانست که بود

وز ره دیده همان سیل و نشت که بود

ورنه نام تو همان روزی است که بود

از خدنگت دل من ریش جهانست که بود

فتنه از غمزه تو چیره چنانست که بود

مژه و ابروت آن تیر و کمانست که بود

دوستی تو همان دشمن جانست که بود

درود تو دل آراید و آزار من آید
در سایه ات ای عشق گریم که بگریز
در خرد سالوس میازا بد خودین
بیدار می کن پر شیب ز قوازا
آن چشم سیاه تو که آلود خواب است
عیب و شش کبک کند سر و قوا

چشم ز شمع از آید و بیمار من آید
آسان شود آن کار که دشوار من آید
صد کفر فرو پوشد و ویند از من آید
در چشم هوسناک تو هموار من آید
بس قند خواهد که بیدار من آید
عیت شمشاد بر قار من آید

سلطان نظری کن همه بزرگ و قوی است
این گلشن و نیات که گلزار من آید

چشم مستش جهان خراب کند
از قف عشق شد فرو تب دل
چون کند جام ساقی از می پر
نخند با هزار لطف جهان
خوابناک است ز گس مستش
یکدم او بر ایگان نرو و
او خور و پاده بار قیام نشاد

کی خرابی چنین شراب کند
اینست آتش که کار آب کند
ماه را رشک آفتاب کند
آنچه یارم بیک عتاب کند
مست همواره میل خواب کند
زندگی هر که چون حباب کند
ول سلطان غمش کباب کند

<p>چون نتایم که حرفی طلب ما رسید ترک آن ز کس مستانه بیچاره رسید</p>	<p>در گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعیف شیخ بر مایه دانش چه ناز و گویا</p>
<p>اشک سلطان همه لاله مایند ز خاک از چو آن خسرو خوبان تماشا نرسید</p>	
<p>ارباب گریه خنده تبدیر میکنند خاک سیاه بر سر اگیر میکنند گردن طوق و پایی بزنجیر میکنند ارباب قیل را ز چه تکفیر میکنند چندانکه خویش را بدرت پیر میکنند این حکم شرع نیت که تغیر میکنند</p>	<p>عشاق حکم بر سر میکنند در بوته غمش بگدازند آنچنانک از بهر زیب و فرتن دیوانه ترا چون آن بت است قله عشاق ابدان عشقت جوان شود بدل عاشقان تو اسی شیخ کفر عشق محکم است و سخت</p>
<p>سلطان خدایت شود این ولت هر چندش اهتمام به تعمیر میکنند</p>	
<p>نمک حسن ملیح تو چشیدن دارد رایگانست کس از میل خریدن دارد طفل اشکم بوش ده دریدن دارد</p>	<p>شکر لعل خوش آب تو چکیدن دارد دو جهان دامن یک انده جانان یار در پرده چشم ز نظر نهانست</p>

<p>گر دست و پد کارت بکار نباید شد چون معنی بیکاری آمد و هیشاری گر چه بد و ایابد بیمار شفا می دل از عالم روحانی جان بی و بار آمد بسیار شد می سواد و کوی تبار بازی بر بازی می دانه بکن کاری</p>	<p>و با دو و دیارت هیشار نباید شد گر هوش مسرواری بیکار نباید شد بر بوسی و اهر گز بیمار نباید شد زینجا چو خورش بر گز با بار نباید شد در کوی تبار ایدل بسیار نباید شد بر داشت توان باری و با نباید شد</p>
--	--

مشکل که بختر اندر بیدار شود سلطان
از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

<p>دست در دامن دولت همه کس را رسید مرگ بر سر سید آن بت رعنا نرسید جان بخت کیست که از راه نماند رسید ناله او ز شری تابه نترسان رسید که با بشنوم جان بخش مسیحا نرسید بر سرم سایه آن قامت بالان رسید خبر خضر دل با دیده پیمان رسید</p>	<p>دست با در خم آن زلف چلیپا نرسید جان بلب آمد و جانانه نیامد در بر از پی و نای تو که جانم بقدات کیست و هر که او در بنا گوش تو دید جانستان تیغ تر آب حیاتی دادند آفتاب طرم زیر زمین رفت ولی عمر نوح است که از بادیه محنت و غم</p>
---	---

<p>در دامن تکب و دم دست ناکزیر ما را حدیث یار جوان گشت و شکر بر محبتش نگاه بجزرت کند فقیر اسی خضر بوس دستم و از خوشدلی</p>	<p>نمار راه صعب وصل نو پای طلب به نپد گزیده پیر جوان راست پامیر و خورشید حسن ماه مرا بنید آنچنانک گویم اگر و نوشش آب ز کسبت</p>
---	--

<p>در عشق او شدند گدایان تنگ عیش سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سر</p>	
--	--

<p>سرگرا نیم زود و شینه خار داستان بین و دل من بجای از دلم تیرگی غم بر دوار ساقیا بوسه بده باوه بیار آه از عشق تو امی تازه نگار پاک بازی زمین آموز ای یا</p>	<p>ساقیا با دوشین بسیار یکدوبارم متوج باوه بده بر کفم با دوش روشن بر نه بوسه جان بخشدم و باوه توان رخم از اشک نگارین کردمی با ختم پاک دل وین در عشق</p>
---	--

<p>نظم سلطان بجزان عمرش دلکش تر بود از با و جبار</p>	
---	--

<p>شد عشق ترا جهان خریدار</p>	<p>لیکن نه بزرگان خریدار</p>
-------------------------------	------------------------------

<p>ششوم نغمه بلبل چمن بی رویت انچنین وی گره جهان تنجان از چه سر بادم تیغ تونه پیوند کنم</p>	<p>نالام بر گل وی تو شنیدن دارو گو به سندی رخ یار که دیدن دارو تیغ کین تو سر مهر بریدن دارو</p>
<p>حلقه شدن سلطان که پری بند کند جانش زان حلقه کنون قصد پریدن دارو</p>	
<p>ماده عشق است نعمت او اندید شور غمش شور با چرب از و کام دل خون ل بیدلان باوه رنگین شان ز هر جدایی شکر گشته بومی حاصل تلخی شتام یار شربت جان من است بسکه بصحر اشکت آبله پایی ما</p>	<p>نیش بود نوش جان نغمه پیگان لذت داغ بود و غبار دهن جان لذت بلکه شده شیرسان بر لب جان لذت چون با میدهی تلخی درمان لذت پچومی تند و تلخ بر لب جان لذت کام و زبان شد ترا خار مغیلاان لذت</p>
<p>هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی لا چون همه خشک و تر است گفته سلطان لذت</p>	
<p>در بند عشق با ریچان گشت ال سیر شد خرد و استخوان من از او قنادگی</p>	<p>کیش جز خیال دوست نماند است در ضمیر دستم بگیر و خرد و بر افتادگان بگیر</p>

ای دل از زندگی اگر داری خبر
بوشیاری مایه بیوشی است
شد طبیب ابله ز رنجوری عشق
سربدیوار و درش میسزن نام
داوه ام از پردلی تا دول بیار
عالمی و وصف رویش میسبرد

بر در پیرمغان میکن گذر
بیخبر شوگر از و داری خبر
نسخه بیکار و دوا شد بی اثر
گر سر در مان بود بی در و سر
بیدلم گوید رقیب بی حسگر
هم نمک از گفته تمن هم شکر

سربپای یار و دل پانداوست

گفته شد احوال سلطان سربسبر

ای پریشان جمع مژگانش نگر
قطره های اشک تو گوهر شود
خود بین بنشسته اش در چشم من
گر ندیدی عفت پروین سخن
آیه رحمت بود و دشنام یار
مومنان را آن دو چشم جادوش
حاک سلطان را بدان بر باد

جمع شوز لعل پریشانش نگر
گر پهاکن لعل خندانش نگر
در فضای سینه جولانش نگر
در سخن آن دروندانش نگر
ای مفسر عظمت شانش نگر
مگر کافر نور ایمانش نگر
بر کنار عطف و ایمانش نگر

استاوه بر آستان خریدار	با نقد روان در آستینش
افزون کن هر زمان خریدار	ای یوسف من کم آبیازار
کس نیست درین جهان خریدار	جنس خرد حسد و دران را
آید بدکان گران خریدار	ارزان بفروزش دل وین
جان یافت بر ایگان خریدار	جان ادم وصل او خریدم

سلطان شده ترا بعالم

یکم و بنیم نان خریدار

ای دیدن تو عمر من نو بیار عمر	نا دیدن تو کرد چو شب وز گار عمر
بر تو در جام با و نهادم مدار عمر	عزم مرکز است داری چه خراج از ان
گر چه مقرر است که بنود قرار عمر	وصلت بر عمر و توان روان بود
در حجر تو جز این نبود اختیار عمر	بی اختیار عمر بجز بخت بسر شود
آنرا که با عزم تو بود کار و بار عمر	بار خوشی و عیش بدگان دل کشد
وین مرگ صر صر آمده بر رگزار عمر	این عمر مشعلیست که بر رگزار است

بی روی بفروز تو یک لحظه نشود

سلطان بن ارسال کند گرشمار

دارم اندر هوا می طلعت یار
نیم جان نیست از راه عنبر
مستم اندر پیسار و معذورم
بی تو ای آرزوی مشتاقان
گوش گردون شد از مقام کمر
من بخود در گذشته ام ای شیخ

نی چشم جامه نی سرو ستار
بهر مست نیست مجذول انگار
کیست امروز بادل بهیشار
خار و گلخن بود گل و گلزار
چشم انجم ز ناله ام بیدار
تو که بخود مرا بگذار

در کار عشق سلطان راست

دل حسرتشان دیده طوفان بار

دل عاشق مکار تر بهتر
از پی تار زلف چون بارش
گلزاران خجسته مره چه کنی
دل او شادمان تر است اولی
بیدار است کار چرخ ای دل
دل جوش چه پر غبار کنی
آبدار است نعلت ای سلطان

مره اش اشکبار تر بهتر
دل من تار و مسار تر بهتر
مره خجسته گذار تر بهتر
دل ما گوار تر بهتر
کار او بیدار تر بهتر
آینه بی غبار تر بهتر
گوهر می کا بدار تر بهتر

دامن گنجان می و لم را گنجان مبر

حجاج را حواله ره کعبه کن مرا

ای سینده و دو آه سوی آسمان است

آه مرا که لرزد از دانه کوه در صدا

آتش زین آب و چشم به زمین

تمشا و خشک پایگل ای باغبان شو

دل اتو جان بطره غنبرستان مبر

جز در حوالی در پیرمغان مبر

غوغای بیدلانه بران آستان مبر

ای نالی که بر فلک زده گنجان مبر

ای باد خاک من بسوی آسمان مبر

در باغ نام سرو من ای باغبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن ساوروشوی

ای ساوه دل نه دور فلک این گمان مبر

افسانه هست گر چه ز دیوانه در بهار

مغذورم از عقل بدل کرده ام جنون

در سایه های تاک می بیاورم

از از و حام عاقل و زندان می پرست

یکدم ندیده ایم که عاقل دست خویش

رنگی خوش است و خیزی ازنی عاشقان

گم از گرچه دامن جانست و ز دست

دیوانگی من بود افسانه در بهار

بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار

کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار

دارد بهار کوچی میخانه در بهار

بگذاشت است شیشه و پیمان در بهار

خوش فخر ایست نعره مستانه در بهار

سلطان دست من جانست و ز دست

بچمن باد صبا برو چو پیغام بهار
هست برنگ تم از صبح خزان چهره
سنبل زلف تو شد سلسله دام چمن
صبح مرغ چمن مژده سان شد چمن
ساقیا باده گلغام بده تا نوشیم
سرخ وز روی عجبی خلعت نو بخشید

ببل و لشد شوریده شد از نام بهار
سینه ام از اثر داغ به از شام بهار
چشم فغان تو باشد گل بادام بهار
که رسید است فراموشم پدرام بهار
بر رخ شاه گل آن شاید ایام بهار
باد نوروز بخوبان گل اندام بهار

از چه سلطان خجرم باده شب روز که هست
نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرد دلان نسیم از زخم تو دلگیر
دیوانه سودا می ترا خواب نباشد
در پیش قدر دست ز تدبیر بستم
اینک کرامات محبت که بر روند
چون موم گدازد دل سنگ از زلف آیم
آن کسیت که از تیر نگاه تو نخست است
حال جگر خسته سلطان ز سنات

من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر
کافسانه شهباش بود ناله زنجیر
کافتد گزیم برگره از ناخن تدبیر
خاک سیه گشته عشق تو با کسیر
لیکن نمکند در دل سنگین تو تاثیر
ای جان دل تیر فلک آن تیر
واجو که زبان نیست و را قابل تقریر

<p>بسوی عاشق بیدل گذر درین مدار نثار مقدم اورا گهر درین مدار سیر یغین در حال سرد درین مدار دل از ندامت می باری جگر درین مدار ز در و مندان این مختصر درین مدار ز تنگنایان این گل شکر درین مدار</p>	<p>نگاه لطف کشای و نظر درین مدار بخانه ات قدمی بجز کوه یار اخیسیم کشید تیغ بر روی یار ای دل زار پی نشانه تیر نگاه او ای جان دو امی و دل ماست بوسه ز بلبت گل است روی تو علت ببالب از شکر</p>
<p>تو شاه حسن و سلطان گدای گاهت زکوة حسن بدو زو نظر درین مدار</p>	
<p>چه دارم سر بیالات ای صنوبر بشکر شور از قند مکرر ازین و کار عشاق است چون زور شود افسانه ام گر شور محشر ز بادار چند می آیم سبک تر خیالت خار می ریزد به بستر شده سلطان من برگشته اختر</p>	<p>دل بر بوده شمشاد می سمنبر در انداز و دو علت گاه گهتار چو از مهر تو باشد روی شان زرد کس از خواب عدم سر بر ندارد بطبع نازکت جانا گر انم بشم خواب از نبی آید عجب نیست ازین برگشته فرگانی که وار می</p>

<p>بریز ای لاله رخ سرو سخن بر شکر ریز وصال جام و می را صلای باد و دهن بازا خشک</p>	<p>درین می در بلورین ساغر امروز گل و شکر پیشان بر سر امروز بهم پیوند کن خشک و ترا امروز</p>
<p>کشادم دیده ای سلطان برویش چه فرخ و نام و سعادت ترا امروز</p>	
<p>دارم از جور تو در سینه دل نه امروز ز ایدامن بت پندار شکستم تو صنم که شکر گویم و که قند و گهی تنگ شکر خود چه گویم سخن از زنگس جا و تو بی با ای بهشتی رخ شمشاد و قدس ترین بر سر افتاد بلایم ز در عشق و سرم</p>	<p>دیده از زکس بر خواب تو بیدار امروز هست آن بت بجرم خانه ات را دارم ای یار ز لبهای تو تکرار امروز کوست خندان تپی کرده و هشیار دارم از گلشن و می بدل خاشاک باید در او بر در و دیوار امروز</p>
<p>گرچه از درد تو باشد دل سلطان بیمار کار صدمه و کند این دل بسیار امروز</p>	
<p>بیزبانم درین ز مسانه بنویز گنگ شد عالم از ترانه من</p>	<p>تزو و آتشم زبانه بنویز بی گنگان زخم ترانه بنویز</p>

بیزم و در سر هوای آتشین و یان هنوز
گرچه سوز عشق تو جان و دم را سوخت
بی خرابی در جهان جا یکدم باقی نماند
با خیالت چه بدست صالم روز و شب
گرچه بی پرواست نور عالم آرایت ولی
چون فلک گریز شود از حرّهای حسن و عشق

اگر سوزان تن خاکت سرم نهان هنوز
بپنهان سیلاب من میجو شد از در گمان هنوز
دارد آب چشم من بر قدم طوفان هنوز
میزند در جان من ناخن غم هر جان هنوز
مانده کنش با همه بی پروگی نهان هنوز
نامه شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز

نیشه فرهاد گرچه از کوه کندن زمانه
میکند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

چرخ عالم و سعد اختر امروز
طرب امروز بازار است آب مشب
تهالی کرد و دیده داوش آب
عجب نیرنگها دارد زمانه
ز بهر شش سرگرازی و آسم و دوش
سرمومی بود خاک آستانش
بسی شیرین تر از دیر و خسرو است

که دلدارم و در آید از در امروز
گر گشته طالبم سعد اختر امروز
بگام دل بر آورده بر امروز
کز و دمی بود دیگر دیگر امروز
ز وصلش کامرانی در بر امروز
بفسق فرقدان ساید سر امروز
ز گفتارت چو ریزد شکر امروز

ببر ز میکرده ام حاجی بطرف حجاب
کشم بگو می خرابات خویش را آخر
گذر ز سر ز شتم و اعط و بطاعت خویش
پی نماز مروصف سجاده کشان
حذر ز صحبت پیران سرسب طاماش
عجب تگرز تر سنگ گاه سایید

را که عاشق و مستم که گوره نماز
بجام محرم و از روی شوم و مساز
مناز و بین که من افکنده ام سر می پنا
بصفت با و کشان تازوی بجام انداز
و لم فدای منی انان سر خوش از بگاز
بشوق چشم تو سرمه بر آورد آواز

نثار سلطان کردی جوهر تحسین

اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفلی ای دلدار و نادانی هنوز
آتشکار خون من خوردی ولی
خوب بودی عارضت تارسته خط
خط تو هر چند ظلمانی شبیست
گفتش بجز تو پریم کرد گفت
دل نماز آقا تو در دل مانده
دعوی عشق تو دارم ای منم

برون دلهانیست دانی هنوز
بچو جان از دیده نپسائی هنوز
رست خط و خوب تر زانی هنوز
عارضت صحتیست زانی هنوز
پیرشته و نادانی هنوز
رفت جان تو راحت زانی هنوز
بیکرم دعوی سلطان هنوز

<p>حنانه من شراحتا نه هنوز از می و نعتل آب و دانه هنوز په خواب است خوش فسانه هنوز از من آن گوهری گانه هنوز سدر من خاک آستانه هنوز</p>	<p>هست ای زاهدان خاذه نشین میرسانند مرغ جان مرا ذکر بیداری من بخواب داوش جان و لیک بیگانه است بخار اندرت سر دشمن</p>
<p>مرده رازت میکند سلطان از غولهای عاشقانه هنوز</p>	
<p>پی نشاط دل من تو ای الم بر خیز بشوق پیش نشین و زوق کم بر خیز به فکر تنگده ای بر همین تو هم بر خیز بجستجوی میانش تو ای عدم بر خیز بگو بیار من ای باد صبحدم بر خیز براست قامت و بازلفم هم بر خیز</p>	<p>ز بھر شاد می جانم دلا بغم بر خیز به پیش پریشان و هم از پس خم می ز ذکر صومعه نشست جوش ابد شنیده ام که وجودی بود هانش ز شام غربت ما و ز خاک تربت ما قتیل حسن تو هستم قتل من نشین</p>
<p>نه تو شخه که در پرده می خوری سلطان ببام میکند باطل و با علم بر خیز</p>	

جز دم تنگش نذارم تنفس

طو طیم بر شکر اوبلی سخن

دوستان افسانه بیداریم

منع جوش اشک من مژگان نکرد

سر بر آرم از گریبان فلک

من تنها عالم از همرا هست

بکیان رانیت با دل از هیچ کس

بلبلم یا بند ز نقش بی نفس

هست افسونی پی خواب حسن

کی ره سیلاب بند و خار حسن

تا بدامانش بود گرد دسترس

حاجیا بشو چه میگوید حسن

همره درویش عشقش میروند

ناصران چون عشق سلطان پیش و پس

سینه داغدار رحمت خار خاریس

بر سر و پایمرد ما خواری و اوقادیت

سنگ بسوزن من امند بسنگ زدم

دل بجزارت و ن تشنه خون دشدا

هست بهار عشق ما رنگ خندان

ملکه خوشیم با غمش با خوشی و گر حکار

ساقط اعیش خواب رفت همرا ^{پیشین} ^{بوی کون}

و دیده اشکبار را محنت انتظا بس

یا ورود سنگیر ما ضعف تن نزار بس

بر سر خواری ای من یک گل اعتبار بس

از پی رفیع تشنگی خوب آبدار بس

باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

شادی صد هزار دل یک غم ^{بسیار} بس

بهر قرار خاطرت این دل به قرار بس

بسته زلف تو قلاب نه بند هرگز
هر چه دید است لب از گهر و نداشت
هر که بر خاک سر کومی تو پهلونها
و آنچه بر دیده ز خوابی من واقع شد
دید نوح دل من آنچه ز طوفان سر
آنچه من دیده ام از چالش این فلک

خسته لعل تو عتاب نه بند هرگز
صدف از گوهر خوش آب نه بند هرگز
پهلوش بستر سحاب نه بند هرگز
زاهد آن واقعه در خواب نه بند هرگز
گشتی از گروش و آب نه بند هرگز
چشم صدر ستم و سهراب نه بند هرگز

مدعی خوش نحمد نظم روانت سلطان

هر که بگذرد گش آب نه بند هرگز

سوزش این سینه از صفر امیرس
یک سر و بسیار سودا مغیش
فحش غم و صحت و تسنگیم
ماشقم بی موسم بی حسانه ام
کام من شیرین شد از وصف لبش
گفته ام یک نکته از حسن یار
مفتی ای سلطان بگو حال چیست

سوزش این دیده از دریا میرس
از سر با جوی و از سودا میرس
از دل من پرس و از صحرای میرس
کس میرسم حال من جانا میرس
تو از آن بهای شکر خا میرس
خال رخ بین آن رخ زیبا میرس
روی ما بین ز حال ما میرس

ز راه کعبه قدام بکوی ده فروش
 درون دیرمغان طرفه صحبتی دیدم
 بهم نشسته خرابیتان پاک درون
 ندای مغیور زین سو که بان چانه بش
 همه بجز جان خضر از جهان غایب
 نهاد سادۀ شان آنچنان ز جام برد
 کنون من در دیرمغان شنون ^{سلطان}

بدست سحر و سجاد نماز بدوش
 که جرعه پخشیده بدل در آمد جوش
 بکف عتیق چو جان بلب حدیث چو نوش
 نوای مطرب از سو که این چانه نشوش
 زبان حال سخنگو زبان قال خموش
 که اوقاد ز کف سحر و سجاد ز روش
 اگر هوای مشتت حدیث من گویش

چو من نبه سلیم بر خط ساغر
 کشین باز ره حاجیان ز رفیع فروش

خوگرم باورد مان گر نباشد گو مباحش
 بر مزار ما چراغ لاله خود و بس است
 بید مجنونم جنونم تازه در هر چار فصل
 سبزه خطش کنار آب حیوان است
 آفتاب نیم روزان خانه ام شدیم شب
 اگر دم رطوق خوش زیب گریبانست

سرخوش از سودش مان گر نباشد گو مباحش
 شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباحش
 بید مجنون ایهار ان گر نباشد گو مباحش
 سبزه اورا گلستان گر نباشد گو مباحش
 راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباحش
 تنگه و گوی میان گر نباشد گو مباحش

حال دل آشفته از باد سمران پرس
از هرزه در ایان مشغول نکته توحید
عیب گران از من خاموش چه پرس
جاناره حق دیگر و دیگر ره باطل
تو ای که شوی آگه ازین بخرها
امی وست پرس از چه و تا شد کمر

از تفته دلان جوی خون جگران پرس
از کم سخنان پاک مان دیده وان پرس
وصف هنر خاشیم از دگران پرس
خود نیک و زنده صاحب نظران پرس
راز دل یوانه ام انبا خبران پرس
پرسی اگر این مستله از موکران پرس

نطف و هنر گفته سلطان چو نفیسی
از نظم شناسان و صاحبان پرس

یار اگر بایدم ای عشق تو یارم بس
بهر از عشق و گر کار چه باشد جهان
دلبری دارم و از دهر نخواهم خری
دلکی دارم و یار نمی جهان بزارم
جامه بر تنگی بر تن ریشم کافیت
یاد کاری ز پس گ اگر گرم هست
یار بر خاطر من بار بود ای سلطان

غمگسار ار طلبم در تو غمخوارم بس
باتو تا زنده ام ای عشق سر و کارم بس
کانه می بایدم از دیر فنا دارم بس
دل دنیا می و روز شده بزارم بس
سنگ طفلان بسرم گنبد ستارم بس
نفر و چون باد صفا یافته گفتارم بس
دل من یار بس است و سر من یارم بس

<p>زاوارگی جمع که در هر شکنستش لااله الا الله وگل زرخ اندر چمنستش</p>	<p>ای شانه پریشان کن بخت و بخت شرمند و گلگون ز رخسار پریده</p>	
	<p>سلطان که شد آوازه و بی خانچه پاکش زان سوی که آوارگی اندر وطنستش</p>	
<p>منت تیغ و را داشته برگردن خویش دوستی داشته تاوان طمع از شمع خویش وزلف سینۀ خود سوخته ام خرم خویش رشک گلشن که از نخت جگر گلخن خویش بفرستد سو من نغمه پیر این خویش پاک کردیم ز لوث و جهان و این خویش</p>	<p>شادم از زار کشیدار من از کشتن خویش دل من خوب نغمت که زده بی نادانی واوه ام در غم تو خانه بسیلاب بر شک جانب نمکده ام گر کند آن یار گدا گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من و امن خویش نه دست غم دل جانم</p>	
	<p>نفس تو مرده و دل زنده شد استی سلطان شادمانی کن و الحمد بدم بر تن خویش</p>	
<p>تو خموشی و باوه اندر جوش تاروم چون سبوی و شادوش تو شگر و دگرش تو گوئی نوش</p>	<p>ساقیاده صلائی شو شادوش چند جامی بمن پیایی ده زهر اندر مذاق عاشق زار</p>	

<p>تغذیه و آب ترمی ورم صلا ای و</p>	<p>تغذیه و آب ترمی ورم صلا ای و</p>	
	<p>بروم تیغش سرم خود را حواله میکند در میان پای سلطان گری نباشد گویا</p>	
<p>زو این آب آتشم در خرمن بهوش ندانم تا چه میگویند در گوش تو از شاد سی کنی یا دم فراموش مس آن زلف و جش آن بنا گوش که جایش چون سبزه باشد سر ووش مرا پیر عطا پاش خطاپوش</p>	<p>شرابم دوش بخور و کرد و مد بهوش و و گیسو خم شده در پیش گوشت من از غم هر زمانت میکنم یاد صبح عاشق از تست و مسایش بهین تعظیم محمود حراباب بزیر خرقه پنهان داد ساغر</p>	
	<p>شده که از غریبوت گوش مردم خمش سلطان ازین پس زه مغروش</p>	
<p>وز برگ سمن نغز ترک پیوستش وز نقطه کم آید مثل گره پیوستش در گردن من رشته جان در پیوستش دلخواه همه دشمنی جان پیوستش</p>	<p>شاد آب یک از ورق گل پیوستش بایک تر از موی دگر کمرش عاجت بکنند سر آن زلف ندارم تا دوستی و همه دلخواه من آمد</p>	

عمری حدیث عاقلان کیدم نبرد از جامه را
اشکم چو بد چشم آشنا جاو او مش و دیدگان
از اشک سر خم شد مگر خدای جان تا بگین
هر که کباب از اشک دزد و طعمه بر خون دلم

چون من معاقل دم ز دم در حال مخنون
چون دل من بگانه شد از سینه برین
گلگون نخلت میسر هر چه گلگون و
شادان بخور دم خون گریه خون دلم

در شوق آن روی گل بر یاد آن لعل چو لعل
شد ناله سلطان غزل بر گاه مژگون و

سواد صد شب بجز ریکسروش
رخش بیدیه دلدادگان بو عیدی
به نیم غمزه تمام است کار یک عالم
بطعن و سر ز نشم و اعظ است پر خوغا
برون نیاید اگر چه ز کشتگان آواز
گره چو ابروی جانانه اقتدش در کار
ز دست عشق تو بد حالتی است عاشق را

بیاض و ز قیامت نمونه رویش
هلال عید بود جنبشی ابرویش
چنین ستم عجب از دو چشم جادوش
نذیده است اندیش وی نیکوش
ز کشته شور قیامت قناده در کوش
دلی که جفت بغم شد ز طاق ابروش
گهیست دست بر گاه سر زانویش

چو شانه چند بزلفش در افتنی سلطان
گسته دان گ جانت چو بگسلد موش

ادوستوریم ز عیب سروش	ازین خورون شراب مدایم
گل بدست و سرو در آغوش	باغبانان ز وصل یار مرا
در پیت دین فروش و طعنه نیش	تو بمن ناز میسر و شنی من

ز آتش وری تو سلطان است	
دل بجوش اندر زبان خاموش	

شاد و رسید است گه نامی و نوش	بر سر هر شاخ گل آمد بجوش
هوش فروشم بدر میفروش	دین نهم بر سر و اوقار
من شده از خامشیت خوش	تو شده خامش چو خروشم برت
رفت سر زلف تو ام عقل و هوش	رفت ز چشمم تو ز جانم ترا
دیر استاد است بدر خرقه پوش	جام تر خرقه پوشیم ز و
تا بودم نموده رندان گوش	چشم بوا عطا نکشایم و گر

اسی دل سلطان گه جوشیدن است	
بر سر هر شاخ گل آمد بجوش	

کم کردم عشق و تا وصف و نوش	عجاز چشمش بر دل من نام افسو کرد
دل داده مضمون بوشا واه و منو کرد	تا فتنه بالایی بر سر مرا آمد فرو

تافت دل بر و شناسی خویش

زان بند اجل بود دل من

چون شکستند دست توبه من

تا برندان بگریه بشستم

خاکساری مس مرا زر کرد

وصلت ای جان مباد روزی من

گشت یگانه ز آشناسی خویش

خواهد از چنگ غم رهائی خویش

کردم از باوه مویاسی خویش

خنده کردم پیار ساسی خویش

به که نازم بجمیاسی خویش

جویم از هجرت ارجداسی خویش

تا چو سلطان خوشم بنا کاسه

میکنم فخر بر گداسی خویش

می مهرش کش و مستانه میرقص

جهانی در هوایش پای کوبست

ره رقص از جناب می بیاموز

ز سوز دل چو شمع استاؤ میسوز

چو از دیوانه زید رقص و حالت

پهنجار سر انگشتان خستگی

چو فوره در هوای مهران روی

جو دیوانه تو ای فرزانه میرقص

تو هم دستی زن و مستانه میرقص

چو در جام او تو در میخانه میرقص

زلف سینه چون پروانه میرقص

بشویش ای دل دیوانه میرقص

نگار امی چشم و جانانه میرقص

بیا سلطان بیار و زانه میرقص

رسانم دست بر جعد بلندش
بزیربار غمهای چنانست
من ارچه ناپسند طبع او یم
کسی را کش جنون دل نهد و اغ
هزاران ز هر خند از غیر تم
بزدان محن ماند گرفتار

گر از طول اهل سازم کندش
هر آنکو دید بالای بلندش
پندم هست طبع ناپسندش
تباشد و اغ بز سر سو و مندش
ببزم دیگران از نوشندش
کسی کو جست آزادی بندش

رسد بر چرخ هفتم پای سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمنندش

تا دیده میگسار و پیدش
قفل که ز غصه بر دل افتد
بین قوت ناتوانان من
نشاندم از صبح تا شام
شمار سیاه ز نقش اژدر
شام آنکه بروش ماه نوید
سلطان چون بجزاوست در وصل

شد پیر معان بدل و پیدش
باشد پیر تیرا و کلیدش
بر دست خود چنان کشیدش
بر خاک سینه تن سفیدش
اینگونه نرسون که برویدش
پس صبح نمر و نماز عیدش
نوید می او بود امیدش

یکسر است اندیشه سو و زیان با غلط
خوب زشت و مهر و کین مانند او پا و
هر دل غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت
با در و یا غلط کردند و ندان ترا
ای کلج کج کاج قولت است بودی
با عدو گفتیم بد باشی تو و با مانگو
نام من یکسر غلط کردی خاطر ای بیخ

کز غلط هر چیز زاید نبوان لا غلط
چون نین ارد پا و سر باشد سر تا با غلط
راستی اکاستی اند درستی را غلط
دیده در بار مار نیز با در با غلط
حیث با حرف از ان لبهای خا شکر غلط
طن با آنجا غلط افتاد هم اینجا غلط
کس نپدارم که که دست این چنین با غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجید

ورنه افتادی بسر هر که نهادی با غلط

اگر نه عشق بهمانت از شراب خط
بشوق آن لب شراب می نوشتم
مرا ز وعد و از وفای او چه سرو
مرا رباب بیاد تو زهنمون باشد
مجوی لذت اول و بجوی الم
جواب جان بر چند جانفر باشد

وگر نه طبع سخندان از کتاب خط
وگر نه عاشق او خود از شراب خط
درون تشنه جگر را هم از سر خط
اگر نه یادت ازین نغمه رباب خط
تف و تعب اگر نیست لب خط
اگر خلاف مراد است از جواب خط

ز آب کم شماری باد سر سراب عوض	مگر کوثر تاسی شیخ از شراب عوض
ز نقد می ننگد نسیه را حساب عوض	مرو بوشوه فروازره که مرد خورد
در آفتاب بود آب از آفتاب عوض	وصال اعوضی نیست جز خیال وصال
از ان جهان سیده وی ب عوض	جمال پیری باشد سپید مو بگر
که ماند از گل فرخنده گل آب عوض	هنر بود ز هنر مند یا دو کار گزین
مکن هزار عمارت باین خراب عوض	خراب بول ما جایگاه گنج آمد

مده بدینا عقبی چه میکنی سلطان

چراغ بیوه زن از شمع ما هتتاب عوض

تا دل بسته کشاید ز انبساط	ساقیا پیش آرسامان نشاط
نی غم از خشرونی خوف انصراط	مست سرتار از می هر ویم
دوستی حسانقه ربط رباط	بر در او تا شدم رفت از دلم
هان مکن با هر خس و خارا اختلاط	و خللاط با هخسان خوار آیدم
احتیاطش کن حن دار احتیاط	شیشه دل بروی از من اضمم
بارقیبان سیه دل ارتباط	واری ای جانان باین دوی سفید
ساقیا پیش آرسامان نشاط	هست سلطان پیش از نومی غم

شب همه شب از او گریانم چو شمع	در فراق آن میخورشیدر و
	<p>همچو سلطان در غم آن شمع رو دو دو بر میخیزد از جانم چو شمع</p>
<p>زان شب از سوز نیا سو و چراغ زان بسرد و دو بر اند و چراغ کوست سوزنده و بید و چراغ بسکه چون روی تو نمود چراغ نیست در حسانه محمود چراغ خویشتن را چو پیا بود چراغ</p>	<p>سیر بدایع دل من سو و چراغ رشک تو دو دو بر آور و از وی قابل بزم تو داغ دل ماست چون رخت روشن نمود بسی جز رخ روشن چون ماه ایاز صاف شد سینۀ فانوس از و</p>
	<p>بر سر تربت سلطان هر شب داغ دل بود اگر بود چراغ</p>
<p>بیاد یار از اغیار فارغ گر گشتم از کل و کلزار فارغ شدم از جبهه و دستار فارغ چو گشتم از دوتی یکبار فارغ</p>	<p>دلی دارم من از هر کار فارغ چنان در دل نشستم آن یار یا چو دل بستم بعبایانستان خیال و جهان در من نماند است</p>

<p>غراب کلک تو سلطان نو ازین عشق است وگر نه ظاهر کنز ناله غراب چه خط</p>	<p>بگرفت نمی خورون بازان دل و اعظ بی نور بود چون دل و محفل و اعظ زان جفت که بسرشته در آب و گل و اعظ دوست یار و خرم محمل و اعظ آسان شدی از یکد و قح مشگل و اعظ در صومعه مشنوخن باطل و اعظ</p>	<p>شد و شمنی و کینه زول حاصل و اعظ پر نور بود مجلس می چون دل ساغر خواندمی صافی مرا ام خب سایش چون بر کرم دوست دش تکیه ندارد گر سوی من بهر توفیق کشیدش ای دل بخرابات و و راستی آموز</p>
<p>گرد و تبارن دل سلطان بودی و دوست باری نبود و در خدا و دل و اعظ</p>	<p>تن گذازان اشک یز انم چو شمع سوخت دامان و گریه انم چو شمع شب بیزم دهر به انم چو شمع در میان گریه خندانم چو شمع یاک گوهر پاک و اما انم چو شمع</p>	<p>دو دبر میخیزد از جانم چو شمع آتشین اشکی که می بارم ز چشم نیست تار و زم امید زندگی گریم و شادم ز سو و ساز عشق ز آتش ز اهدنی ترسم از انک</p>

<p>گشت بکوی دلم گم و لیک پیش سر زلف تو ام در شام با ده دیدار تو ام ای نگار اشک نشا دیم گنج چشم</p>	<p>یافتیم از بومی وز لفت سراج دو دو بخور است چو دو چراغ کرد پراز با فد نخوت و مانع با ده ز بالید گیم در ایام</p>
<p>در دل سلطان ز غمت یک خیال داوز کار دو پهاش فراغ</p>	
<p>راست شنوز ایداروسی دریا بر طرف بر در میخانه آبی در صف زندان نشین با ده عوض کی سزد سچه صد و اندر بیکه گریزم ز عشق مار چو بختا و کام نغمه زنان چون نی تاله کنای چون نم سبزه گردن و بگو چشمه خورشیدین</p>	<p>در سر سودای خام عمر مگردان تلف سبزه مگردان بدست جام می آور بکف زینت پر باد کف زانست پر در صد چاره ندارد و دیگر سر که نندزد و کشف نامی شده لنواز لطمه خور افتاده چند درین تیره خالی سبزه آب و علف</p>
<p>سلطان سنجیده نام دین مراد غول استاد است این و آنظر</p>	
<p>سی یار پیش رخ ز عشاق</p>	<p>جان خسته و بیدیم و مشتاق</p>

<p>که آید بر سر بازار فارغ شدم از سجد و زنا و نارغ شستم بر درخار و نارغ</p>	<p>بسودایش شود مشغول هر کس نه کفر من بجا ماند است نی وین ولم از صومعه بر خاست آزاد</p>
<p>اگر چه ماند سلطان فارغ از دل ولی کی ماند از دل دار و نارغ</p>	
<p>فسرد غنچه دل اندرین بهار دروغ مدار از گل بستان خویش خار دروغ رسید بر سر من شیب صد هزار دروغ از ان شراب بدم دارم این خار دروغ ولی چو رفت شباب آیدم چکار دروغ نداده اند بدست من اختیار دروغ</p>	<p>بهار آمد و نامد بیایار دروغ بنوک مرگان ای پارسینه ام شگاف جوانی از بر من رفت هزار افسوس شباب رفت و بجا ماند حسرتم آفوخ شباب رفت و باه دروغ دارم کاف چرا بدست یغ اختیار خود ندادم</p>
<p>سر عزیز چو سلطان تو دروغ نداشت تو نیز تیغ شتم از سرش مدار دروغ</p>	
<p>یاد زخت دوز باغم شراب باغ بر در شک بر و چون باغ</p>	<p>اگر کشدم دل تباشامی باغ سینه ام از روی تو بستان سراست</p>

باغ است دل نگار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرس

همیشه زاید نه منته می

کی گیرد باز عشق کنج شک

زیر خاکستر نهفت است

حاجت نبود شمع گوهرم

داغ است گل بهار عاشق

اینگونه بود نگار عاشق

از باو دلی خسار عاشق

سیرغ بود شکار عاشق

بر چرخ رود شکر عاشق

دل سوزد بر مزار عاشق

نمود جز ناله کار سلطان

آری نیست کار عاشق

مصحف خسار است طفل ^{سابق} لم را

معجزشش اربوح آورده بود

مانده بدانی مان بکرمق از نیم جان

بخت من روی او شب و آفتاب

نیچه عشقش مراد امن دل پاره کرد

آیه و لیل خواند شام سر زلف او

پوش سلطان بود روی ق ^{اش}

می کنم از سوز غم دل چو کباب و برق

جادوسی چشم او بر دل از راه حق

نذر دم تیغ او ساختم آن بکرمق

تیغ و سی خون من ماه نواست و ^{شقیق}

شکر کن ایدل که شد پرده پنداشت

صبح بنا گوش او گفت رب ^{نطق}

خاصیت باو داشت کیفیت این ^{عرق}

<p>مخواب و ابروان جشت مل غرق بچاه غبغتست صد است و امی من نه در مان چون شام بود سواد آنزلف ز آوازه تنگی و هاشش</p>	<p>تقوای مرا بنهاده بر طاق این واقعیت نیست اعراق زهر است بکار من نه تریاق چون صبح بود صفای آن ساق پرگشت مرا این فراخ آفاق</p>
<p>سلطان زین گفته پریشان و جمع مکن بحسب اورا ق</p>	
<p>با تو صداقت ما هست لعل احتیاق بر دعویم که باشد لیهات تنگ شکر جز تو نیافت دوران مثلت ند عالم که را مگر چو عاشق خون و اندر است با غم بساز ای دل گر لاف عشق آ در مان در و جانم از تیغ تست زخم</p>	<p>هم و عده دروغت روشن چو صبح صاه آن نطق شکر نیست آرد و لیل ناطق با دشمنان موافق با دشمنان منافق کاندر بهار بنیم بر رسته زشتقایق آندل که غم ندارد و کی عشق است لائق زخم تو نوشدارو تیغ طیب حایق</p>
<p>دشهر عشق سلطان شهرت گشت یاران رسواورند و شیدا زار و نزار و عاشق</p>	

شد است دور ز تو شعله با تنم نزدیک
زمانه در عوض از خاک من کسدر غن
درین بهار بهانا بغیض دست جنون
دوباره عمر بیایم ببریم از شادی
از آن زمان که بعشق تو مبتلا شده ام
چرازه جانیت بیخانه رو کنم از دور

که برق آه من آمد بجز منم نزدیک
اگر بنان شو و ایدوست و غم نزدیک
رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک
چو تیغ نیز تو گرد و بگردنم نزدیک
ز دوست دور شدتم بدشمنم نزدیک
چو جادوهند نه شیخ و برهنم نزدیک

ز تیره بختی سلطان پیرسی مهرو
شب سپیده شده باروز روشنم نزدیک

سر قلم اگر داری سر اینک
بجا کرده نثار مقدمت را
پی پیوند و لباسی شکسته
ز عشقت جامع خدین گشتم
بعشقت ساز عیش من هیاست
کنند صندل فزون و سرم را
بسوز و نامه ام بالت کبوتر

سر اینک ز نگاهت خنجر اینک
ز ابرو دیده بارم گوهر اینک
دل صد پاره دارم در بر اینک
بم خشک اینک و چشمم تر اینک
فلک خرگه ز منم بستر اینک
بود در مانش آن خاک در اینک
ببند از شوق سلطان شهر اینک

مایتیم و دل پراز غم و سر پر خون عشق
از کوه کوه انده از میل سیل خون
گمراه کرد وادی بی زرع کعبه ام
گویند پیل مست ز رستم زبون شدی
عشقت قرار و خواب با فسون زمین بود
عشق تو و دل مثل بحر و قطره ایست

آگاه نیست ز ابد شهر از فنون عشق
بی چون شد است چشم و دلم بیستون عشق
باری نمود ره بخدار بنمون عشق
گویشتم دلیر که گرد و زبون عشق
آری قرار خواب در بای فسون عشق
دل غوطه زده چو قطره بدیادرون عشق

شادی و نامی و نوش بس سلطان رگ است

مایتیم و دل پراز غم و سر پر خون عشق

ولا اگر شنوی یک شبی بیان فرا
ز بس حکایت بچرم ز سینه جوش زند
سیر از بهشت وصال تو یا بیم
شراب وصل بجام رقیب من از غم
ز بعد فرقت اگر مهربان من باشی
من چو یگزر دوستان قیاس کنید
فراق نام سلطان شد تمام ولی

بیدیه خواب تو سود ز داستان فرا
بیان من آن خجاندنش بیان فراق
ز نیم آتش و زنج بد و دومان فراق
دم خون جگر میخورم بخوان فراق
به بام وصل بر ایم ز ندوبان فراق
پسندارم و تیر است بس فراق
تمام عمر شدش صرف داستان فراق

دید صبح بهار اینی رباغ فرنگ

بر آمد است همانا ستاره سحری

که بین سیده فراموگب شه خاور

صبا بوی چمن انمو و مشکین دم

ز شبنم سحری پست گشت گدوغبا

با همراز در آمد روان حیوانی

هزار نغمه زنان شد که شب ن برتافت

بوقت روح فرا سی چنین بنوش

چه خفته بمصوحی شتاب کن آنگ

ز سو می خاور چون منهیان بشن آنگ

خدیوشش جهت چار طبع هفت

سحر رنگ نمودن نمونه ارزنگ

بلند گشت همی بانگ مرغ شب آنگ

شگفت گلشن و واگشت سادل

خروس مزده رسان شد که صبح آمده

ز دست ساقی گلچر با ده گلرنگ

بر روی سف گل شاد نوش می سلطان

شراب گلرنگ از دست گلغزار فرنگ

دانی چه کنی در عشق امی و در کار اول

تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خارت

از خامی دانش و شور و شغب نان

گر نوش و آن خواهی از نیش نال ای

هر کام جهان دار و تاب و تعبی پی

از دوده عقل خام زود و در آرا اول

آئینه دل بز و از گرد و غبار اول

کز سوخته از خامی خاست ریل

و صحبت گل جو سی کش ز خارت اول

سر مستی این می است در و خارت اول

دلایزال زنا ساگر دش افلاک
ز تخت و چترش از بر می آید
چو تنگ در برم آمد قبا ی سواتی
بمباش بهره من ای قیب نامو
برای دوست دل دیده فرس کرم
مساز جان نفیست فدای نفس خیس

چو دور جام سپید ز دور چرخ چو با
کنار آب وان خوشتر است طارم
که پاره گشت گیان تمام و امن چا
که پیش وحشت این دل چو بود چو منا
چه می بند قدم آن یار و نشین بر خاک
مسو جو هر قدسی به گلخن نایاک

بست بسطان آیت حیات اگر بخشد

حیات تو که خلاصش بود دست هلاک

با نهمت زلف تو که بر باد کند مشک
آنجا که کند طره تو نخل ساسی
بر آتش رشک از سر زلف تو حجت نیست
گردم زند از همسری کاکل جانان
رحم آر که بی نهمت زلفت بد ما غم
چون زلف تو هم زلف مشک ختن آمد
سلطان دست آنجا که کند ناوشناسی

شوریده همی شد یا و کند مشک
بپهوده سر از کبر چه پربا و کند مشک
چون دانه اسپند که فریاد کند مشک
زین لاف دل خون شده راشا و کند مشک
کار می تیز از خنجر فولاد کند مشک
زان محمی ترا عزت داما و کند مشک
گردم زند از بونش پیدا و کند مشک

دل طیان نبود و رون سینه ام	بلکه جانم میزند طبل رحیل
و دیده ام احکام دین ای کافران	فریح بی اصل است و دعوی بی دلیل
دعوی اید بو با قیل و قال	هست باطل قول او بی قال و قیل

قصه ز نقش مکن سلطان دراز
این مان بگذار آن بحث طویل

جانا نبوده که بیرون و داز دل	دل سوخت از او و دیگر دوز و داز دل
سودات بسر باشدم مهر تو در جان	بیم سر و جان باشم کنون و داز دل
از حسرت اند تو ام در رفت از چشم	بریا و لب لعل تو ام خون و داز دل
از دیده نخواهم رو و خون دل من	ترسم که غم عشق تو بیرون و داز دل
آراسته او را و مرا کاسته بنگر	تالیلیت از خاطر و مجنون و داز دل
دل گم و زلف تو ای ربه بندیم	کاندیشه و فکر کم و افزون و داز دل

سلطان تو بران قامت زون نظری کن
ناسر و تر از ان قدم زون و داز دل

ر بود از بر مرا آن دلربا دل	شکست از هم چو زلف مشکسا و دل
تنش از تنگی جسامه بیازرد	چو بر بستم بران بند قسا و دل

تا وید و دل گو و آینه دیدارش	در دیده دل نقش از یازگار اول
<p>هر دانه مهر اید سلطان بدت نوبه در مزرع دل آخرین دانه بکار اول</p>	
<p>شدم ز چشم ترا ز روی نگار خجل بیا مقابل چشم من و بیار ای ابر شباب رفت بر ندی شیب طامات شد است لاجر اسرخ رنگ گهسا فغان ز شعبده نفس وون که نیرنگش زیر مرد چو دیدیم هوا و حرص شدم ز طعنه دل خود در نهان خجل بشیم</p>	<p>مباد کس چو من از چشم اشجار خجل شوی چشم من آخر هزار بار خجل از آن شراب بلولم ازین خار خجل مگر ز رنگ سخت شد بگو بهار خجل همی نمایم از خویش بار بار خجل ز منع باز می طفلان روزگار خجل که از ملامت دشمن در آشکار خجل</p>
<p>بر روی جانان جانده و گرنه سی سلطان هزار مرتبه گردنی روی یار خجل</p>	
<p>کار با کرد است تیغ تین سیل گر نریزم باد خون من سیل یک زمان نبود مرا صبر جمیل</p>	<p>که بزخمت نده ام گاه سیل بی لب لعل تو خون ز دیدگان هر زمان دارم خیال آن جمال</p>

<p>شد ز نیم آسمان از دست دل تا توانم تا توان از دست دل آدم زین هنجان از دست دل رفت دینم رایگان از دست دل روز و شب پیرو جان از دست دل</p>	<p>تبر کردم زیر و بالا ز آب چشم تا توانا نشد غمش در حبان من من بسکروج و دولم از غم گران در سر سودا می لفت کافرش جان بدور کوه آن طفل شوخ</p>
<p>تیر تا سوار سلطان در جنگ دارد اسی بر و کمان از دست دل</p>	
<p>آشنای تو شوم و ز همه بیگانه روم کی بسجد ز پی سحر صد وانه روم سوی آن شمع گرامی دست چو پاره روم مونسان جمله گریزند چو در خانه روم به کنون عنسم نخورم شادایی روم پس بفرمای منجان روم یا نه روم</p>	<p>خواهم از کوی و بدل دیوانه روم تا شد آن گوهر یکدانه دو چارم در دیر گرم خوگر دو و خساره ز چشم افرو و خشیان آنس پند گرامی دروشت چه شد ار جان دل و دین و خرد این و اعطا چون بوم زندگی از باده پای</p>
<p>مثل سلطان نغمه یاوز خوبی بهشت جانب و وزخ اگر بامی و پیمان روم</p>	

که برد از مرزبان مه قدا دل	ورین دور پلانی کیت یارب
چو از من برد آن نا آشنا دل	چه جای شکوه است ای آشنایان
چرا از من نیگر و وجد اول	ز بهر دل جدا از خلق گشتم
چو دارم و اخوا از سینه تاول	بسیرباغ کی دارم تنبا

گر او بر کند دل از بنده شاید	
کجا سلطان ببندد بر گدا دل	

روشن کنی آستانه دل	گر شمع شوی بخانه دل
ای خانه خراب خانه دل	کردی تو بیک نگاهه ویران
یک مرغ نخیده دانه دل	جز مرغ خندگت ای کساندار
بشنو بشنو ترانه دل	در شوق لب ترانه گویم
بخوام بر آستانه دل	ای یار و آبی از در چشم
ترس از دل و از زبانه دل	گراز من بزیبان نترسی

سلطان جهان و هدایتش	
یک ناله عاشقانه دل	

هست در دل استان دست و	باز بانم بزیبان از دست دل
-----------------------	---------------------------

شد آستان تو آنگونه فبده حاجات که دست خلق سوی آسمان نمی بنیم

دلم بدوستیش و شهنم شدای سلطان
بدوستان نشن از دوستان نمی بنیم

صبر از رخ خوب تو نگار نتوانم
من سنگ تو انم که کنم موم و لیکن
بی یاد تو دم بزم نمی دوست نیام
از دل نتوانم که کنم در تو بیرون
فارغ نزم از توجه پیدا و نه پنهان
با دشمن اگر چند مدار است حکمت

دل از تو بزرگ کند و لارا نتوانم
خوب با دل سنگین شمس نتوانم
دل بر کنم از عشق تو یار نتوانم
چون فتن جان کبر و گوار نتوانم
عفتت تو سرا و جبار نتوانم
با و اعطا خرد لیک مدار نتوانم

ورگوش من این مصرع سلطان چه نشاند
صبر از رخ خوب تو نگار نتوانم

سر خوش خانقاه بی خانه بگذریم
در فکر یکت می ناب او فتمیم
تا مقدم بهار بیباغ است ما بیباغ
برفیق خسروان چه با سایه افکنیم

فد کوی عاقلان همه دیوانه بگذریم
از ذکر و ام سبوح صد وانه بگذریم
با چنگ بر بطومی و پیانه بگذریم
تا چند همچو خدیویرانه بگذریم

حیال وصل او در دیده بخواب می بینم
دل چون قطره ام تا آشنای بجز عشق آید
نقاسی و مگر خاصیت آب بقا دارد
به پیش مهر و روش ماه تابان چنان دیدم
مرا با تار زلف او مگر سوختد و
مکن غیب من نمی آید چو نیم برمان
دل من آنچه با من کردی دشمن بدشمن کرد
مگر جانان هجشاد مشکین کا کل خود را

بهوای عشق او اندر دل بنیاب می بینم
ز آب دیدگان گرو خود گرواب می بینم
که باغ زندگانی را از و شاداب می بینم
که پیش ماه تابان که یک شب تاب می بینم
که شهباز روزهای تارا اندر خواب می بینم
رخ چون صحن ابروی چون محراب می بینم
چراز اختیار نام چون جواز اجاب می بینم
که خاک راه ابویا چو مشک نامی بینم

در تاب آتشین خسا آن پاره ای سلطان
دل خود مضطرب چون پاره سیاه می بینم

چه دوست اینکه برویت بان نمی بینم
ز جان بکوچه جانان خبر نمی یابم
بغز و زجر مکن بکیران که بجز عشق
اگر چه وصل می بینم از جهان بهتر
ز زیرگون دم و دمی اشک کلگون

میان زک تو در میان نمی بینم
بدل ناوک او جز نشان نمی بینم
بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم
ولی وصال ترا در جهان نمی بینم
اگر بجام می آرغوان نمی بینم

دیده مورگرش قطعه تصویر کنم	نازکی گرش نیک نمایان کرد و
خون به پیری خورم و موچین شیر کنم	خون دل خورده ام امی دست ^{بطف} با شیر
گر بند بر خرد چاره تقدیر کنم	گردن شیر توانم به یکی موبستن

حال سلطان و غم عشق بقول حافظ	
کو مجالی که یکایک همه تقصیر کنم	

پردم داستان عشق خوانم	نوامی عشق تو دارو زبا نم
فروع افزای پیدا و نهانم	تویی ای عشق نیروی خدای
بود خاک در پیر مغسانم	بسی آب وضوی شیخ خوشتر
و هم اینجا ولی آنجا ستانم	جهان داد و ستد را جایگاه است
چراغ اینم و قندیل آنم	تهی از من بدان دیر و حرم را
و گر باشد چو سوسن صد زبانم	نیارم گفت و وصف آن گل روی
دکان قندش دکام از بیام	ز شیرینی که دارد داستان

سلطان حکم آن جان روانست	
اگر خواهد روان بروی فشانم	

لعل ترا به ز شکر یا فتم	روی ترا به ز قمر یا فتم
-------------------------	-------------------------

<p>ما هم ز جان خویش چو پروانه بگذریم ز انگونه پیل بلغزش مستانه بگذریم</p>	<p>گر روشنی روی تو از شمع برگذشت ای شیخ تو ترس راه صراط ما</p>
<p>سلطان ز جان گذشتن با کار سهل و آسان و شوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم</p>	
<p>زبان کشایم و اصحاب از زبان بندم ز سیل دیده خود راه که هکستان بندم دو گوش از نفس سردنا صحن بندم غبار راه شوم چشم ناظران بندم که بی گناه ز بی بریسمان بندم بدو دیده خود در بر آسمان بندم</p>	<p>بوصف نازکی آن میان میان بندم اگر من این خس مرگان راه بروم بر آتشین رخ جانان دیده بکشایم بکوی او چو میرم ز رشک نظاره بزل ف او دل خود بسته ام و حیف است ز ترس اختر بد تا نظر من نکند</p>
<p>بیاد سر روانش بر آب سلطان نفس کشایم و سر چشمه روان بندم</p>	
<p>ز نیت پایی مگر حلقه زنجیر کنم عاقلان باز نماید چه تدبیر کنم طرف خط نقطه گرا ز خال تو تخریر کنم</p>	<p>طوق گردن مگر از جوهر شمشیر کنم رفت تدبیر ز کف یار چو رخ باز نمود به دلیل بود این دعوی اقلیدس را</p>

بسی در کوچ و بازار گشتم
چو سیاحان بسی صحرانوشتم
حرم جویان بسی اومی دیدم
بحسب و جوی آن یار دلارام
ویک آوخ تزدوم ز بدان یار
درین بودم که از جانان شعاعی
مرا و رایا فتم در حسنة دل

بسی در بیشه و گلزار گشتم
چو ربیانان بسی کسار گشتم
صنم گویان بر بنوار گشتم
پرسو گشتم و بسیار گشتم
که از پهرش بدین بنجار گشتم
پدل بر تافت تا بهشمار گشتم
وز و در حسنة بر خور وار گشتم

من اکنون بر خورم سلطان ز شادی

که بر خور دار از ان دلدار گشتم

که فراموش گلستان شو و از روی تو ام
غچه خاطر و گل از نظر افتاد مرا
خلق دشنامی از ان لب بد عالمی خوانند
باز شد زنده بگیتی مگر اعجاز مسیح
آئینه یافت جلا از دل نورانی من
اسی دلارام که باروی گل بومی گل

که دهد یاد گلستان رخ نیکوی تو ام
تا بیفتاد نظر بر دهن روی تو ام
یک و دشنام من هم که ما گوی تو ام
به نگه می کشد آن نرگس جا تو ام
دل جلا یافت ز آئینه زانو تو ام
واله روی تو و شقیفه تو می تو ام

<p>چینه ز جسم دل سوزان خود در حد قامت تو سرو را از مره تیرمی بدل بر زوی از لب لعنت که چو برگ گل است از مدوگر یک کر و م بدشت</p>	<p>مایه سوزش چو شرر یا فتم پاسی گل حناک بسر یا فتم نوک خدنگش بجز یا فتم بوسی گل و طعم شکر یا فتم کوه و کمر نعل و کعبه یا فتم</p>
<p>بر همه سلطان اشوم و عکرا گر بدریا گذر یا فتم</p>	
<p>مباش از کوتهی زلف در هم بود هر موی زلف رشته جان ریخ دلدار خورشیدیت روشن پریشان کاکش چون رضاک دل مرا غم نسا اید شادمانی بناشد کار عالم بر یکی حال</p>	<p>چو باشد دعوی حسنت مسلم درین ارکوت است آن زلف کم دوزخ زلف پرخش بر بیت مسلم و بان تنگ او چون خام جسم بنی از شادمانی ز ایدش غم همین کارم پسند آمد ز عالم</p>
<p>همی بالند چون گل بر سر شاخ کسان از شادوسی سلطان زمانم</p>	

<p>چه که مایکسر پاپان آوریم چاک و امان تا گریبان آوریم</p>	<p>قصه زلفت که تاپای آمد است تا ز تار جیب تا دامان بریم</p>
<p>چون گدایان پیر پروزی خویش روی بر درگاه سلطان آوریم</p>	
<p>وز لب طرفه شو می جهان اندختم وز دل عالم شکوه آسمان اندختم سربسای یاروتن بر آستان اندختم گزر و صفش یک مواز میان اندختم اینقدر دانم که تیرنی نشان اندختم جبه و دستار خود را بر دکان اندختم</p>	<p>از دهبان او یقین را در گمان اندختم گفتم آن کوی آسمان پر شکوه عالم است چون نگردم سرفراز از زخم تیغ ^{طنم} آن آن میان موی خاندم مو بر من ^{بیاو} آید غمزه اش را نیز گفتم ابروی او کمان با خرد چون نماند اندم بسوی ^{میفرش} او</p>
<p>بر خریداری سلطان اغب است از جا و تا بسودایش دل و جان ایگان اندختم</p>	
<p>هلاک را بنجد خوشتر از بقا یا بم کجی ز راست قدرت بنیم و بلا یا بم اگر نه بخت زلف تو از صبا یا بم</p>	<p>گر از دو لعل تو بگوشه خونها یا بم کج ابروی تو کشاید خدنگ دل را به پشرد گل دیوانگی من ز صبا</p>

چه کشی تیغ و دودم از پی قتل سلطان

دل و نیم است بیک جنبش بروی توام

در موسم بهار اگر توبه نشکنم

شوقم ز داغ سینه برویش سرگرفت

گر پاره پاره دامن دل شد بدوز

کی هر صبح جامه نمازی شود مرا

کاوس وصل ابکت آرم بزور صبر

جسیم رقیب پاره نمود است بر صبری

دلدار و دشکار و دلازار من توستی

در خسر باد خون شهیدان بگردم

بجران کشید اگر چه ز مو تیغ بر تم

چون هست تار تار گریبان بگردم

هر شام خرقه در خم گریه می گفتم

در هفت خوان بجز تو گوئی نهمتم

خواهی هم از سنگان که بترند دامنم

ولدا و دگر گرفته دل افکار تو نم

سلطان سنگ حاشه دستم شکسته باد

در موسم بهار اگر توبه نشکنم

در درازان لعل درمان آوریم

تا خوش از سامان ساز خوشدلی

ما که تن را خم چو کشتی ساختیم

رومی بچویت چو جان خود اهدا ما

هر هم زخم آن نسکدان آوریم

عشق را خوش ساز و سامان آوریم

به کنون از اشک طوفان آوریم

نوربان روی تو جان آوریم

<p>گوهرم از زخم چو گانج نخلد ز پیا بس گستم رشته ز تار و سوزانکه من خواستم یک سر جان دل و دین کی با کرام نشاند عشق بر فوس</p>	<p>دکتر آن کی پیش از کوی گلن گستم بنده چشم به بند کفر و ایمان گستم بشمارم ز کس ممنون ای جان گستم گر بخوان مهر و اخلاص تو بهمان گستم</p>
<p>نیستم بلیل که بسیرایم خزل بر روی گل جز بروی یارای سلطان خزن خن گستم</p>	
<p>ای جفا چو ز بیداد تو آید یا دم من ز بزم تو برون آدم از جور ریب دل از آتش مهر تو بر افروخت چراغ ای سیه چشم گر از تیغ تو رو گردانم مغ دل صید رخ گشت بدم سر زلف صبر من پای بلغزیدش با شیشه دل ای که بیداد و ستم نپذیر میدانی</p>	<p>گوش سر سبک فلک که شود از فریادم چون بدخواهی المیس ز خست آدم گر چه بادیده پر آب لب پر بادم رو سیه بادم و شرم از رخ مردان بادم آه ازین بگنازاد کند صیاد م بسزگی که می توانم و بد افتادم و ای بر من که چون تو پسر می دل بادم</p>
<p>خزلی دلکش و نخواه ز شتم سلطان غیر دل نیست درین شیوه کسی استادم</p>	

<p>از آن شب که لب بصد و جایا بم</p>	<p>زهی قبول دعا که زبیب و شنای</p>
<p>چون خود گم دل گم گشته را کجا یا بم</p>	<p>بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم</p>
<p>اگر ز گمراهی خویش بهنمایا بم</p>	<p>رسم بمنزل مقصود بی هدایت خضر</p>
<p>بمدعا رسد از دوست مدعی سلطان بود که چون او من نیز مدعا یا بم</p>	
<p>شهبیذ تیغ یا رم با که گویم</p>	<p>قتیل آن نگارم با که گویم</p>
<p>ز مهر هم و لغت کارم با که گویم</p>	<p>شوم از شا و مانی خسته خاطر</p>
<p>سرو کاری ندارم با که گویم</p>	<p>بزنفش کوسر کارم ندارد</p>
<p>ولی بی اختیارم با که گویم</p>	<p>و لم گفت اختیار صابری کن</p>
<p>چه ناخوش و زگارم با که گویم</p>	<p>بپریش خوش نکر و اور نو گاریست</p>
<p>چون زلفش بعبت دارم با که گویم</p>	<p>و لم گم شد بزلفش از که پرسم</p>
<p>چو سلطان در فراق گلخدا رمی به بستر حسار دارم با که گویم</p>	
<p>تا ز دم دل چاک در بند گریبانم</p>	<p>تا شدم خاک آرزو مند گلستانم</p>
<p>چون سکندر تشنه لب آب انیم</p>	<p>تا باب خورش سیراب که دم حلقم</p>

دوید و بر سر کوهت بریده می آیم	بیا می رید و بیگیت و دیده می آیم
گمان صبح قدر خلق را بگو چو پیار	چو شامگاه گریبان دریده می آیم
چو دیده ام ز تو و امن کشان خرابان	ز دین دانش و امن کشیده می آیم
ز تاب آتش آن روی آتشین خود	در اضطراب و غم کار دیده می آیم
حدیث رشم و سهراب تا نشد از من	یکدخت دل را در خون کشیده می آیم
مگر قد چو خدنگ تو آیدم و در بر	بقامت می چو کمان خمیده می آیم
خبر ز دیدن روی تو مانم آمد	بدیدنت سخنش ناشنیده می آیم

چه خوش بود سر ز نقش اگر کشم سلطان
تبادل شب هجران کشیده می آیم

خوار زان لعل ارجمند تو آیم	پست زان قامت بلند تو آیم
و جهان را پسند افادیم	گر چه یک جنس ناپسند تو آیم
مرد و از آب زندگی هستیم	گشته نیش نوشند تو آیم
از پی دفع چشم بد ما را	نه بر آتش که ما پسند تو آیم
چو غم از قهر چاه غیب تو	در خم زلف چون بکنند تو آیم
تا ز کن ناز می و فنا دشمن	دوستان ناز مند تو آیم

زان چشم مرصع و ناتوانیم

ماهیت خواهیم و آنچهسانی

باری بد ماگویی ای شیخ

بایر و جوان چه کاردارا

بودیم بر آسمان اکنون

از ماست صلابت بر سگانت

زان قد و سرو تو توانیم

در خورستی چه سرو چه توانیم

چون مایه او می نیسکو اینم

پریم و عشق او جو اینم

چون نقش قدم بر آستانیم

کز دست تو شست استخوانیم

هر چند بیک شدیم سلطان

اما بر خاطرش گز اینم

چو سلطان بنده فرمان اویم

بروز عیدم او بگرفت در بر

چه میرسی ز احوال من ای عشق

رسد هر خطه مرگ نو بجانم

بگفتم آشکارا با همه خلق

ندارم کار با جیب و گریبان

بگو شمشادش این مصرع خوش

قتیل خجسته مرگان اویم

سرو ز جان و دل قربان اویم

بگریه از لب خندان اویم

ز آب چشمه حیوان اویم

شبه عشوۀ نهبان اویم

رند گرد دست بردمان اویم

چو سلطان بنده فرمان اویم

<p>مل ناشاد من از وعده تو نشاد شد</p>	<p>خنده بود که یابرون ناشاد ز</p>
<p>باز هاشم شدی با بد و بدی سلطان وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد ز غم</p>	
<p>صد صبح عید رومی انام کرده ام من از دهبان خلق دعا باشنیده ام از چشم تو که فتنه دوران غلام است وحشی چنان شدم که رسیدم ز خوشی جانایکی به بین بتن داغ داغ من دیدم خواب صبح و زلف چو شام تو اندام تو ز نقره خام است من برب زلف تو و ام خواندش و نام چشم تو</p>	<p>بدر صبح روت بهت شام کرده ام گر از لب روایت و شام کرده ام در خواب چشم فتنه آتام کرده ام تا آهومی و چشم ترا رام کرده ام بس دیده پر دیدن تو و ام کرده ام کا مروز صبح بر رخ تو شام کرده ام بی ز رکشیدنش طمع خام کرده ام و چشم و ام یا که دباد ام کرده ام</p>
<p>سلطان چرا چو من نشینم تپی ز غم پرمی بیگده و دست تا جام کرده ام</p>	
<p>چون در تیغ من من خادو ام گردن جهان بدعوی تقوی کنم باند</p>	<p>اندر دهن شراب بگردن خادو ام تا گردن ای رفیق چو درون خادو ام</p>

سلامت برین سلطان

بر آرزوی بسلامت و ایام

بمهر کیم از ناتوانیها پر اقامتم
مدد از دستم ای پریخان اقم پای تو
چه ترسانی مرا از حشر و شر ای پریخان
همه اسباب حسن و مر اسباب رنج تو
سراسی تن چو خواهد ویر وود از پاد
مرا اندر بلاهای عاشقی ای دل تو آنگدی

بناغم ناتوان کز خنیش با و عبا اقم
مشور رضی بدست صوفیان بی صفا اقم
اگر دشمنم خیزم بیامی دلر با اقم
ز خطا و شومم خطا ز بالا در بلا اقم
ولاد فکر تعمیر سراسی گل چرا اقم
ندانستم که از دست تو باید در بلا اقم

ز چشم آشنایان همچو سلطان گسردم
مباد آرزو زگر چشم تو ای آشنا اقم

وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زدم
ریزم آب از مره و خایان گل گسام
در هوا می خلد و قد تو من از ابر مره
دل ببند سر زلف تو مگر قمار کنم
چشم خجرت بگفت جای نظر باز می نیست

بچو فریاد بسرت نشسته بسید اوزم
آتش از آه پهر کشور آبا و زرم
تا کجا آب برو می گل و شمشاد زرم
لاوت از بندگی آن قد آزا و زرم
دیدگان من بسرخسب فریاد زرم

<p>تا دیدیم صحت خویش بنگار چلو می نیم در افتادگی بنجاک تا که اندوه تو بسیم بار او کردیم پشت خویش سوی آسمان بر درگش چو رخصت زدن زدن نبود</p>	<p>سلطان نگاه کن بعضای نهاد ما دل در رخ چو آینه او نهاده ایم</p>
<p>جانان دهم و سخن نگویم بدست شوم گرش بوییم این قصه در دبا که گویم از چنگ زدن بزلف اویم من تشنه خون آبرویم زان زلف دراز تا رمویم</p>	<p>گوئی سخن ارتور و بر ویم از زلف تو سرخوشم بیدین گوئی که مگویی قصه با من مانع شد آب رویم اسی دوست باد ابر فسق آبر و خاک از عمر دراز خوشتر آید</p>
<p>خند و شمن ز بزرگ سلطان بر زیستی چنین بوییم</p>	

<p>بیماری در میان ما</p>	<p>بیماری است هم در میان ما</p>
<p>بیماری نفس بر زمین قیام</p>	<p>بیماری نفس بر زمین قیام</p>
<p>بیماری نفس بر زمین قیام</p>	<p>بیماری نفس بر زمین قیام</p>
<p>بیماری نفس بر زمین قیام</p>	<p>بیماری نفس بر زمین قیام</p>
<p>سلطان بیاد زلف چو زنجیر و لبری</p>	
<p>زنجیر سان بنام دشمن قیام</p>	
<p>آفتابی را بگل اندود و ام</p>	<p>تا بصدل آن حین آلود و ام</p>
<p>از دهن تالب به می آلود و ام</p>	<p>افکنم در عدن غسل یمن</p>
<p>سوختم عودی و مشکلی سوده ام</p>	<p>بندی از زلفش کشودم گوتیا</p>
<p>من با ننگشت آسمان پیوده ام</p>	<p>گر کنم تحریر سوز عشق را</p>
<p>هفت دوزخ در جگر من لوده ام</p>	<p>بهشت گلشن را شجر تو بود</p>
<p>ز آنکه من سر را پاپیت سوده ام</p>	<p>شاید ارسا ید پاپی من فلک</p>
<p>قیمت او را بنامم کم ز سبب</p>	
<p>قدر سلطان را پس از زوده ام</p>	
<p>از ساوگی بساوه رنج و بناوه ایم</p>	<p>دل در رخ چو آینه او بناوه ایم</p>

ما در جهان عشق تباران نهاده ایم
ای گیسوی کج صنم و ای کلاه کج
تا در فعل کشید رقیب آن نگار را
تا گفته که ره مدیدش بیام ما
رخسار ما ز خون جگر پرنگار شد
پروانه نشستن ما چون بزم نیست

وز ما در جهان محرم عشق نهاده ایم
ما قبله را بیا و شکر نهاده ایم
ای مرگ ما بشوق تو باز و کشاؤ ایم
یکبار ز آسمان زمین و فداؤ ایم
ما همچنان خواهش آن و سایه ایم
سوزان چو شمع بر سر یکپاؤ ایم

سُلطان اگر بوسه بختیم لعل بار
مغز و روار پر هوس و شاهزاده ایم

از چشم اشک یز بد ریاشتم
از آه شعله خیز در آتش ستاؤ ایم
پریدم از وفا تو کجاستی بطبر گفت
بهرام وقت خویشتم ای شراین
شبهاتوشیح اگر نماز ایتاؤ
نشست گر بزم تو نقش مراد ما
سُلطان بگو شیخ که در پیشه خمول

تا زیر بام آن در یکناشتم
وز چشم اشک یز بد ریاشتم
بر قاف در نشین عنقا شستم
چون بر هفت گنبد خضر نشستم
ما هم بصحن مسکده شبهات شستم
چون نقش پا خاک هست نشستم
مانند شیر امی سگ و نیا شستم

بسی زودیده برامان و گل افشا نم
بس است که بر اوین رخت در
علاج محنت من نیک افی و کنی
مگر که پنج مرگم کشتان بر روز انجا
رخ تو مصحف زلفت صلیب و من
بطنر گفت رقیبم تو جهان منی

از آن نیا ز نیاید سیر است نام
درین و در و اگر زین علاج در مانم
علاج غفلت تو چون کنم نیدانم
که رفتن از سر کوی تو زنده نتوانم
بخانقاه مسلمان بدیر ره بها نم
زلفت چانم ازین ننگ چه سگیا نم

بیاد آن گل رخساره در چمن سلطان

بسی زودیده برامان خود گل افشا نم

ما ز غمهای جهان رو تپاه آمده ایم
راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش
اشک ماگر بجز غرق جهان را غم نیست
دولت که چه خوش اندولی میگویند
ای سیه چشم سیه لعل سیه خار حمی
دست پر قوت عفو ش چه عجب گیرد
وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان

بر در پیرمخان آن به پناه آمده ایم
اگر هی بین همه بر سر راه آمده ایم
بر سر عرش بیامردی آه آمده ایم
جرم خون خواری گیت یا دو گو او آمده ایم
که چو خال و خط تو نامه سیاه آمده ایم
بار بار که بسر کوه گناه آمده ایم
آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم

<p>ازین ایلین برطیس یارب امان وارم</p>	<p>زریق زاید مکار خلقی امان وارم</p>
<p>خمیده ابروی جانان اشارت میکند ساطعاً</p>	<p>چو پیران گریه خم گشتم ولی حسنی جوان وارم</p>
<p>در پی آن شاهد موزون رویم باید ای سرز انگان مجنون رویم چون رویم ای دوستداران من رویم گر ز کوی یار خود دلخون رویم بر در او گریه افسون رویم نشسته لب گزبان لب میگون رویم</p>	<p>خیز گز بند جیسا بیرون رویم پیش آن مجنون کن فرز انگان آه دشمن شد چو در بان درش دشت را دریا کنیم از خون دل میشود افسانه هر کوی و در شنگلی باز کوثر کی رو و</p>
<p>گر عنانش بر تابد دست ما</p>	<p>بچه چو سلطان در پی گلگون رویم</p>
<p>ماه رابی حساب می بینم مگر این را بخواب می بینم سخت زهر نایب می بینم شهر و ده را خراب می بینم</p>	<p>رومی اوبی نقاب می بینم با خودش خفته دیدم و گفتم واعظاسک چه میزنی دندان دیدم سیل اندوس نزدیک</p>

<p>بیایم می گلگون بیاد او گیریم تمام سخن گلستان برنگ بوگیریم برگ تن ندیم آرد و زلف او گیریم باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم که بار آن بد از پیر آن نکو گیریم ولا تهمتنی تا بدر و خوگیریم</p>	<p>بصحن باغ مشتایم و طرف جوگیریم خویم باوه گلزنک مشکبوی کنان باب خضرسیم اردو لعل او بوسیم شرار آتش ویت جهان اگیر بدی بخوی و نکوستی بروی دلش بدر و خوی گرفتن تهمتنی دل است</p>
<p>اگر باز زومی ما نباشد اوسلطان باز زومی دش ترک آرزو گیریم</p>	
<p>نشانی و نشین کرد و خبار دل نشان دارم هم از دو و زرگین خواب آن آرام دارم ولی در آستین از اشک یا می ن دارم سر سر نیزه آه از زمین تا آسمان دارم وزان گل من چو بلبل صد هزاران دارم جهان زیر نگین خوشتر از این دارم ازان سر بسته زلفش از اندل دارم</p>	<p>ز تیر آن کمان بر و بدل در نشان دارم بچشم از خواب ه بسته جانم آرا گجسته ز سوز سینه من آتش فرو د شد پیدا ز بهر آنکه بر خاک افکند ما ساز اختر را بشش شکر خطش طوطی با نش غنچه ویش گل چو خاتم من نگین را اگر ترا دارم ببریدم چرا غنچه شدی گفتم بطیبت ناور لگفتا</p>

<p>دلم نشانه تر تو شد ز بهی سلطان</p>	<p>دلم نشانه تر تو شد ز بهی سلطان</p>
<p>نیز جو ریح شدم پست با زبانی سیرین</p>	<p>نیز جو ریح شدم پست با زبانی سیرین</p>
<p>دلم خوش است بسوای نقش اناج</p>	<p>دلم خوش است بسوای نقش اناج</p>
<p>بما رض لب و خوی و چهره و پیش</p>	<p>بما رض لب و خوی و چهره و پیش</p>
<p>گو بساطان یا عمر خواه یا و مسلم بر صلت از برسم عمر جا و ان یا بم</p>	
<p>اگر یک دلبر شنگ ندارم</p>	<p>بیش عاشقان شنگ ندارم</p>
<p>دل اندر سینه چون شنگ ندارم</p>	<p>بیار سنگدل جانم آدم آخر</p>
<p>که من عتله و فرهنگ ندارم</p>	<p>دل از من بروداوانی و طفله</p>
<p>بغیر از لاله هم رنگ ندارم</p>	<p>دلم داغ و جگر خون شد درین باغ</p>
<p>که من جز تو هم آهنگ ندارم</p>	<p>با آهنگم نبال اسی بلبل مست</p>
<p>که چون چشمیت دل تنگ ندارم</p>	<p>بچشمیت جان دهم اسی بعبت صین</p>
<p>بن دل را سر جنگ است سلطان اگر چه من بکس جنگ ندارم</p>	
<p>دردم خورشید جوان میسروم</p>	<p>درد پی خورشید رویان میسروم</p>

<p>خوشتر از آفتاب می بینم پاک از خود حساب می بینم</p>	<p>رویت اسی ماه من بوقت بحر نیستم گر چه در حساب ولی</p>
<p>ز ابروش بوسه خواستی سلطان تبع تیرت جواب می بینم</p>	
<p>بر گل بزخم خنده چو بر بومی تو آیم با جان که تو دادی منشس سومی تو آیم طبعم نخذراسی که بی وی تو آیم آن دم که بجراب و ابروی تو آیم وز بهوش دم چون سر کومی تو آیم از خوی تو از روی تو از موی تو آیم</p>	<p>چون ابر کنم گریه اگر سومی تو آیم بیایم بپن که هم از بهر تشارت از بهر تاشا سومی نزنهنگه رضوان ویر و لم از کعبه مقصود به آید آید بسرم هوش چو تو بر سرم آستی آشفته و رخساره بخون شسته و سرست</p>
<p>سلطان نکند میل بشکر چو زمانی بر مایه طبع سخنگوی تو آیم</p>	
<p>بوسه وقت عمر جاودان یا بم غذای جان خود آن مغز استخوان یا بم کنار و امن خود بحر بکیران یا بم</p>	<p>رخساره و بنت لطف بوستان یا بم خندنگ تو شده در استخوان من چون مغز ز آب دیده که می غلطد از کراهت چشم</p>

بیدم بخت بس که میگردم	ما هم دست بس که میگردیم
گریم از ذوق اگر میخندد	خند دازد از ما که میگردیم
گر در بخت کم هر شامی	ما زنده بودیم میگردیم
گشت از جوش دلم آسباب	تا بکوی تو شر میگردیم
از پی هیچ کنم گر چه مگر	پی آن موی کمر میگردیم
جوشش گریه من بین قری	مین که هر دم چه قدر میگردیم

تا زخم بر ریش آب ای سلطان	
من ازین راه گذر میگردیم	

پیش آرقح ساقی کز هر چه نمی بشیم	آشام اگر صاف است درویندیم
در بندگی عشقش آزاد رگیها نم	تا با غم او شادم بگانه ز هر خوشیم
چشم چون شد روشن از ایند روت	از تیر علی اختر افکند ه سری شتم
خواهم بشکر خندی آن لب تک فشا	زان پسته لب بسته دخته جگر شتم
صد شکر دلم همان خوان قناعت	ای دست ه نوشم ای خصم مزین شتم
چون سایه بر هر پروا بید نمایم ط	هر مرده کاید در عشق فرا بشتم
صد گنج روان دار و در کیه ای تو	ز مهر تو سلطانم ای ماه تو بشتم

<p>پای من بستند از کسی یار روز و گون چو باد و من نهی روز بدمی آید آفتاب من اشک وین گون و بر دوی کن دوستان با آنکه دارم درو</p>	<p>بهر بیان مست شوین میروم نگت ننگان پوی پویان میروم گرچه من سوی نکویان میروم چون پی سوی تو میویان میروم هم بکوی مشکویان میروم</p>
<p>عصا کل سلطان بود فصل خون زان پی زنجیر میویان میروم</p>	
<p>زیر بارانده بجان با افتاده ام کس نبیند سوی من چو امی غبار پس چو کلبا و جوان در جنگ ز آل آسمان تا قدرت سرویست کوی باران تا او است مدعی و را بشوخی در کنار خود نشاند یار شیرین کار و در دست من افتادی و بروش از خاکساری و فقام چون غبار سلطان شهر کلکته چو غار از دها</p>	<p>انده بجان و ز زیر بار افتادم من غبار آسا چشم روزگار افتادم اوقادم یک یاران مزدوار افتادم من آب دیده اندر جو بار افتادم از او پ من هم بلار در کنار افتادم چنگ و امن ز دست ز کار افتادم باز هم در چشم دشمن چون غبار افتادم بستم از در چو باران می افتادم</p>

در عشقت بدعا میخوانم
تو که در شکنج بختیستی
تا کسی راهت نیابد بر تو
گفتی از ما تو چه خواهی باری
مروه باشم بدعا میخوانم
چون دم چاک به پیراهن دل

ده که در وی چو دوای میخوانم
بشکنی زلف و دوتا میخوانم
در رهت کوه بلا میخوانم
از تو اسی یار ترا میخوانم
زنده باشی ز خدا میخوانم
حسب جان نیز قبا میخوانم

از چوبی مهر شدی بر سلطان
مهرت اسی ماه تقایم خوانم

تو چو جانی منت شناخته ام
نشناختم از نوانی تن
عیش امروز رحمت فرد است
چون شوی آشکار شناختم
ای نبات مکر از لب دست
زاهد هوشیار خال مرا
غم نشان است شعرت ای سلطان

به ازانی منت شناخته ام
نا توانی منت شناخته ام
کامرانی منت شناخته ام
تا بهانی منت شناخته ام
تبه جانی منت شناخته ام
توندانی منت شناخته ام
بین نشانی منت شناخته ام

سلام دل بطوفان میسرانم	ز دل طوفان برزگان میسرانم
وگر نه من بلب جان میسرانم	زسان می جان لب لبان
بمان کورا ایجان میسرانم	چو از غم دل بجای خود رسیدن
اگر دستش بد امان میسرانم	بدست من بجز باد می تفتد
یکی گوئی بچوگان میسرانم	فدای زلف جانان میکنم سر
بان پرگشته فرگان میسرانم	پیام اختر برگشته خویش

اگر جان در تن من ماند سلطان	
بجانان قصه جان میسرانم	

در بهوات آشیانه سوخته ایم	ما بشوق تو حسانه سوخته ایم
ما ز آب معنانه سوخته ایم	گبر اگر سوخت سوخت در آتش
برگ و ساز زمانه سوخته ایم	تا ز سوز تو ساز و برگ بود
بی تو هم غایبانه سوخته ایم	در حضورت بصد ساخته ایم
خوشتن جانانه سوخته ایم	زده ایم آتشی بجز من خویش
آه خود را چسبانه سوخته ایم	ز آه خود سوختیم حارار را
زین زبان چون زبان سوخته ایم	می زیم آتش از میان سلطان

<p>بغیر از وصالش نماند دارم گاهی سوسی فرج اصلان دارم ندارم یقین در پیش پادشاه دارم که جز نقش آن در سویدان دارم ز کوشش گر آهنگ صحرائه دارم من از دست تو شکو بیجانه دارم</p>	<p>بجز روسی جانان نماند دارم بود زندگی فرج و عشق اصل زانو چرا کار امروزه مانم بفسر دا بسودای زلفش چنانم پریشان شود تنگ کوشش چو صحرائی محشر به پهلوی خود غیر اجای ادی</p>
<p>بناشد ز عقل ار کنم مدح گوهر چو دیوان سلطان دیوانه دارم</p>	
<p>ز بهامی تو گشت گو می کنم وضو ز آب می هر چه نو می کنم ز ناز نگاهش رفو می کنم گردش در بدر کوبو می کنم شکایت گراز جورا می کنم ز خون زبان تر گلو می کنم بدل خار چشم گر فرو می کنم</p>	<p>و بان ترا جستجو می کنم شود عهد تو به کهن تر بسی بزخم دلم یک نظر کن که من دلم را جز آن آستان جامی نیست ای شکر هر موزبان آورد توانی ز ایند خشک من خور که من چو سلطان گل شادیم بشکند</p>

بچشم در قشایان بر زمین در چمن رفتیم
 نیکساز و بن آفت بر بوی این چمن هرگز
 لباس گلی تنگ آمد در بر از بهر آن
 هم آهنگ تو هم نغمه ات من بودم بی
 برهنه پا بر راه وصل او بر خار با کوبان
 مرا از سر خرو ز دل شکیب از بدن ^{تزلزل}

رود کی بر بهمن با چنین چمنی که من رفتیم
 خدایت فضا ای قمری من من این
 کنون فکر کفن ای دوست که ز سپهرین رفتیم
 پس من جانم که از اندرین گلشن من رفتیم
 چنان رفتیم که پنداری که بر برگ سمن رفتیم
 چون از بر من آن سنگین دل سمنین رفتیم

سلطان گفته جان از منت نازفته می آیم

نوید آمدن دادی و پیش از آمدن رفتیم

از جفای تو ما جزا چکنم
 پیش در تو ام دو او چکنم
 پارسایان ز طغنه در گذرید
 خوی زلفش کمی است و انی من
 گریهها بمنزلم چو رسا ند
 پیدل و بنحو دم جدائی کرد
 آه سلطان بگوش او زرسد

جز و ف با تو بیون چکنم
 در و مند تو ام دو او چکنم
 نیستم مرد پار سا چکنم
 با چنین خوی از و با چکنم
 با تو خنجر در رهنبا چکنم
 با جدائی من ای حسد چکنم
 آه با نخت نارسا چکنم

هر جا حکایت رخ آن دستان کنم
طفل است و سرخ و زرد کند آرزو از آن
تا در خورهای هوای تو جان شود
گر گویم شعله درون درون شوم
چون نان تلخ نیست سزاوار بهمان
جان فداست هر چه عزیز است بهمان

خوناب شک در جگر رخوان کنم
اشک رخوان نمایم و رخ رخوان کنم
خواهم که جان بقایب خود استخوان کنم
خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم
دل را بخوان غصه چرا میمان کنم
ای بنده یوسفت بغدادی جان کنم

سلطان نظم تو که چو آب وان بود
دل را روان فرمایم و جان را جوان کنم

گر دل از مانگشت شاد چه چشم
از دلم چشم بپوسته کم کن
لایق عشق کردن است جهان
یار از بهر فرق من زرقیب
گفتم از چشم خمیده شد چشم
خوشه وصلت از چشم شاد
تا زلفش نترسی ای سلطان

چه چشم ای جان نامراد چه چشم
خشم اگر چشم شدش ز یاد چه چشم
چشم من سیل اگر کشاد چه چشم
تیغ بر فرق من نهاد چه چشم
گفت پشت شکسته با چه چشم
گر رود خرم من با چه چشم
راست و راست و راست با چه چشم

<p>دارم ز چرخ سفله طالی که دوا شستم وصل تو ام خیال محال است ^{و هنوز} من جای قغان بود که شب تیره فرا یک عمر بوده ام بخيال وصال او یک بوسه دادی ز دلم پاک شسته زو شعله های شوق تو آتش من ^{چنانک}</p>	<p>بر دل ز غصه تنگ مجالی که دوا شستم دارم همان خیال محالی که دوا شستم دارم بجای وز وصالی که دوا شستم باری محال بود خیالی که دوا شستم بسیار ساله گرد ملائی که دوا شستم شد مشت خاک هر پروبالی که دوا شستم</p>
<p>سلطان بنور چون بریدم بکار خویش نقصان خویش بود کمالی که دوا شستم</p>	
<p>از خانه بکوسی یار ر فتم از کوسی تو از جفای اغیار بجبار نیامدی بسویم بسیار بومی تار ز لفت شرمند شد ابر هر کجا من آه از نا پایداری دنیا سلطان بر نعش من چنانی</p>	<p>از یار و هم از دیار ر فتم با خاطر پر غبار ر فتم وز خویش هزار بار ر فتم با تافله تار ر فتم با دیده اشکبار ر فتم با انده پایدار ر فتم از خانه بکوسی یار ر فتم</p>

<p>در نهان یابند من این موی نهان یافتم</p>	<p>بوسه چشم روی پنهان کرد یعنی بوسه را</p>
<p>گرچه نایابند در عالم سخن دانان و سلی بشد المنة که سلطان اسخندان یافتم</p>	
<p>نازم آن موکت در انازم آنقدر بلند در انازم آن لب نوشخت در انازم من دل در دست در انازم شوخی آن سمند در انازم قدرت نقش بند در انازم</p>	<p>آن بت خود پسند در انازم سرو پست است پیش قامت یا خنده اش کام بنده شیرین کرد بر دو ااهی حکیم اگر ناز بی از کف من عنان دل بر بود صورتش نقش دیدگان من است</p>
<p>گو بگو ناپسند سلطان را آن بت خود پسند در انازم</p>	
<p>لایق در دوسری میخوام در خور غم جگری میخوام پنجوپروانه پری میخوام من چو طوطی شکری میخوام</p>	<p>در خور غم جگری میخوام خون دل خوردم و اکنون جانانا نابسوزم بر شمع رنخ بت ای آینه رو چون شکر است</p>

<p>چو باو است او برفتار از مودم من آن لب را بتکرار از مودم ترا ای بر صد بار از مودم منت ای یار بسیار از مودم نش بر خناره و حنا از مودم من این را در شب تار از مودم</p>	<p>شتاب عمر ای یار از مودم بود شیرین تر از قند مکرر چو چشم من نیداری اشجاری و غار دولت جا اندکی نیست نیازار و تم از حنا و حنارا رخ آن مده بود چون وز روشن</p>
---	--

بفن شاعری کامل عیاری
ترا سلطان درین کار از مودم

<p>جانم این سرگشته آن سرگشته مرگان یافتم تا سراغ طفل اشک خود بدامان یافتم تا ز باغ حسنش آن سبب ز نخلدان یافتم صبر را چون جام و عشقت اچو سدا یافتم زانکه پامال و پندود و مسلمان یافتم روی او روشنت از صد مهر تابا یافتم بی تو ای یوسف بسان زندان یافتم</p>	<p>تا چشم آن پرچی یافتم جان یافتم ساها گشتم بچاک جیب و امان شت آرزوی سیرگش کم شد از خاطر مرا ایکه پرسی صبر را در عشق ما چون یافتم بر دو عارض زلف او دیدم شکفت آمد مرا پیش و پیش مهر تابان دهان کم شد چشم و کتاب باغ و مسل آن جوهر سوی باغ</p>
---	---

<p>برنا آشنائی میفرستم بکوی پیونائی میفرستم سحر گاهان و عسای میفرستم ترا بر سر بلائی میفرستم</p>	<p>ترا ای جان ز بهر آشنائی دل خود را که با من پیوناشد چو دشنامش شبی در گوشم آید سبز لعل تو گوید با دل من</p>
<p>دل سلطان غریبی بتلاست به پیشبت بتلاستی میفرستم</p>	
<p>سیر حسنت چمن چمن کردیم سر کوی تو تا وطن کردیم با و را خاک در دهن کردیم خنده بر کار کوهن کردیم دیر شد ترک پیرهن کردیم سر دای سر و گلبدن کردیم</p>	<p>زیر بام تو ما وطن کردیم شد وطنگاه بدتر از غربت مانگر ویم خاک خود بر باد که زجا کند سیل گریه ما در بر ما قبای عسریانست در چمن بی تو خاطر از گل سرو</p>
<p>شد سخن ختم بر تو ای سلطان ختم ریک سخن سخن کردیم</p>	
<p>صحبت سرو و یاسمن حکم</p>	<p>بی تو نظاره چمن حکم</p>

درد سردارم و بی درد سهری	صندل خاک در می میخوام
شادمان بر در تو مردم و بس	این زمان نوحه گرمی میخوام
<p>بهر سنگین دل یار می سلطان</p> <p>ناله پیر اثر می میخوام</p>	
شغل عشق می یار خوش می آیدم	عشق تو بسیار خوش می آیدم
بابت قند مکرر کی رسد	بر لب این نگرار خوش می آیدم
کم شمارم جور بسیار ترا	جور تو بسیار خوش می آیدم
سیل خون از دیده ام خوش می آیدم	دیده خونبار خوش می آیدم
صدگره از سحر در کارم قناد	رشته ز نار خوش می آیدم
عارض گلزنگ تو بخیا خوش است	این گل بخیا خوش می آیدم
خط چرخ خوش آمدنگر و عارضش	سبزه در گلزار خوش می آیدم
<p>در غزل سلطان طرز می خوش است</p> <p>طرز این اشعار خوش می آیدم</p>	
بدیده خاک پاتی میفرستم	عجایب تو تیا می میفرستم
ولم را کوه غمان از من بود است	بشوخی دلرباستی میفرستم

در بهت خاک نشین ای بت چین من بودم
تو ز کفیم بسر مهر بدی با اغیار
عجب از چرخ برین گز نشود خلک در
حسنت افزو دوسی تن من کاست
هشتمین سپرخ شد محو تو با چندین چشم
نگه شوخ تسی بی دل بی دینم کرد

هفتاد و نهم و نهمه قرین من بودم
وز پی هر تو بخویش بکین من بودم
خاک تو بود می رچرخ برین من بودم
نه چنین بدی و هم نه چنین من بودم
واله روی تو تنها نهین من بودم
ورنه زین پیشتر که با اول دین من بودم

در سخن پاکه طبع حزین بعد من است
گر چه سلطان بزمان بعد حزین من بودم

زان ناوک ار بیدیه نشانی ندا شستم
از هفت آسمان گذر اندیم تیر آه
خوشتر ز باغ دل که جان است نامم
ریخ زمانه بود ز ما نهار رفیق ما
ای کاشهد لعلت کان نمک رخت
داریم عذر اگر نه درش برنخاستیم
سلطان پسند اهل یقین گفته های ما

گویا بجم مروه روانی ندا شستم
جز قد خود بدست کمافی ندا شستم
باغی نیافتم و جانی ندا شستم
راحت درین زمانه زمانه ندا شستم
جنسی چو تو نیچ و کانی ندا شستم
تابی ندا شستم و توانی ندا شستم
ما اینقدر بخویش کمافی ندا شستم

<p>لب تو وانی شود بسخن تاتن و روسی یار در نظر است گفتش خاک کرده ام خود را هر غریبی و یا و از وطنی قامت سر و روی گل که نکوست</p>	<p>من ز بهسای تو سخن حکنم نظری بر گل و سمن حکنم گفت خود کرده تو من حکنم من غریب تو ام وطن حکنم بی تو ای سر و گلبدن حکنم</p>
<p>روسی سلطان حج تو زرش لیک ز ربی تو سیم تن حکنم</p>	
<p>ز خم تیغ او و وای و پهلوی میکنم مشک ابانار موسی یار همسر میکنند جو پیا از دیده اندشم شوق سرو خود نام او عمر ابدی بخشدم نام خدا بلبل آواز من از تار یکی عقل است اگر بوسی جان پاید مرا و را بوبرانگویند</p>	<p>در و پهلور ابان تدبیر نیکو میکنم میروم و ز بهر فرق این در ابویم جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم نسبت زلف تو با پرپرستو میکنم بوسی جان یایم اگر بو خاک آن گویم</p>
<p>نظم سلطان سامعان را و امن دل میکشد هر کجا ذکر سی ز نظم دلکش او میکنم</p>	

بعشق سر بندم گر نترندم

بگیرد جانم از هرت جدائی

دلم ریش است در دمن ز پیش

جنون پر فنونم تا بود یا ر

بعشق تو شدم بیگانه از پیش

در جنت برو می ل کشایم

بگفتم خنده کن چون بق گشتا

گمانت کرد جاناسر بندم

ز بیم سازی جدا گر نبندم

مپرس ای پیشین از چون خدم

کلام عاقلان را کی پسندم

بنام ایزد یگانه هوشندم

خیال روی جانان گر ببندم

که گریانم هسان را اگر بخندم

دل سلطان قداوند رکندش

بزلف چون کند افکند بندم

ای فدای هوای تو جانم

اشک من در سر من پیدا

ذره ام آفتاب مهربان

رومی و خومی تو ساز و سوز

گرید از جور طفلکی نادان

برده بالاسی دیده فرمائش

و م ز نم بی هوات نتوانم

گشت غماز را از پنهانم

در هوای تو پاسی کو بانم

از تو آباد وز تو ویرانم

دلک طفل خومی نادانم

دل که نبود بر زیر فرمانم

<p>وز عشوہ شکیب خرد صبر و قرارم وز غم بخارم چو در آئی بخارم بیمارم و از ناخن غم چهره فگارم ترسم ز خزان چون نفس سرد برام از عیب من این بس ز زرمایه تدارم امروز زدیروزم و امسال ز پارم</p>	<p>از غمزه دل و دانش دین بر دو گارم با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم ای لطف تو مرم لب تو عیسی مرم مگذر ز سرم گرم که برگشتن حسنت دارم ز بهنر مایه بسیار و لیکن من پریم و فریاد که بس ابدال افتا</p>
<p style="text-align: center;">سلطان تو ز حال من چو چه پرسی غم دیده ولی دارم و غمخوار ندارم</p>	
<p>که دل در بند آن د بند دارم که بر دل از غمت الوند دارم و بان ایبهان قند دارم که دشمن بشود دشمن دارم اگر با حق سر پیوند دارم چنان کا جواب ز او دارند دارم بغم گر خاطر می خرسند دارم</p>	<p>بگویم فاش نه چو این چو دارم از ان رانم ز دیده رو و چون سخن تا زان شکر لب میسریم ده ای مرودانشمندندم ز باطل بایدیم یکسر بریدن مر از اجاب خود کن ای خداوند بیکاری غم ای سلطان نباشد</p>

<p>گر سینه بختج سرم در آنی ای خوب تر از مرد و هفت</p>	<p>باشد آرام دل در آنم چون ماه نو از غمت گوانم</p>
<p>سلطان شرم چو شمر سدیدت من سعدی آخر الزمانم</p>	
<p>سودای دست یازمی زلف یار دارم زان تیره لطف چنان آن در خراش در گمان در سر همیشه دارم کفش در کنار گیرم بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد دارم ز سحر آن گل صد خا خالیکن سویم فلکن گذاری از پیر سیر باری</p>	<p>کام دل امی رفیقان چه کام یار دارم بر سینه یار دارم سینه خار دارم زین آرزو همیشه سرد و کنار دارم دارم ذلی به تنها وز غم هزار دارم گل گل شکفته گرد و گرد خار دارم کز آب دیده جاری صد جویار دارم</p>
<p>جانی که یارم آنجا است در یارم آنجا با در یار سلطان دل در یار دارم</p>	
<p>ز عشقت نکته با گفتیم و رفتیم بان غمچه پشور و دوی چو بیدار آن بجز بوم عمری</p>	<p>همه با در غزل سقیم و رفتیم درین گلزار نشگفتیم و رفتیم شب آمد عمر و رفتیم و رفتیم</p>

کدیچہ ہستم گداسی کوچہ پیار
شاعری راویک سلطانم

دہشتم درجان و پنهان دہشتم	سایہ سوز تو درجان دہشتم
پُرُور و یا قوت و امان دہشتم	از نوال عشق و ز فیض رشک
و امنی پُرُور و مرجان دہشتم	من ز جو چشم و یا دل مدام
دل دو نیم از بیم ہجران دہشتم	در شب وصل تو امی ماہ تمام
خانہ رشک باغ رضوان دہشتم	آمد آن حور خبان و ز روی او
در کف آن لب پریشان دہشتم	خاطر جمع پریشانی نداشت
نو گل چون روی جانان دہشتم	باغبانی میسر و و امی کلاشک

ہم بران گل نغمہ سنج و نالہ زن
بلبلی مانند سلطان دہشتم

اسی نام تو نو بھار جانم	جز نام تو بر زبان نہ انم
حس نام تو بر زبان نہ انم	مگر تغیم بر زبان برانی
بگذشت ز آسمان خانم	اسی اختر آسمان خلی
تو دانی تو او منش چہ وانم	از قسمت و لم منش کہ باشم

<p>از نمودم دست و امان ^{تتبار} نمی دهم پیش ازین گدیم از صبر و شکیبایی دهم دست و بر سینه این جرخ میانی دهم طغنه بر زلف کجاست از روی آن می دهم</p>	<p>دست در امان ^{حلقه} صحت و م چون می ندارم از رخسار کنون و می صبر و پشت او خم شد ز بار غم زاندم که بانوا هست آنکه عقلش تیره رایش کجاست</p>
<p>رویش ای سلطان ^{بغا} کوس بیایستی و ا من هم اندر عشق رویش کوس سوانی دهم</p>	
<p>در نظر کم ز پشه و موریم از غنزل گر چو آب انگوریم باطیمیم اگر چه رنجوریم زوبامشت آنکه بی زوریم صبر ما کم شد است مغذوریم نفس دون را کمینه مزوریم گرچه از پشت شاه میسوریم</p>	<p>از هنر گیل سلح شوریم پند ما ز آب صبر تلخ تراست هر دو چشمش بر مز میگویند دست در او انش دیم و قیب عقل او کم شد است مغذور است طمع حنایم را همین بنده مشت سیمی میسرمانیست</p>
<p>غافل از قصه گور خود سلطان همچو بهرام در پی گوریم</p>	

<p>بکاری در نیامدهستی ما سید کار آمدیم و روی از شرم چه بیوشی است اندر روی از خو که پیش</p>	<p>از بکاری بر آشفتم و فتم جاک تیره پنهانم و فتم نوا می عشق بشنفتیم و فتم</p>
<p>چو سلطان خا رو خاشاک در تو بجا روب مزه رفتم و رفتم</p>	
<p>از غم جانان چنان من جان برم گر بفرمانی بستر با نکه شتاب آه کومردی درین قحط الرجال په زر کی باره بر ناوان کشم در معنی چون ندار و قدر دان رخت اگر نخواستید او در منزل م</p>	<p>جان چه باشد با غم جانان برم اسی تفر بان تو جان فرمانم تا برش در دل نالان برم وز پیش کی جور بهر ناوان برم گوهر کان به که هم در کان برم رخت ازین منزلگه ویران برم</p>
<p>ز اهل بیگانه گفتش کس جواب این غزل سلطان سوی ایران برم</p>	
<p>با سگان کوچی جانان لاف بهتازم ناره در دنگی نمودم اندر عشق او</p>	<p>با پهنه شتی بعالم کوس نیاسم طعن و یوانگی بر عقل و داناسم</p>

بر حال دلم خواهی بخشودن و توانی	از شوق سخت خواهیم آسودن و نتوانم
	از یارده سلطان این مصرع سعدی را گر جان برود شاید من زنده بچانانم
در پیاله می دو ساله کنیم گر هوا گرم و ماه خور و اوست سینه خالی شو پیاله ز غم دل ما زان گلاله پر گله است هست پر عقده زلف مرسولش از نوال نخت بسفیره عمر	چاره غم از ان پیاله کنیم ما ز آهش هوای زاله کنیم سینه خالی کنیم و ناله کنیم به صد ناله زان گلاله کنیم شرح آن اد و صدر ساله کنیم هر زمان نخت دل نواله کنیم
	رست سلطان گل پیاله ز خاک در پیاله می دو ساله کنیم
ز داغ تو زیب جبین دایم فدای تو کردم دل و جان خویش از گوشت تو دامن کوه و دشت در خون دل از زیر سگین جان	خط بر نوشت خود این دایم ز بهر نثارت همین دایم چه گریه که در آستین دایم خونگ ترا همیشه دایم

از چه دل بردنی خانی نادانی نهم
 صبح نورانی ز رخسار نیست پیشانی دوست
 وه که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو
 تا ابد بنیاد آبادی ز عالم رفتند
 در دل گرمیدهی داغ بدن نمی
 قشقه پیشانیش گویا همی گوید بر مرز
 سرد گرد گرمی هنگامه مرغ چین
 اسپ طعم گرم جولان و غزل و عود رنگ

وه چه نادانیست دل برین فانی نهم
 پیش او چون نقش پار خاک پیشانی نهم
 به کنون سر بر خط فرمان بی دانی نهم
 گرز سیل چشم خود بنیاد ویرانی نهم
 هر چه توانی دهم چند آنکه توانی نهم
 داغ حسرت بر سراپای مسلمانان نهم
 گرمی دل در چمن طرح غزلخوانی نهم
 من بیایش یا لنگ از لنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جایی آن دار و اگر

نظم سلطان اشرف بر نظم قانی نهم

در پیش رخسار جان من آینه ز امانم
 از جور تو ای بد خوبار یک شدم چون
 با سوز تو میسازم چون شمع و نمی خوام
 تو پیشه بگردی و دلداری و دلجویی
 باشم پس عمری گم نهاده ببالین سر

بر هم زخم دیده در روی تو حیرانم
 جور می کشم تو نومن داغم ویز دانم
 بی سوز تو شبشستم یا سو تو بنشانم
 دانی وز بد خوئی گوئی که میدانم
 بجز تو کند بستر از خار مغیلا بنم

<p>کاش قد ز نامه بیال کبوترم کالوند سر بلند نسجد بر ابرم گفت از فروتنی که من از هیچ کمتر از گرمی نفس همه بگداخت سگرم</p>	<p>از انتهاب شعله شوق تو نیست از بار معصیت شد هم آنچنان گرن گفتم بان کمره از هیچ بیشتر چون ناله بر کشم رسد ماین از</p>
<p>سلطان بیام حیح سر می ناورم فرو زاندم که من ز خیل گدایان آن دم</p>	
<p>از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم در زلف تو باش بستم و آرام گرفتم بس خورده که برشته و بادام گرفتم نام تو گرفتند وزان نام گرفتم کز دست تو جام می گلغام گرفتم بام طرب خویش و لا شام گرفتم</p>	<p>تا کام دل از عشق و آرام گرفتم دیوانه دل من نگرفتی و می آرام چون آن دهن چشم گرفتم و دسته بوسه پر سید عدو عشق که دارم من گننام رخساره چو جام می گلغام فرورم خور طلعت من جالب بام چون گرفت</p>
<p>پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب سلطان ز بوش بوسه به پیغام گرفتم</p>	
<p>برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدم</p>	<p>از تاب مهر روی تو جانان شدم</p>

<p>که در بر دل دور بین دایتم اگر پیش ازین رسم دین دایتم</p>	<p>نزدیک عشاق راهم نبود کنون تازه میدارم آئین کفر</p>
<p>لبش ریخت سلطان بجایم شریک اگر چه امیذ انجین دایتم</p>	
<p>از توقع آشناسی چون کنم باقضا زور آزمائی چون کنم ورواغوشم نیاسی چون کنم آه با این کج اداسی چون کنم اختیار از تو جداسی چون کنم چون تو کافر ماجراستی چون کنم سر و پرسی بی وفاسی چون کنم</p>	<p>جان توستی از جان جداسی چون کنم میکشتم جورت بفرمان قضا چون کنی گر اندر آغوش آری ابروش با غیر ایامی کند حبر کرد از من جداسی اختیار خواستم از غمزه ات کز دن گله گرم مهرم با وفایم لیک تو</p>
<p>گفتی ای سلطان جداسی کن ما جان توستی از جان جداسی چون کنم</p>	
<p>با من سرش خوش است باو نیز خوشتر دیگر نظر تقابست سرو و صنوبرم</p>	<p>درواست مونس من با درد گرم بالای تست در نظر من کجا فند</p>

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم
سر کرده گروه وفا پیشگان عم است
طوفان شوق کشتی دل برزند
یکسر کند خرابه دنیا خراب تر
نیکی است حسن مرد و هنر زور و است
بازلف اوست چو باشک خاک خشک

جر حسن تو لظا ره دیگر نمیکنم
دامان او زد دست طلب بر نمیکنم
از صبر و از شکیب چو سنگ نمیکنم
من سیل اسرار ز قرة تر نمیکنم
از خوبر و نگاه بز یور نمیکنم
من خاک را بشک برابر نمیکنم

سلطان کجاست نظم حریفان چون نظم تو
خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر خجاساقی و پیمان نهادیم
آن رخت که از خانقہ و مدرسہ بستیم
آن دست که از سبزه صد وانه کشیدیم
خاک کف پایش که سر در بر فرجه جایش
ما قسمت امروز هم امروز پوشیران
نبود عجب از تاختن و سوختن ما
سلطان دنیا ویم سری زیر حاشی

دفعه گرو با ده حریفان نهادیم
در ویر کشادیم و میخانه نهادیم
مستانه اش اندر کف جانان نهادیم
بر دیده نهادش و بیچانه نهادیم
خوردیم و چو موران پی دانه نهادیم
بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم
شکرانه او اکنون که چه مردانه نهادیم

<p>پیرانه سر ز باوه عشقت جوان شدم تامن مرید حضرت پیر معان شدم از کیمیای مهر تو گنج روان شدم گل گشتم و بیار شدم بوستان شدم کاندر غزل بطرز نوی نکته را شنیدم</p>	<p>چون باوه کهن که شب باش رسد شب بشکست تو به از من و شکست جام می چون ز کم عیار روانی ندانم از آفتاب عشق تو ای بهار حسن گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام</p>
<p>سلطان شدم ز بلبل شیر از فیض یاب خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم</p>	
<p>طغنه بر ماه و بر ستاره کنم خواهم از غصه جامه پاره کنم از کتاب دل استخاره کنم نوجوانی ز سر دو باره کنم ماه دو هفته را بخساره کنم مژه را بهر اوقناره کنم</p>	<p>شب که نور رخت نظاره کنم بنگاهی رود دل از دستم عشق او کرده دعوتم سوی غم بوسه بخشی گر از لببت یکبار گر ز رخساره اش عوض گیرم دل که مذبوح خنجر غم هست</p>
<p>نظم سلطانست چاره غم دل خضم از و شد غمین چه چاره کنم</p>	

رازول این گنبد گردان که پرسم	نه در بود او را و نه در بان که پرسم
یک تن ز شبستان عدم باز نگردد	از روز فرو رفته عزیزان که پرسم
بیارشانیست جهان ما همه هم در	دار و زر که در خواهم و مان که پرسم
سیلیست که از چشمه پرسم زه و جوش است	از منبع این چشمه جوشان که پرسم
ناریست بر افروخته از سینه سوزان	من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم
از خویش چنان در کنم محنت و غم	این چاره جز از با دورخشان که پرسم

ز آتشکده گر باز پرسم خبرش را	
حال دل سوزان تو سلطان که پرسم	

تا کی ز تو در عذاب باشم	و نخته و جان خراب باشم
تن در تف و جان تبا تا کی	تا کی در تف و تاب باشم
در آتش غم بسان سیما ب	تا چند در اضطراب باشم
در تیه خیال تو شب و روز	حیران بی خور و خواب باشم
از دوری شکرت گدازان	مانند شکر در آب باشم
تا چند چشم میگسارت	بر آتش غم کباب باشم
بخشای بحال زار سلطان	تا کی ز تو در عذاب باشم

دوش بادل فسانه میگفتم
ترکنازی چشم مستش را
پایمالی دل از ان گیسو است
غم دل را که از جامی است
اسی دل آتش زدی مراد تن
گفتش حرف وصل شدی کج خلق

بدونیک ز مسانه میگفتم
نشسته می بهانه میگفتم
من گنه رازشانه میگفتم
از جامی ز مسانه میگفتم
من ترا شمع حانه میگفتم
کاج این حرف زانه میگفتم

گر دلم جمع بود ای سلطان

این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد بادل دیوانه خودیم
تا آشنای شده است به پیمان است
بسیار خفته ایم ز افسانه کسان
در لعل و لعب عمر سب رفت همچنان
حاجت بطوف کعبه نداریم از نیکان
سوزان آه خانه ماده که ما چو شمع
سلطان سیر باغ جوان بساط

مفتون ذوق گریه مستانه خودیم
نا آشنای سبوح صد دانه خودیم
اکنون بخواب مگر افسانه خودیم
پیرانه سرباز می طفلانه خودیم
همواره در طواف صنم خانه خودیم
خندان بر و شناسی کاشانه خودیم
ما شادمان بگوشه ویرانه خودیم

جوی از رو بسود ای تو جانم
ز لوج عشق و کج سرف خواندم
با فسانه چونامد خوابم اکنون
سرشک از دیده میریزم که بی اشک
مرار روی تو بتانست بی تو
بصحن جانقه گریه پیربانم

بملکی گریه ای جان رایگانم
بصد دفتر بکنجد و استانم
ز بهر خواب خود افسون بخونم
بخار سینه نتوانم نشانم
بزند انم اگر در بوستانم
به بام میسکده یابی جوانم

چو پاک از خشک سالیها جهان را

چو سلطان ابودود دیده بانم

ارزمن بین که چون گران شده ام
خن راست بشنو از پیران
لیکن از شوق پیوسته بالایت
تا دلم آستین عشق گرفت
بر جهان آستین فشانم زانک
من ببازار عشق و سودایش
بار شد شعر فهم ای سلطان

تا غلام تو رایگان شده ام
تیر بودم کنون کمان شده ام
باز پیرانه سر جوان شده ام
بر جهان آستین فشان شده ام
بدرت وقت آستان شده ام
ببحر سودی همه زیان شده ام
من ازین ذوق شعر خوان شده ام

ماول برق شراری می آیم

مژده چون ابر کجاری می آیم

این بود حال دل و دیده ما

تا بهرت سرو کاری می آیم

رخ ماز اشک نگارین گردید

تا غم چون تو نگار می آیم

از زبان و دهنت امی ناصح

مار می اندر بن عساری می آیم

بچو زلف تو ز دست زلفت

نه سکونی نه شراری می آیم

ماز عیب دل خود آگا بهمیم

اگر نه بر آئینه واری می آیم

گفتش بنده شمر سلطان را

گفت از وی چه شمار می آیم

چشم ترا فتنه گری یافتم

کینه وری پرده وری یافتم

شام غم را سحر می و نمود

بهر سحر را اثر می یافتم

گر دل و جان دشمن من شد چه باک

کز دل و جان دوست می یافتم

کیست که موی کمرش یافتست

طرفه بت مو کمر می یافتم

دل شد و جایش غم جانان شدست

نایب انگر شری یافتم

از پی برداشتن ز حسم عشق

سینه خود را سپری یافتم

گفتم سلطان مگر از من پست

آه کش از خود پستی یافتم

بسرغیر ز نفس هوای من دارم
درین دنگه کواست ما و ای غمخواران
ز در و دو و ایم پیرسید یاران
ز بانست پر شکوه ام ز آشنایان
صفا یم که ورت پذیرد همانا
بوصلش ز نم دست دستی نیایم
ز رخ زردیم کار من هم چو ز شد
چو خواهیم بار ام یکجا نشینم

بدل جز غمش آشنای من دارم
بجز راهزن رهنمای من دارم
طلبکار در دم دوائی من دارم
چه بیگانه ام کاشنای من دارم
اگر با که ورت صفا می من دارم
اگر یزم ز بهجرا نش پای من دارم
به از عشق او کیمیای من دارم
درین وحشت آباد جانی من دارم

پیروشنای چشم تو سلطان
جز آن خاک در تو تیا می ندارم

بشی اشوب محفل بود شب جایکه من بودم
ز چشم فتنه انگیزش ز بالائی خورشید
یکی جان آمدش بر لب گشتش قایم
پیشش انجمن بحیر جویم در حضور
از از و نامد سویم که از سل شرک

جهانی دست بردن بود شب جایکه من بودم
بلاها بر سر دل بود شب جایکه من بودم
طیان دیگر چو بسمل بود شب جایکه من بودم
بسان ظل ز آمل بود شب جایکه من بودم
سراسر راه پر گل بود شب جایکه من بودم

<p>سر شوریده حال زار دارم بگر تفسیده دل افکار دارم که با عشق شبی باز دارم که از زلفش بر زنا دارم حدیثی گویم و تکرار دارم چو بیل ناله های زار دارم</p>	<p>بعشق یار کار و بار دارم ز عشقش در درون من اثر است غم سود و زیان گروم نگرود نگیرم سبّه صدوانه در دست چو طوطی زان لب لعل شکر آ بران خسار ز شک گل شب و روز</p>
<p>بوصف روی او از دفتر عشق ز سلطان یاد این اشعار دارم</p>	
<p>روز تا شب دیده خونبارم چیت یارب نهایت کارم از رخت روز کن شب تارم خارسان که دبی تو گلزارم صبح از هر گرم باز دارم مانه ماریم کم کن از مارم زردوزارم ز عمر بیزارم</p>	<p>در غمت شب بروزمی آرام کار با یار بم فتا و اول شب تار است وزم از دوی خار خاری که از تو دار دول ز آه سردم فسرده شبها لیک هر روز زلف تو با دم گویند در فراق رخ تو چون سلطان</p>

<p>تو جان جهانی نهان و عیانی چو حربا که خورشید رخشان پرستم</p>	<p>گر اجز تو اسی پاک یزدان پرستم خداوند خورشید رخشان پرستم</p>
<p>همی عشق رامی پرستم چو سلطان مگر آتشی را چو گیسو دران پرستم</p>	
<p>ترا و لب را بیوف گفته ایم دل ما با ما گفته بس ناپسند ما شرم با و از ان رومی خوب خطا گفته ایم و غلط کرده ایم ز خوبان و فانیان در وجود هنوز اندک است آنچه تو کرده</p>	<p>بفاد دوست نا آشنا گفته ایم کزین ناپسندت چرا گفته ایم که ناخوبت اسی خوشن گفته ایم ترا اسی صنم گر خطا گفته ایم ترا پس چرا بیوفا گفته ایم هنوز اندک است آنچه گفته ایم</p>
<p>گناه تو سلطان اگر راستی است و گر راستی را او ما گفته ایم</p>	
<p>عید آمد و نو بهار بهار بهار در باغ شدم بوی آن گل عشق آمد و شوق دوش با دوش</p>	<p>بست آمده و غصه بار بهار بهار گل دیدم و گلوزار بهار بهار آرام شد و دست بهار بهار</p>

نه من تنها بدم مدبوش و غافل از می شو
که یک انبوه غافل بود شب جائیکه من بوم

عجب سستی از آن آشوب که سلطان که بر مردم
رها می سخت مشکل بود شب جائیکه من بوم

بروست زلف کافرت ایمان فرو ختم
در کار و بار عشق بسو و ای وصل یا
سرمایه خرد که خریدم گران به عمر
دل را فرو ختم بد و مصراع ابروش
با نیم خنده که خریدم ز غسل یار
بفرو ختم دشت و دانش عشق او
جمعیتم بجمع پریشان من و ختم
آخر سری بز انومی مان من و ختم
سووم نگری بجرعه ارزان من و ختم
فی دل کتاب دانش عرفان من و ختم
هرمایه که داشت دل جان من و ختم
دفر که بود در خور نیان من و ختم

گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش
آخر بسوئه دل سلطان من و ختم

من آن چشم هندوی جانان پرستم
بظاہر اگر می پرستم تبتان را
پرستش ز ما جز ترا می نزدیک
بگفت در گل و غنچه باغ بنیم
مسلمانم و نام مسلمان پرستم
بمعنی خداوند گهسان پرستم
ترازان ستایم ترازان پرستم
گفت در رخ و زلف خجانبان پرستم

دلی شادمان در عدم بشمارم	اینس دل خویش غم بشمارم
تماشای باغ ارم بشمارم	تماشای خسارت ای گلشن جان
غمت گرفتار و نوست کم بشمارم	ز بس دوست دارد دل من غمت را
نخوانم نواباد و دم بشمارم	نوامی که از عشق ساز می آرد
ز عمر آن دو دم معتنم بشمارم	برومی تنبان گدوم خوش ارم
بسی بهتر از جام جم بشمارم	سفالینه جام می جان فزرا

دلت را باین ناله و آه سلطان

خداوند طبل و علم بشمارم

تا عشق تو کلعذار دارم	دل خسته و بسته کار دارم
در باغ خزان بسیار دارم	ریخ زردم و از سرشک گلگون
بر بستر خواب خار دارم	نار ارم شب که از خیالت
من چهره بخون نگار دارم	تا چهره آن نگار ویدم
هر عشوه اش استوار دارم	عقل چون دار و استواری
کی شکوه روزگار دارم	صد شکر که چشم تو شادم
غم دارم و بشمار دارم	در فرقت آن نگار سلطان

<p>و دیده اشکبار با هم جان بخشی وز هم با هم قدونک اسی نگار با هم</p>	<p>گردن خراب حسانه صبر در غمزه ات اسی صنم نهساوند گوئی بدو لعل تو سرتشند</p>	
	<p>دین دل من بر د سلطان آن نرگس پر خسار با هم</p>	
<p>گشت بیگانه چه سازم چه کنم نامد آن ماه چه سازم چه کنم آخرامی آه چه سازم چه کنم با تو گمراه چه سازم چه کنم ز افسر و گاه چه سازم چه کنم عمر کوتاه چه سازم چه کنم نیست آگاه چه سازم چه کنم کوه جانگاه چه سازم چه کنم</p>	<p>شد غلط راه چه سازم چه کنم آفتابم بلب با م آمد ز ارم آزرده شد آن نازک خو پندم اسی دل نکنند در تو اثر خشت بالینم و بستر خاک است آرزوهای جهانست دراز راز گیتی ز که پرسم که کسی دارم از غصه دلبر بر دل</p>	
	<p>جاه دنیا بود اسی سلطان چاه آه ازین چاه چه سازم چه کنم</p>	

اگر دعوی صبر داری تو سلطان

من این دعوی از تو مسلم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم
نخت جگر را چو فشانم ز چشم
زاه که شبها کستم از سوز دل
بر سر خوانی که ز عزت تنم
چشم تو پر سحر حلال ای پرست
یا درخت چون بدل آید مرا

دشت پر از لاله نعمان کنم
کوه و کمره گل بخشان کنم
در دل شب شمع فروزان کنم
شهر سپر سیمرغ نگس آن کنم
نام تو سرد و فترو یوان کنم
سینه خود در شک گلستان کنم

دا و سخن دا و چو در وصف یار

وصف سخندان سلطان کنم

بیاتامه را افلاک در شدر اندازیم
بخیلان گزرا ندوزند و اندر کیسه اندازند
لب لعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم
بسو فرقت آن آتشین رخ، چو خاستر
جبین در بگویمش مژگان هز و هز

به کشتی می اندر بحر شادی ننگر اندازیم
بیا کاب ز اندوزیم در جام زر اندازیم
دروندان ناکز دیده لولوی اندازیم
بسیه آتشی سویم و خاکی بر سر اندازیم
گلش بر بشرو از دیده تر بهتر اندازیم

<p>کار می بجز از سوختن ای یار ندارم دارم دو سه زخمی دل از تیر تو لیکن گفتار تو ای ناصح پرگویی شنیدم عشق است دین هُنبه و بار من آتا از عشق تو بیکار ندارم دل و کوشی سر مست می عشقم و المنة شد</p>	<p>تعمم که بجز گاهش تن کار ندارم دارم غم بسیار که بسیار ندارم باری تبومن طاقت گفتار ندارم جز آنده و تیمار درین بار ندارم بر حرف ملائکه بیکار ندارم منت ز می و ساقی و خمار ندارم</p>
---	--

پرسی که چو پروانه تو سلطان چه کاری
کار می بجز از سوختن ای یار ندارم

<p>جز آنده و عشق تو بهدم ندارم دلت خرم و شاد خواهم گر از تو ز حال دل زار پیش که ناالم دل از چشم ز حشم مانم کار است هواسی و زلف تو دارم بدانسان پریشان تیغ از زلف و من هم بومی بدل دارم از معرفت گنج خسرو</p>	<p>وگر شادیم نیست آن غم ندارم دل شادمان جان خرم ندارم که کس اندرین از محرم ندارم مگر از جهان چشم هر هم ندارم که در سر هواسی و عالم ندارم پریشان دل از تو کم ندارم ندارم غم از دلت جسم ندارم</p>
--	---

<p>ارزومی آنچه توانی مکن ترک عشق او بنای مکن دوستان را دشمن جان مکن پیر چون گشتی گرانجام مکن</p>	<p>ایدل بیدل صبر دار می رزو عین ناو نیست ترک عشق او گریبار می دشمنان را دوست که یاو گیر این قول از عطار پیر</p>
<p>می شود قربان تو سلطان ولی گو سپند پیر و تر با مکن</p>	
<p>شوخی که کوه است و صفش زبان من در تاب و تب گذارتن تا توان من یکشب بیا بخون جگر میمان من یکسان ز مهرت بهار و خزان من تنها بماند خسته تن نیم جان من خون دل است و نخت جگر آب و جان من</p>	<p>بر بود از برم دل از جان تو ان من بر هم ندن قرار دل ناشکیب من بر خوان غم هزار شبست میمان شدم هر چار فصل نخل جنونم شکفته است صبر و قرار وین دل از من برود بهدم خدای را غم تیار من مخور</p>
<p>سلطان نگاه کن نغم من که عشق دوست بر بود از برم دل از جان تو ان من</p>	
<p>جان نواز دم صباستان</p>	<p>ای دل از صبح که صفاستان</p>

<p>پاسی اوسر اندازیم اگر اچیب زد بشعر صاف از گوش ندیمان گوهر آوریم</p>	<p>لوگر آید رقیب یذب تیغ اورا سر اندازیم بشیرین نکته در کام حریفان اندازیم</p>
<p>جواب خواجه شیراز نیکوگفتی امی سلطان بیانا گل بر افشائیم و مل در ساغر اندازیم</p>	
<p>با گمان چند از ان دهان گفتن در میان آرم از میان سخنی از لب جان نوح از او چه خوش است وز خرام کشش چه و بجو است نتوان با نگاه و ابرویت دهن تو فکر که سر خداست غم هجران به پیشم آن آورد</p>	<p>چند از بی نشان نشان گفتن نغز و بار یک اگر توان گفتن شکرین نکته چو جان گفتن سخن و لکشر روان گفتن سخن از تیر و از کمان گفتن کس نیار و حدیث از ان گفتن که به پیشیت نمیتوان گفتن</p>
<p>جان فرا نیست نظمت امی سلطان میتوانش غذا می جان گفتن</p>	
<p>بیش ازین امدل گرا بخانی مکن در دلم امی غم چه مسکن میکنی</p>	<p>عاقلی گره چسب و نادانی مکن در ده ویرانه سلطانی مکن</p>

ای بسته موسی تو دل جان
از سبب شورشش تو پیدا
دل برون دمت عاشق
ای چشم ترا کنی زنگس
آن برده بعشوه دو صد دل
در زیر پر کلاغ زلفت
در هجرت روز ما چو شب شد
بهر تو ز جان و دل بریدن
سندان پیش ول تو باشد

موسی و روی تو کف ایمان
در دل همه سورشش تو نین
چشمیت بفسون بست بدشان
ای غسل ترا غلام مرجان
این داده بپوسه دو صد جان
شد بیضه آفتاب پنهان
ای روی تو آفتاب تابان
بتوان وز تو بریدن توان
چون جام بلور پیش سندان

سلطان گرت کروصل دارو
آه از سلطان و فکر سلطان

ازین ناز و ادات ای یار شیرین
بگفتم الواع ای زهد و تقوی
ز جانم تاب برد آن لعل می نوش
بکار عشق ناید عقل چندان

شدتم بیدل و بی صبر و تمکین
بگفتم الفسراق ای دانش و دان
ز چشم خواب آن چشم خارین
بر عاشق ملاف از عقل خدین

<p>وستان از چشم باستان بین ز ما تجسته و ما باستان دل ما را از دست باستان فصل باران و فصل تابستان سرشار رهت بی باستان خاک بفروش و کیم باستان</p>	<p>در غلطان اگر بوس داری ای که دشنام داده ما را جان ما خاک پای تو ای عشق در جهان ز اشک سوزینه ^{ست} ما گفته بسیار پا مردم دل بدست آراگر ز رمی داری</p>
<p>دل خاکی نهاد سلطان یارب از چپه هوا باستان</p>	
<p>گر و بد دولت و بخت چمن شکر سخن زان و می دردت مزه گل شکر سخن گر سرور راه رفتی و گفستی قمر سخن باشد قیمت دور و مرجان اگر سخن باز از دهبان تنگ تو گوید خبر سخن باید ز جامی خویش نه جنبی بهر سخن باید ز بحر شعر ازین جو تر سخن</p>	<p>گر خواهیم از لبتم نامی و لشکر سخن برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهبان جانا قد تو سر و بد می و می تو نبود مگر سخن ز دهبان و لبان دوست نبود دهبان تنگ تر از سخن خبر اگر گاه نیستی که ببیناندش هوا سلطان شنید شو تر ت هر که باز ^{گفت}</p>

<p>سرش بین ساعد باز پرورش بین خدا را در رخ جان پرورش بین ولی خنجر بدست دیگرش بین بلا می هر دو عالم بر سرش بین بزیر سایه نسر طارش بین</p>	<p>بگاه رقص بر سر بر د ساعد رخ جان پرورش نور خداست فلک پرت بدستی جام دارد سر عاشق بین کان بی کلاه است همای فکر من چون اوج گیرد</p>
<p>بگریه عاشق است از رشک سلطان بخون آغشته مژگان ترش بین</p>	
<p>سوز اسپند با تشکده توان گفتن شرم دار آخر ازین حرف پنهان گفتن سخنی گفتن و آهسته پنهان گفتن با تو امی سنگدل سیم ز نندان گفتن چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن چون بر اهر من از مهر سلیمان گفتن</p>	<p>توان پیش تو حال دل نالان گفتن ایکه سنبل خطا همسر زلفش گویی خوشم آید شب وصل جانان با من محت و ز جدای عبت بیگار است با صبا قصه پر غصه دل میگویم پیش ز ابد سخن نقش و بانفش باشد</p>
<p>غزلی دلکش و مطبوع سر و دستا در زمین خوش جان گفتن جانان گفتن</p>	

بار ویش چه نسبت ماه نورا زطرز تازه لذت رفت اشعر	لخوش آید آن کج اندر چشم کج بین خوشا پیشین و طرز پیشین
--	--

عطار و بشنو دگر نظم سلطان بنظمش رفت اندر عقد پروین	
---	--

در سراشورش سو دایمان خاطر ما از تو همان ناشکیب و عده بفرود اودم از فریب گرچه مرا جای بزم تو نیست گشت سرم پست و تنم پایمال مانه همانیم که بودیم پیش	در دل دیوانه منسا همان خاطرت از ماست شکیبا همان روز دگر و عده بفرود همان هر ترا در دل من جا همان قامت چون سرو تو بالا همان لیک بود عشق تو با ما همان
---	---

گشت ز پیری سر سلطان سفید در سراشورش سو دایمان	
--	--

دلا آب بقا در خورش بین بیشتی با سرو پاگر ندید سراسر سو در سو دای عشق است	بهای ن عاشق جوهرش بین ز سر تا پای پیشی بکیرش بین تو بخت فرخ سو دگرش بین
--	---

سلطان بیاد دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست ز شوق آستین نشان

دیده باگشت بانوار جمالت روشن
گرچه بود از غم و ریت بزم آستین
رفت از ساحت و بهای حرم گریز
بود از دوریت آشفته دل از صحبت
خترًا ما اجر زهی مژده خوشایاداشن
شاد می دیدن و می نمودش وین
سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن
خوشی دل حستن و آیین جگر خون کردن
وانگه از دیدن تو عید مبارک بمن

روز عید است و گر باز فضل ذوالمن
سینه باشد چو گلستان ارم عشرت زای
هر نفسی که وزید از چمنستان وصال
بود از فرقت آزرده تن از الفت
دلت وصل بیادش اقم داوند
روسی من و زری از غم ناویدن تو
حرف بجز آن نرم بدتر از آن نمی نسبت
فلک آمد بدار انگر از یادش رفت
باد از لطف حق این عید مبارک بر تو

دید سلطان چو رخس این لاله گنجت بطح
بلبل آید به تر نرم چو گل آید به چمن

باشد نماز من همه سوز و گداز من
نبود اگر نیاز قضا دان نماز من

از زاهدان پرس طریق نماز من
آری نماز بنده بایزد نیاز اوست

نزدیکت ارفند گذر دور ماندگان
باد دور ماندگان غم تو آشنانشد
از بار و وریت کم کوه بشکند
ای آسمان محنت دور می تیر نبود
در مانده ایم و از دور تو دور مانده ایم
با و صبا فدای تو جانم که گاه گاه
بنو و عجب که مصدر طوفان تو شود

یابد مبارکی سفر دور ماندگان
تا غرق خون نشد جگر و ماندگان
چون نشکند بنا کم دور ماندگان
گر کوه میسرد می بسرد دور ماندگان
زین بیشتر محو خطر دور ماندگان
نزدیک او برسی خبر دور ماندگان
دور از دور تو چشم تر دور ماندگان

سلطان بفرق و می اجاب خاک باد
زین آتش آب شد جگر دور ماندگان

تا آن در یگان نشد از پیش من روان
ای ماه از آن زمان که چشم نهان شد
بی محل تو چه لذتم از آب زندگی
عشقش به است و ز غم عشقش وجود
تیر می ز شست آن سپر آید چشم من
با ماه آسمان چه بود نسبت خست

رفتند خور و خواب چشم یگان یگان
از چشم من ستاره بار و زمان زمان
بی روی تو چه حاصل از عمر جاوان
شد استخوان و طعمه بهار است استخوان
تن را بنزل دل و دل را بجای جان
پاری کجای تو کجا ماه آسمان

گرچه در بحر تو خفتن نتوان	بخت من بی تو خوش اندر نخواست
خاکم از کومی تو رفتن نتوان	صرصر حادثه گو خاک بروب
گهر و صفت تو سفتن نتوان	گر زبان شقیب الماس شود
سخن سرد و شفتن نتوان	آنک گرم توان ریخت بگوش
بی هوای تو شگفتن نتوان	دل من غنچه شد از سردی هر

هست سلطان غم عشقش از می	
طرفه رازی که نهفتن نتوان	

زین تریبائی می دست آن با ختن	در قمار عشق باید مردوش بان با ختن
اندرین آن چو خواهی می چوگان با ختن	سرنه اندر خم چوگان بپوش گوی او
خوش بود بردن آن خوشتر گویان با ختن	دین ایمان از پی بوسی گویان می نهم
و که آگه نیستیم از جام و سندان با ختن	بازی آن آسنگدل خوردیم دل در ختم
غیر کج کی اند این گردن دان با ختن	سکوه از کج بازی و آن دان ز بهیست
در قمار عشق او ملک سلیمان با ختن	بر من دیوانه کمر از پر موری بود

گرچه سلطان شاطری نامی است در شطرنج عشق	
کار جانان بدون است و کار سلطان با ختن	

<p>کعبه محبت تو دل آمد حجاز من</p>	<p>آوخ حجاب نه شده این کعبه حجاز</p>
<p>در آب و آتش افکندم دیو از من</p>	<p>باو غرور چند کند خاک بر سرم</p>
<p>غم سرنگون ز مونس گم رفیق از من</p>	<p>دره صراحی می کلگون که تا شود</p>
<p>جز بی نیاز من که کشد بارناز من</p>	<p>ناز سپرد ز کشد در زمان ما</p>
<p>گوتاه کرد دست غم از دامن دلم سلطان ز گاهی از بت گان در ابر</p>	
<p>ز من امی تقار ویت پوشان</p>	<p>ولی دارم چو بجز از شوق جوشان</p>
<p>بخاموشی ولی دارم خروشان</p>	<p>بضعف تن غمی چون کوه دارم</p>
<p>پراوازه بود نام خموشان</p>	<p>بلند آوازه گردیم از خموشی</p>
<p>شکستی قیمت گوهر فروشان</p>	<p>کشادستی ن دو لعل اندر تکلم</p>
<p>خدا را بهمتی امی درد نو نشان</p>	<p>ز بایم جام ماه از چنگ ناهید</p>
<p>شنیدم این سخن از تیز پوشان</p>	<p>تساید شد عزیز از تیز پوشان</p>
<p>دل سلطان ز تاب بهرت آمد چو دنگ تفته جوشان خروشان</p>	
<p>طرفه رازی که نهفتن نتوان</p>	<p>عشق از بیت که گفتن نتوان</p>

سرم نگذشته گردش یا سامان
دو صد جان بخشم یک بوته تو
سرکویت بودگر منزل من
بخو نیزی کشی گریخ زهر آب
بشد از چشم من صد چشمه پدا
تماشا کن فضای سینه ام را

تیم نگذشته کار او نه در مان
بیک بوس از ببت بخشم دو صد جان
کیم باشد سر یک سلیمان
بریزی آبروی آب حیوان
که در هر یک شود صد کوه پنهان
که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است
که بیمار است و در او پریشان

نقد طرب ایدوست میخانه طلب کن
در کوچه تن چند بسرخاک فشان
بگریز ز قارون صفنان ایدل ازین شهر
دیوانه نه دست از ان سلسله گسل
در یوزه همت کن از ان دل شکسته است
آینه دلان عجیب تو گویند برو
با کاهش تن ساختن از شمع یا موند

روشن دلی از شیشه و پمانه طلب کن
در کشور جان افسر شاهانه طلب کن
چون گنج تو سی جامی بوی پیرانه طلب کن
ز بحر گستن تو ز دیوانه طلب کن
گویند همی گنج ز ویرانه طلب کن
کاوشن پیش شبت سر از شاهانه طلب کن
جان بازمی دانه ز پیرانه طلب کن

یخ اودار د هو ای خون من
مژده کز شهبای غم بس کم بماند
آه با مار دوزخ آن صنم
برکش آهنگی که دلکش ناله است
سرزند نظم روانی روشنی
از چه زلفش تیره و وارونه شد

ننا و باش ای طالع میمون من
جدا ای نخت روز افزون من
بی اثر باشد دم و افسون من
ناله تو ای دل محزون من
بچه آب از طبع آتشگون من
بچه نخت تیره و وارون من

آب حیوان یایم ای سلطان چو خضر
یخ اودار د هو ای خون من

ای نخت سیمین و جدت عنبرین
لعل دل پر آتش از رشک است
در قران من از چین و رومی او
در قبا هست این تن تو یاسمن
زلف او بگر چو کفر بر خطلام
میکند نفرین من و انگه لبش
باشی ای درویش سلطان زین

عنبرت ای لغبت چین پر ز چین
آب از شرم و هانت انگبین
زیره را با ماه بر روی زمین
بانت باری چه باشد یا سیمین
رخ به بین پر نور چون دین مسین
میدهد صد جان هزارش آفرین
ملک دل گر باشدت زیر نگین

<p>یا خرس را بزمره انسان حساب صبح است ساقی قادی پشرب کن لب با گلاب شو می مسح جواب کن</p>	<p>یا شیخ را بزمره انسان مکن حساب این مطلع چو مهر درختان حافظ است ای دل مکن پیچ جوایش و گر کنی</p>
<p>سلطان رسید پیری تو غافل بنور بر میدمد سپیده سری بر ز خواب کن</p>	
<p>دشنام تو خواهی هم از دعای من بیگانه توستی و آشنا من منت نکشم ز تویی با من از پشت دوتا دوتا گوای من تو نیز میباشی خصم با من در شوق تویی حنای من</p>	<p>درد تو شمرده ام و دوا من بیگانه که آشنا که باشد خاک ره تست تویی سایم دارم بر غم کشیدن خویش ای چرخ بس است خصم من ور و هر بی گنم شب و روز</p>
<p>سلطان منی و شاه خوبان دلباخته و شده گدای من</p>	
<p>بار و گر شعله زین آتش دل شد بتن خانه چو آتش گرفت مرد شو ناله زن</p>	<p>بار و گر گرفت آتش گل در چمن گل بگلستان چو دید مرغ فغان بر کشید</p>

	<p>سلطان نتواند که گهر بر توفشانند از وی سخن چون در یکدانه طلب کن</p>	
<p>امید عمر در دوری گذاران کشاده دیده چون شب زنده داران شراب ناب در نوپساران صدای بیلان بانگ هزاران زمستان پرس حال موشیاران همان دشمن توئی باد و شداران</p>		<p>بیای مقصد امید واران بروز آمد شرم در انتظارت بهارم روی تو علت شرم یکی ده کرد عیش گلستان را پرس از موشیاران حال مستان من ز بهر تو با دشمن شدم دوست</p>
	<p>مکن نومید سلطان غمین را بیای مقصد امید واران</p>	
<p>اسی گلزار برگ صبحی شتاب کن از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن تبع عذاب از گلویم خضاب کن یک مصرعی ز عشق شدم انتخاب کن وین سبیل گشت خانه مردم خراب کن</p>		<p>بر میدمد سپیده سر بی ز خواب کن بر کن نقاب از رخ چون صبح و خانه را گفت انحضیب خنده ام ای کف ترا سرتا بیاز داغ تنم نقطه دار گشت عشق تو شد روان کن سبیل شراب کن</p>

هر بام چیده من نالان آستان
در منزل حبیبه تیره دل ریب
تا با غم تو انس گرفته فاده است
بر دیده آستین بودم گرم خوشی است
تا آستین بدیده گریان نهاده ام

هر شام دیده من گریان آستین
باشد مثال افی جان آستین
آنسی میان چشم در افشان آستین
گویا میان دیده جوشان آستین
بخشید اشک الفت طوفان آستین

سلطان زین غزل قلمت گلبنی نشاند
اندر زمین سخت گریبان آستین

مرد درسی شادمان با غم نشین
خوش بود با هم نشست چندان
کس نیابی همچو من مهسان نواز
حاجت آمد طرف جوای سرو من
ای جنون خوش آمدی نشین بر
مرد دنیا چون بلنگ از دست

وزنداری درد با ما کم نشین
با من اندوگین ای غم نشین
دردم ای غم یا خرم نشین
لطف کن بر دیده پر غم نشین
وسی خرد بر خیز ای بد هم نشین
کم نشین یا مرد دنیا کم نشین

گشت ای سلطان جان ضحاک طبع
گوشه با جام همچون جسم نشین

گر چه نیاساید از آب آتش زون	آتش گل میشود بر نفسی تیز تر
مجر و گردان شده باد صبا در چمن	باغ پر اکان شده مرغ غزنخوان شده
پای پنجار کوب دست بقانون بن	مطرب قانون نواز دست بقانون بند
پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من	عشق دم را خرید و آتش غم بر فروخت
<p>نظم تو سلطان بود در قیامی که هست عزتش اندر سفر غرمتش اندرون</p>	
گیسوی تو داغ سنبستان	ای و می تو غیرت گلستان
دوهندستان و بابلستان	یکجا دیدم ز زلف و چشمت
صد و ستان صد هزار بوستان	شمرنده دست تست و کلکم
هراست عزیز در زمستان	دارم دم سر چهره بنامی
جامی چه و بهی بدستستان	بستان دل زان دو چشمش
ز زین پرستند می پرستان	مارندان قدر ز رحبه دانیم
<p>ای مسک خاک شو که سلطانست ز آتش طبعان و باد و ستان</p>	
وز غصه تار تار گریان آستین	از گریه ام تر آمده دامان آستین

سلطان میداد جان و میگفت

ای عشق تو زندگانی من

که شد شوریده و شیدا دل من
درون سینه صحیح دل من
چو بر دمی از ره نغمه دل من
که غم بگذاخت سرتاپا دل من
مزن ای شمع تو دم بادل من
که جواشک آمد و دریا دل من

نمی دانم چه کردی بادل من
زوح مشربش درمی نگنجد
غمت دلداریم کرد از ره مهر
ازین چشم می گذارم پامی تاسر
توسوزی شب و سوز شب و روز
تشد از سیل اشکم جوش دل کم

دل من بر دسلطان سحر نطمت

نمی دانم چه کردی بادل من

دوروزه عمر بشادی بستان کردن
اگر بروی تو یکدم نظر توان کردن
ز آه سینه بر بیان حذر توان کردن
اگر شبی بوصلت سحر توان کردن
بگردن تو شبی دست اگر توان کردن

اگر ز دل غم دنیا بدرتوان کردن
توان بدون نظر اندر گریه
ز سیل دیده گریه نام ار حذر نخبی
رود زیاد دل اندوه روزگار فرا
توان شکستن دست افتاق و گردن

اسی دل خوش آید م دل شہاگر
اسی خست دل و وامی مانا گزشت
بیدار سازد دل و خندان کند
اسی دل کہ گریہ و زجد نیست کار تو
اسی برق ابریا و بگیرد خند گاہ
در ریش باش و گریہ ہی کن روز

شہاگزیستن و تن تنہا گزیستن
اکسیر قلب آمدہ مانا گزیستن
شہاگزیستن و دل شہاگزیستن
در ہجر نفع میدہد آیا گزیستن
از یا خندہ کردن و از ما گزیستن
آبی بروت ناورد و لاگزیستن

سلطان تو گریہ کن شدار خصم خندہ کرد
خوشتر بود ز خندہ بیجا گزیستن

اسی عشق تو زندگانی من
بر من نہ چہ آستین نشانی
چشم ہر صبح لالہ کار د
اندوہ چو کوہ خرد و دانم
گفتم ز لغزش بود چو سنبیل
من گشتہ نشانی تیر عنم را
بدگو تو جانی ہم چہ گوئی

اندوہ تو شاہ مانی من
بنگد تو جانفشانی من
بر چہ ز عفرانی من
فریاد ز خرد و دانی من
یاران من و کج بیانی من
عنم ماند ز من نشانی من
من و انم و یار حسانی من

<p>از سگان خودم شمار مکن بسر ما که اعتبار مکن</p>	<p>گر دهم ره برت رقیبان را گر بگویند جز تو در سرماست</p>
<p>شاعری عارتست امی سلطان هان و هان شاعر شکار مکن</p>	
<p>سینه پر غم دیده پر نم همچنان اندیش در سینه محکم همچنان در دلم شادی ماتم همچنان پشت او در آرزو خشم همچنان عشق تو آشوب عالم همچنان حرف از وصل تو گویم همچنان</p>	<p>باب من ناله همدم همچنان گر چه عهد یار بس نامحکم است داشت جانم ماتم از شادی خویش چرخ دار و آرزو پا بوس تو عالمی آشفته شد از عشق تو گر چه وصلت نیست جز حرفی دروغ</p>
<p>هست سلطان درش هم درش تو تو خمت در تو کم همچنان</p>	
<p>بنشین چون تیر در برم ابرو کمان من ز دوری تو آتش محنت بجان من نام خدا که پر ز شکر شد هان من</p>	<p>شد چون کمان ز ضعف تن چو سنا من در آتشم ز محنت دوی بجان تو نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت</p>

پایله را نمیش چشم تر توان کردن	چو عقل ز ابد خشک از جهان فانی رفت	
	بسا ز سلطان از اشک سرخ و چهره زرد مفرجی که ز یاقوت و زر توان کردن	
<p>ویده بستم که کشانید درمی بهتر ازین پیش من قدر تو باشد قدری بهتر ازین جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین نبود در همه گیتی سفری بهتر ازین که بیای تو فشانند گهری بهتر ازین که تواند که بیار و خبری بهتر ازین</p>		<p>عشق و زیدم و نبودن هر می بهتر ازین بهر از جان نبود هیچ و لیک اشوب وصل بردی از من خرد و صبر بکنز نظری یا تو میکنم و میروم از خود هر دم گوهر افشاند و دو چشم بر بست کوفی یار دار و سر قلم خبر آور و قریب</p>
	نظم سلطان چه بنایتی که هرگز نبود شرابی بهتر ازین گلشکری بهتر ازین	
<p>روز من چون شبان تار مکن یک عنم بلبلان هزار مکن ناز بر مال مستعار مکن همچو زلف تو بمقیار مکن</p>		<p>هر شبم تیره روزگار مکن گل رخسار خود نهان میدا حسن مالیت مستعار امی یا دل مارا که زلف تست مقرر</p>

رخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است
 بر رخ ابرو جانان یار صید جانست
 نیم خالی تاب و تب چه حال است این بار
 همی گفتم که دیانت جوشان مش روی
 بکار عشق او ادم دل و جان و خرد و
 زمین با دینی و رون فغانم ناشنو کردن

ندانم تار زلف او است یا مشک است این
 بگرد چشم مرغان یا خدنگ شکار است این
 نه خواب خوش کنم بخش یا خوش روزگار
 پس از یک دانه شم که چشم اسبجار است این
 بکار من آید چکار است این حکار است این
 دلم را از فراموشکاری و یا گار است این

چون ناصح بر سر سلطان طیبی مشفق آورد
 بگفتا نیست این بخوبی مهور یار است این

صبحی کن از زبانت و ز زلف شام گردان
 و را در نیم ساز و یک جنبش از دوبرو
 در خواب چهل ایدمی را حرام خواند
 عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است
 ساقی با مجلس بر رخ دور گردون
 ای دل بگویند آن در بند هر دو جان
 سلطان که تلنگام است و دهر بار

شام و صبح ما را زینسان کام گردان
 ز ابر و اشارتی کن کارم تمام گردان
 از یک نگاه مستت خواهش حرام گردان
 یارب تو عاشق را بی ننگ و نام گردان
 پر می پاله در دوردورش کام گردان
 صوفی سحر گردان ساقی جام گردان
 پاداش تلنگامی شیرین کلام گردان

رویش سیه بریده سرش که دوزباست	این حرف انجامه سان زبان من
اهل زمان من تیرانداز گروه عام	طوفان نوح کو که رسد در زمان
ای خاک کوی دست چست آب هوامی	کاتش ققاز و بتن ناتوان من

سُلطان سپاس دار که بخشیده خداست	
تهذیب نفس من شرف خاندان من	

اشکم شر است کس در بندید است آن	در آب شر چشمی خواب ندید است آن
کی باد برو خاکم کین دیده منما کم	چشمه است که چشم کس بی آب ندید است آن
خواب آور و اندر چشم هتای لی ریوت	چیز نیست که هم هتای خواب ندید است آن
بین سنبل رسته چون مار کهن چید	زلف سپهت گو یادرتاب ندید است آن
ول زلف ترا بوید جان غمغیب تو جوید	مگرداب ندید است این قلاب ندید است آن
نوزیزی چشمانت ظلمی است در عمری	جلاد و نکر دست آن قصاب ندید است آن
هزار آتش شوق تو در بوتنه غم این دل	آن دید که بر آتش سیاب ندید است آن
عمریست که از بهجران بی تا بم و بخوام	خواب است که چشم من در خواب ندید است آن

زخمی بگر سلطان در شتم عشق او	
زخمی که بخواب اندر سهراب ندید است آن	

گر فراز آید زوران مایه اقبال من
بار کوه هجر جان می کشد و دشوالم
اوست اقبال من پویان و بناش ^{قیس}
و چه زید بر تن سیمین لباس آل تو
او بر لب ناز ناز است و بناش ^{قیس}
با و پای فکر من گوید زبان حال او

صد هزار اقبال پیش آید با استقبال من
ای برادر کوه کی سجد با استقبال من
دور از و مانند او بار است و بنال من
قاصر است از وصف حسن آن زبالا من
او بود عیسی من و خم بود جال من
خواب کن ای باد صحرش اشجیا من

چند پر حال سلطان این مثل شنیده
ای برادر روی من بین میرس حال من

بخشای و کاکل و لها همه بر هم زن
ز و شعله آه من در خرمن مه آتش
بر خیز و بگوشن دل خون گلباشو
از سیل سر شکم شد بنیاد مساجد
فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است
گر بنیه مرهم ز دور و داغ و آتش
سلطان قلمت چیست موی ^{عاشق}

وز شعله روی و آتش بد و عالم زن
در نار حسد تن ن ای مدعی کمر زن
بنشین بکنار جو جامی و سپه نیم زن
ای شیخ بفرق خود شکنی و محکم زن
جمعیت و بهار شد زلف تو بر هم زن
ای سینه تو هم آتش در بنیه مرهم زن
بان از دم او پهلوی با عیسی فریم زن

از قلب دوامی من و مند کن

اسی قد بلند کرده بگردن مکن زلف

گفتی که بومی نافر چو بومی وزلف ما

بمصحبت احی می شوی عیش و نشاط

فکر خلاص نبده ز بند مکنم غم

من از جهان پسند رضای تو می گردم

ای لعل چو قد علاجم لقب کن

بس گردن بلند قدان مکن کن

آن پیر خام را به بنار شش خندان

بایار صاف باطن گردن بلند کن

ای گردنم مکنم غمت را بند کن

خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن

محو تو عالمیست پی دفع چشم ز چشم

بر آتشین رخت دل سلطان سپید کن

از من بر دین بت کافر نهاد من

بند قبا کشادو گره بست در دوزخ

تا دوست با غمت شده ام دویم بلا

در اعتقاد من نبود خوبتر ز تو

جز نامراد کردن من تمام عمر

بی ذکر و یادت از رو باشم و می عمر

سلطان ز روح شاه کن همی بخوار

دل از پری می بودم حور زاد من

صد عقده در فکند به بست و کشاد من

هست آسمان چون دشمن من در عناد من

جز ذات مثل مثال خوشا اعتقاد من

کاری نکرد و فلک بر مراد من

ذکر خدا بسا دوم مرگ یاد من

دارای من سکندر من کیتبای من

<p>نقاب از چهره روشن بر افکن اگر از سیل چشم می تری ز سختی می کشم من روغن از رنگ دلم بین و بگو کوهیت یا دل دلم جو شد چو دیگر تفت آما بیابا عشق کو خضر است هم</p>	<p>که دیدار تو سازد دیده و شن بترس آخ ز سوز سینه من قاده مدعی را نمان بروغن تم بین و بگو کوهیت یا تن بود آرم عشق او را نه بن مرو با عقل کو غولیت هنرن</p>
--	--

<p>سراخاک ناپاک است سلطان بر و دل بر کن از دنیا می چرکن</p>	
--	--

<p>مهر خم شراب را بشکن پرده اندر و میاهوش بردار زلف پر تاب را بگردن پیچ آن لب لعل را ز خنده بند گردن مختب که خم شکست بپناه نگاه شوخ سیاه جان گر آبا و خواهی ای سلطان</p>	<p>تو به شیخ و شاب را بشکن رونق آفتاب را بشکن گردن پیچ و تاب را بشکن قیمت شه دنا را بشکن از برای ثواب را بشکن صف افرایاب را بشکن دل خانه خراب را بشکن</p>
--	---

خوش بود عشق جانان جان بستن
گرچه مین تلخ است و ناخوش لیکتین خوش است
آب اگر از چشمه حیوان توان خوردن و
بوسه تو مایه جانست اگر بخش مایه
در هوای آنکه دامان تو در دستم افتد
در پریشا جمعیت آرزو داده است

روز و شب با گریه زار می افغان بستن
دل پریشان بهر تو ای مو پریشان زیستن
در شب بچران تو تا صبح نتوان زیستن
تا قیامت میتوان آن مایه جان بستن
میکنم خوش با نعمت دست گریبان بستن
می پسندد دل بزلف تو پریشان زیستن

مردن از بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر
بهر تو مردن بود از بهر سلطان زیستن

نمیدانم چرا پیوند ویرینه برید از من
ز پرواز خدنگ او نه تنها رخه شد سینه
چه دیدم در رخ جانان که عکس نمی بینم
من اندر عالم وحشت م چون چشمم
بعد عشق پر نیزنگ گوید پهره ز روم
کشیدم در داز بهر شش کشیدم سر از
درین بین عزاد می لاداد خندان

سخنهای خلافت طبع میدانم شنید از
که رنگ از روی و هوش از مغز جان بستن
هم او سویم نمی بیند نمی انم چه دید از
مرا وحشی عالم کرد و چون آهو میدان
باشکم رنگ لاله از تو رنگ شنبلیله از
هم او شنید فریاد از من رو کشید از
بخت است سلطان بهر شنید از

سلطان بارعشم جان ا

بی ساغرمی کشیدتوان

رفت بیرون ز فکر و چاره من
تیره شد طالعم ز پاماسه
قطره های سرشک من دریاست
نکنند هیچ کار جز ناله
بدرستی که ما و کامل چرخ
موج دریا شمار می امیر شمری

یک دل صد هزار پاره من
سوخت سرتاپا ستاره من
بگذر از بحر بیکساره من
دل نالان بیچکاره من
شرم دار و ز ماه پاره من
قطره اشک بی شماره من

خورده چون باوه خونم امی سلطان

طفل مست شراب خواره من

بسیار مکن خاطر امی یار پریشان
بیند پریشان جو و وزلف تو بروست
روز و شب چون زلف تو گذارم
چون خصم سیه روست مگر زلف تو کام
بیار و چشم تو پریشانست و وزلف

کز زلف تو ام دل شده بسیار پریشان
گر دو دل عشاق بناچار پریشان
بجبار بر آشفته و گربار پریشان
کج بازیه روز و نگو ساز پریشان
خاطر شود از دیدن بای پریشان

ای دل تو چونی از دوری من
پیونددیاری بیکره بریدی
وروستیها کاری که کردی
چونی در آن لطف کورا بخوانند
هستم گرفتار اندر صد اندوه
تا حرف و اعطا گره سازد
هندوست زلفش جا دوستش

کزدوری تست جانم بشیون
گرچه ندیدی جز بهرت از من
کی کرد از نیسان دشمن بدشمن
ز نار بهمن یا مسار بهمن
کاز ایک از صد نتوان شد
کردیم شمع از باور روشن
هندومی رهزن جادومی بر فن

از دست جادو نتوان بدزد
گرمی توانی سلطان بدزن

وامان ترا کشید نتوان
کی تبوان دیدش اوی عید
با عشق آرام دل محال است
از بهر نثار تو چه آریم
نتوان شادی زیاد کردن
عید است بسیار بر مومن

تا جامه حبان درید نتوان
تا ماه رخ تو دید نتوان
در آتش آرمید نتوان
در دانه اشک چید نتوان
تا شهید بست مزید نتوان
دور از تو بدن بید نتوان

<p>چو شربت شکر است از تو صربت خوش است از من و تو شبت بهمگر خضرت بیایا که بز خون قلب زریم</p>	<p>دل کند هوس شربت شکر خورد ز بعد گل گران شب بهمگر خورد بزر خوش است شرابی آب خورد</p>
<p>بگفتش بده امی سرو بوسه گفتا کجا توانی سلطان از سرو بر خورد</p>	
<p>مست و خرابم زان روی نگو نشست خرم غم با دل من رنگین و لعاش خون کیوتر آن شوخ دختر با آن تدو بر دار می رخ گل گیسوی سنبل نازک میانش کمیست دین دن بها و عاشق هوشش و خردا</p>	<p>دریچ و تا بم زان مومی گیسو زانو بز انو پهلوی پهلوی مشکین و زلفش پر پرستو سرویت گوسای بارش و لیمو گفتار ببل رفتار ریتهو موندی مکیه سراز بهریک مو بر طاق نیان زان جفت ابرو</p>
<p>سلطان چه داند قدر کلامت جز آنکه داد و دلبطع سخنگو</p>	
<p>نوش دبان آن بت چین زنگین مجو</p>	<p>آن بوی عطر سرین از مشک چین مجو</p>

<p>دارم دلی از کثرت افکار پریشان بشمار دل آشفته و افکار پریشان</p>	<p>و افکار پریشان معیشت بگرم خورد محزون تر اگر همه سلطان مان است</p>
<p>سلطان بود این مصرع واقف ز بانم بسیار پریشانم و بسیار پریشان</p>	
<p>که در دهان تو تنگ است می خندین بداومی تو آرزوی سای خندین صدای گریه ترا شد صدای خندین که طفلی تو کند اقتضای خندین عزای مرگ دل آمد صدای خندین بم نغمت یکی آشنا می خندین</p>	<p>چنان پُر است دل از بهو خندین اگر جهان بچشم بودی می شکر خنده به پیش گریه من خنده می نی مانا اگر گریه من خنده می نه نی عجب دهن بخنده مکن باز اگر تو زنده از آن مان که شدم آشنا می خنده بی</p>
<p>چو خنده لازم باز نیست جام عجب که عشق باز می سلطان است جام خندین</p>	
<p>بقیه می دو شینه اسخورد خوش است خوردن خنجر گلشک خورد اگر ز حین نخوابی می بس خورد</p>	<p>خوش است همان می بس خورد ز ترک غمزه آن گلغذاز شکر لب مخور فریب کبر و سر می بلند کن</p>

از تو اضع عزیز شد سلطان

خاکساری چه کیمیای تو

باشند آن دمی نبود در جهان مان او
آرزو دارم که جان دل کنم قربان او
اندرون جان شیند فتنه فغان او
در سیاهی رفت خضر چشمه حیوان او
چون نم چشم نیاید نم ز جد نیسان او
یادم آمد داستان یوسف زندان او

در و پیران طبیب من که جان بان او
روز عید آن آرزو من جان دل آند
میدهد اسرار بیرون غمزه غمازیا
بر لب نوشین او خضر خطش چون نمود
چون گل و شبنم وید گل ز فصل بان او
دوش دیدم زیر زلف تیره دمی رو

یک نظر کشتا سوس دیوان سلطان را نکه نیست

سیر گاهی عاشقان را خوشتر از دیوان او

رخساره بنام تا کنم جان فدای می تو
شبهای و حشت ز امی من هر هر افزای تو
امی آفتاب خاور می و منی آن رامی تو
چون عاشق او گشته ای او ای او ای تو
بر خویش اجل شنید اکنه آنکس که شد شده

ای نوبهار جان من خساره زیبای تو
ای شمع بزم آرامی من پر نور کین می تو
برخیل خوبان می آن کو اکب مشری تو
ای دل که بچو گشته و ز عقل کس گشته
بر دل در غم و اکنه در کام آن در جا

<p>سوز سخن جز از دل اندوهگین مجو غیر از زبان و سخن و نشین مجو صبر و قرار در دل من بعد ازین مجو در شاهنامه از پسر آبتین مجو بر رزم و جنگجوی آن شاه دین مجو</p>	<p>حرف خیزین برون بد جز دل خیزین بر خاست است آنکه دلش از سر جهان بیدار و کینه از دل و پیش ازین مجو زان کار نامه که پسر حیدر آمد است از شاه دین عمده چو فتح المجاهدین</p>
<p>سلطان که هست بنده اش ازین مدح شاه در کشور کلام کش همقبرین مجو</p>	
<p>ای نگور و می بد بلائی تو که بیامی تو دنیای تو الله در چه بیوفای تو ای شب وصل چون نیای تو تا چشم و دل آشنای تو جان فراسی و غم بائی تو عقل خالی درون کجای تو و ای ما چون گریز پای تو</p>	<p>راست بالا و کج ادای تو همه شب چشم در ره هم باشد شهرام شهر در وفای تو ای غم هر چون بر نشوی گشت یگانگی چشم و دل ازین غم فریاد است جان با هجرت همه جایم پر است از عشقش ای جوانی تو به ز جانی لیک</p>

<p>بسر و زلف دلکش چه کشتی گفت از تو تو مدان که خوردیزوان بقمر قسم بقرا</p>	<p>که بیندوان سرکش نسزد حمایت از تو که چو مهر روشن است آن که بگویند از تو</p>
<p>بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان را بغزل کسی نکوتر نهند رعایت از تو</p>	
<p>هست در گل رنگ و بومی و می تو منتشر شد در شب ماه رخت سیرگاه زلف هندویت چر است قیمت خرداری از عنبر سزد آتش لعلت ز آب خضر بر حیرتی دارم چه خوانم نام آن</p>	<p>رنگ اورنگ تو بویش بومی تو عقرب جبراره گیسوی تو بیضه اسلام یعنی رومی تو موتی از گیسوی عنبر بومی تو به زباد خلد حاک کومی تو یا کمان یا تیغ یا ابروی تو</p>
<p>گلستان جان سلطان رومی هست سلطان بلبل خوشگوی تو</p>	
<p>غم و نشاط مانند جاودان هر دو اگر دو لعل تو خون دلم نریخته اند نشان بسینه نماید است از دل و جگر</p>	<p>بخانه تو دوروز اند میمان هر دو چو چشم من ز چه گشتند خون چکان هر دو که گشته اند خدنگ تر نشان هر دو</p>

<p>باشد چو قمری ناله زین غم لبها</p>	<p>باید چون و چمن تا دیده ام بالای تو</p>
<p>سلطان کسان کا زاده اند نظم ترا و دادند</p>	<p>ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرا می تو</p>
<p>رونق بستان شجرت بازگی تو نیست درین کهنه ویر قسمت نفع و خیر تیر تو تاثیر کرد عشق تو ام پیر کرد مومن جان مراد او به قید رنگ هست و ابروی او سخت کمانی دلا سوی تو آیم مدام لیک بیم بدان</p>	<p>مشک ختن بار بست نغمه کیسوی تو خاطر تو سوی غیر خاطر من سوی تو قیر مرا شیر کرد غمزه جادوی تو کافرک خوی تو هندوک موسی تو آه که زه کرد نش نیست بازوی تو دیده نیارم کشاد بر رخ نیکوی تو</p>
<p>طبع تو سلطان چون چمن اندر بهار کاک سخن سنج تست ببل خوشگویی تو</p>	<p></p>
<p>ستم ارگنی شمارم کرم و عنایت از تو زعایت ای شکر لب همه شادیم فرزند چو بسوی غیر منم ز تو لطف نهایت دل مستمند نالان تو خشک زاه جانان</p>	<p>بجفای تو نیارم که کنم شکایت از تو که نماید عنایت بنظر عنایت از تو بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو چون جنبش بر شاگان و این جنایت از تو</p>

ز بس شدیر عشقت را نشانه
ز باران شرک من شد اینک
حیات این جهانی نیست جز خواب
بجز نور جمال جان نواز است
دورندان جانان را به نیست
ز چشم قاتل تو مرگ خواهم

و لم شد رخنه چون ز نور خانه
کنارم بجز ناپیدا کرانه
نه تعبیرش بود هم حرفی نه
ندارد مرغ جام آب و دانه
میارید ای گهر سخنان بهانه
نیخواهم حیات جاودانه

برار و ناز معشوقانه تو

ز سلطان ناله های عاشقانه

رخ و زلف تست روزی شب بهم نشسته
چه نکو نماید و خوش که تو باشی پیش من
ز و چشم یار و مرگان جز را می آن نشان
برخ و لم بدانسان نشسته نقش مهرت
چه ما ستا و باشی برشته خوشا فقیری
ز و دیده اشک یزم که مگر باب شویم
ره عشق که سلطان را ره خرد دور می

بهم ای عجب که دیده صمد و صنم نشسته
بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته
ز ده صفت سپاه ترکان نشان درم نشسته
که چنان نه نقش هرگز بر رخ درم نشسته
که بگوشه قناعت خوش و محرم نشسته
ز و درخ غبار کلفت که بروی هم نشسته
همه جا بست غول و رهن سر بر قدم نشسته

چو ابروان تو خم گشته قدم بهات
چرا شده دور خم همچو زعفران خند
اگر تو طالب عشق بشوی دست از عقل
اگر ز ابر من دیو لالمان خوانند
بزیار برو خال و رخت چو شمس و زحل
چو ابروان تو جابر و چشم تو وارند

که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو
ز جوی دیده خوردند آب رخوان هر دو
بیک کان نفرو شدند این و آن هر دو
ز مکر زاید ما خوانده الا مان هر دو
نمودند بجز کمان و تیران هر دو
چرا شدند چو محنت کشان نو هر دو

شدند آفت سلطان بگفته شاعر

دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو

اسی خراج کشور چین طری مشکی تو
خفته تا چاشت مست اسى لبر بالیز
اسی فلک گره ماه من با رخند سد
تلخ کام ز هر بحر انم چه میداند طبیب
اسی کن جایی بعالم چون مردم خیز
اسی شه محمود بهتر در غزا و نزمیت است
گفتی اسى سلطان شناسا با کشورش

مشک چین خاک است پیش طریه چین تو
وز وز رفت ما را بیدار بر بالین تو
از نظر با در قدم ماه تو و پروین تو
چاره من جز مسیجای لب تین تو
آفرین بر مردم بی کین پاک آئین تو
حیدر صفدر ز تو میسور از غزنین تو
غبر سارا افتانده خامه مشکین تو

سرکویت ز گلزار حبان به
سرایایش ز یکدیگر به آمد
نهفتم سوزش دل از طیبیان
بیخ او چشیدن شربت مرگ
خوشم گر با عشق دل مهربان
بروش زلف چون ابریت برآ
اگر از دشتا ریش نیم جانم

خدت از گل قد از سر روان به
خداوند مرا آن ده که آن به
که در ددل ز بید روان نهان
ز آب خضه و عمر جاودان
که با هر کس دلتش ناهربان به
رخش گر چه ز ماه آسمان به
بزدوم نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان
ز صد باد استان پستان به

ای ای دل که بندش بر پا بود همیشه
از چاه چسان نفیتم در کوی یار کاخا
دانی چراست غوغا اندر چمن بلبل
دارم همیشه در سر سوا می زلف و کبر
مانند موج دریا غم بشمار دارم
از سینه صافی باشد از عشق پیدا

در کوچی هامی نقش رسوا بود همیشه
صد فتنه از دو چشمش بر پا بود همیشه
در کوی گلزاران غوغا بود همیشه
سر مایه سر من سودا بود همیشه
وین چشم اشکبارم دریا بود همیشه
راز درون مینا پید بود همیشه

<p>مسلمانان مبارکباد روزه بخوردم درمه خورد اوروزه ازین بهتر که دارو یاد روزه توان خواندن تراجلاد روزه بخون رز اگر بکشا و روزه ثواب یکصد و هشتاد روزه</p>	<p>رسید اندر مه خورد اوروزه بنام ماه بستم کار یعنی خورم می هر سحر ریاد و لبر چو بهر قتل ماجلد آمدی جلد قیهان جائز این باشد ز رندی بی یکروزه بکشاتا دهندت</p>
<p>چو صوم شیخ ای سلطان یاست گریز از وی ره هفتاد روزه</p>	
<p>چون نقش که بر درم نشسته تا در دلم آن صنم نشسته هر سکه که بر درم نشسته دیر آمده پیش و کم نشسته گردی که برو می هم نشسته خوش در دل من هم نشسته از غم بره عدم نشسته</p>	<p>نقش تو چشمم نم نشسته بر خاسته دل ز کعبه و دیر جز سکه ات ای کرم نزیبید وصل تو بان دولت تیز برو امن جان غمت چو گرو است سوز و غم دوست چون و همدم سلطان که نه مثلش از عدم خواست</p>

شیخ کو بار دستار آمده	عاقبت در بزم زندان شد سبک
	<p>دانه خال سیاهت امی ضم</p> <p>دام سلطان گرفتار آمده</p>
<p>چو زلف یار ستر پاشکته</p> <p>پهای غیر ساراشکته</p> <p>چنان کرد دست او میناشکته</p> <p>بیسار می و بر خاراشکته</p> <p>که دستم بسته عشق و پاشکته</p> <p>پی دنیا دل و اناشکته</p>	<p>ولی دارم چه دل صد جاشکته</p> <p>دوزلفش را هو ا تا کرده در هم</p> <p>شکته محتسب را با و گردون</p> <p>ر بود آن بت زدستم شیشه دل</p> <p>ندارم طاقت رفتن ز کوشش</p> <p>دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست</p>
	<p>و بدگفتار سلطان میامی</p> <p>ولی را کش عنم دنیا شکته</p>
<p>بر زمانه دل امی بگانه منر</p> <p>جرم برگردوشن زمانه منر</p> <p>پا وین بحر بیکرانه منر</p> <p>پا وین از شرخانه منر</p>	<p>دل بد لدار می زمانه منر</p> <p>خواری می ل زگر و شش پیش</p> <p>گر چه پایت خوش است بر چشم</p> <p>خانه شروافت است جهان</p>

	<p>از مردم زمانه سلطان رسیده طبعم خوش آهوان که جانشان صحرابو همیشه</p>	
<p>چنانک آید برون از گل کلاب آهسته سخن سنجیده سنجیده جواب آهسته شنید این استان بر شیخ و شاب آهسته چو گیرد مهر بیندش در آب آهسته رود از خاطر او اضطراب آهسته که می آید درون خواب آهسته</p>		<p>عرق بر رویش آمد از شراب آهسته دل سنجیده آهسته بر بومی که میگوئی بپیری بتلای عشق آن یاجوان گشتم گرفت او جام پر می عکس و نشین اندر اگر پیغام جانان سومی عاشق زوز و آ درون سینه عشقتش اندک آنچنان آمد</p>
	<p>حکایت از لب می نوش ساقی نشه با دارد شومی مد هوش سلطان زین شهر آهسته</p>	
<p>اشک من غم از اسرار آمده یوسف من تا ببار آمده رویا بر پشت دیوار آمده در بدر یازر بکهار آمده سینه من داغ گلزار آمده</p>		<p>روسی تو مصباح انوار آمده مصر دل شد گنج دان نقد شوق تا نمود آن ماه روی از پشت بام فیض چشم و دولت رخساره ام و دیده من آبروی ابر بر بر و</p>

<p>بعشق آن کبوتر باز مهر و می بسرخی میزند زنگت بهانا زبهر آن آن بلاها دیده جانم قلم تقلید عاشق کرده گویا</p>	<p>ز سر جوش ز رخ رنگم پریده بخون دل شدستی پروریده که جام از سنگ و خس اشن ندیده که وار دسینه چاک و سر بریده</p>
<p>چه پرسی حال سلطان دل افکار دلش خون گشته چون نار کفیده</p>	
<p>بوسه زان عارض گلغام ده از می ووشین خوارم در سراسر است زان رخ روشن تر از صد صبح امی نیخا حسن یار من به بین از لب نوشین و چشم نیم باز خدمت میخانه از من شد تمام</p>	<p>کام ما ای دلبر خود کام ده زان لب نوشین می گلغام ده شام بجرم را نوید بام ده حسن یوسف را هزار الزام ده نقلهای سینه و با دام ده با ده ام امی پر مرغ انعام ده</p>
<p>کام سلطان زان لب یک بومست گرنی بخشی بر سم و ام ده</p>	
<p>خنده امی شمع جانان من آموخته</p>	<p>گزیه از دیده گریان من آموخته</p>

گوشت ایدل برین فسانه منه ای خرد و پامی در میانه منه	حرف و اعطاف فسانه است درو ای جنون جوش زن چو دریائی
<p style="text-align: center;">شعر اگر بندای سلطان دل بر اقوال شاعرانه منه</p>	
بیخ و تاب آن زلف خمیده به بندهندوسی ناآرمیده چو گل پیراهن جانم دریده چو پیش باز مرغ پر بریده ندیده آسمان و تخمیده بصد جور انتقام از من کشیده چو طفلی از پے مرغ پریده	چانی امی دل غم پریده چنان داری قرار و صبر آرد نسیمی از گل پیراهن یار به پیش عشق او باشد دل من بچندین دیده چون او سرودگی بلطف او گر مراد دیگران داد رسید از من دل پویان من ز پی
<p style="text-align: center;">گل ناچیده نظم تست سلطان اگر چه هست چون درهای چیده</p>	
ز شهر دل برید نور سیده خبر نختی بگو ای نور دیده	بیا ای طفل اشکم نور دیده چه داری از دل صد باره من

<p>آرام جان بوده بجان آریده بارمی تو از چه رومی بهشت خمیده چشم بد از تو دور چه خوش بر دیده بهر که اسی حسرت تو گریبان دیده مانا بهار گلشن جانم ندیده ز انجشت حسرتی که بدینا گزیده</p>	<p>نازم بگوهرت که ز ناز آفریده اسی چرخ پشته است ز بار جفات خم اسی گلبن شکفته که چشم از تو روشن است گل میدرد بوی نسیم تو پیرهن اسی غنایب چند زنی ناله بر گلت اسی دل چه میوه های سعادت خوری</p>
---	--

سلطان به تنگنای خرد بان بان و
تو خود نوای این نی حنالی شنیده

<p>با کوه اندوه با آه جانکاه دل شد پر از درد لبش پر از آه منت ندارم الحمد لله ریش دراز و دامان کوتاه یوسف ز غیرت افتاد در چاه افسوس ایسا بیت در زیر خرگاه در مصر خوار می سلطان چون شد شاه</p>	<p>وصل است ما را در هجرت امی ماه عضوی ز شغلت خالی نیام خود گشته گشتم یاری ز تیغیت زاهد ز سید در قصص حالت تا یوسف ما بالا می بام است خونخوار دل نیست در سینت من تو شد به عالم رسم عزیز می</p>
---	--

گریه ات گشت مثل در همه آفاق ای بر
مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری
خنده ات کرد و مرانده بگو کین خنده
چند نالم ز ستمهای تو ای مهر گل
از که آموختی ای زلف پشیمان حالی

مگر این طرز زورنگان من آموخته
کان تو از سر و خردمان من آموخته
از که ای تو گل خندان من آموخته
کز پی سوختن جان من آموخته
مگر از جان پریشان من آموخته

نامه موزون کشتی ای مرغ چین پندارم
طرز نالیدن سلطان من آموخته

در کمندت گردون جان بسته
تا نسا زم جز تو من باو گیری
تا دلم پیوند با مهر تو بست
منهدش مرهم جز دست اجل
از برای رونق بازار حسن
شاد باش ای خاطر جانان پرست

پس بجایش ای جان جان بسته
در بروی شادوی ای غم بسته
زو همه پیوند با بگ بسته
سینه کز تیر غمزه اش خسته
تو به ام چون زلف خوش بسته
کز همه اندیشه با و رسته

گر نه سلطان شکر این نعمت کنی
هر بلا می دهد رانده اش بسته

<p>و می چشم ابروت سراسر گره در دل اصداف ز گوهر گره کت بچین گشت چو اخته گره خون منش بست بنجوه گره در دل اختر فکند گر گره چند زنی بر مسم افور گره</p>	<p>ای سز زلفت گره اندر گره آن دوندان نسا و بز ن تابش حسن تو جدی رسید یار قتل گره از دل کشاد ریشک خومی عارض تو دور نیست ای زده از چشم گره بر چین</p>
--	--

<p>از دل سلطان گره غم کشا ای سز زلفت گره اندر گره</p>
--

<p>دار و می غم مایه شادی و امی آب و کیمیای این دل بتاب چمن سیاب و با دة ناب از گل سیراب همتاب و ماهی دل عاشقا در بند این قلاب و امی دل از دیدار آن رخسار چشمی آب و بهر تسکین ازان لب بت عیاب و ای طیب جان بیمار آن شراب ناده</p>	<p>ای طیب جان بیمار آن شراب ناده با دة حکم کیمیا دار و برای دفع غم رو می همتاب و علت با دة ناب است زلف پر تابش بود قلاب این تیاب هست چشم دشمنان در خواب ویش بی نقاب از تب دور می دل رنجور محروم آید جان سلطان سخت بیمار است ازین</p>
--	--

<p>همه نقش هستی بر خسار سوده بنداخت در چه پیام ایستاده گمراست کرده گلج کنهاده چوباز آمد او از سفر بالسعاده بده ساقی ساده جامی زباده درین به یکی دان سوار و پیاده</p>	<p>ز جانم ر بود است آن حور زاوه چگویم ز حسنش که یوسف خان رسید است از بهر تاراج و لها قرار سفر کرده ام باز آمد و لم خون شد از دور چرخ منقشر پس از مرگ شاه و گداهم قطار اند</p>
<p>کشاید گوش ای عزیزان که سلطان دینها به بست زبان چون کشاده</p>	
<p>ز ابر پاران مشده و ز باد و باران مشده سوز شب و مرگ سحر شب هاران مشده ناچیز شد پر همیز من پر بیز گاران مشده آور تیغ توروان می جانسپاران مشده تقوی من پر و شد تقوی ران مشده پر گشت از با و قدح بان میگساران مشده آوردش می جانسپاران باد پاران مشده</p>	<p>آورد ابر آذنی می و خواران مشده در عشق آن بیاسیر چون دارم بسر آن ساقی تو به شکن آمد جلوه در چین بودند عکین عاشقان از زندگانی در فغان تا خطا و چون و شد عقل از سرم نابود شد ز و برق چشمک از فرج و ابر و ز و قوس سلطان که بد پیر مرد و جان چون غنچ از با خزان</p>

<p>بحسن خدایات بر دم نپاه دو چشم سفید است و بخت سیاه که هیچم خبر نیست از سال و ماه از آن دم که شد و لبم کج کلاه که بنیاد ابر است از دود آه بپرس ای خفا جو ز من گاه گاه</p>	<p>چو عشقت بدل بر اندز انده سپاه سفید و سیاه جهان دیده ام گذشت است بر من بسی ماه و سال ندارم محبذ را شتی قبله ندانم چو ابر ریزد در شک چونامت شب بود زور و نفست</p>
---	---

شود مست سلطان بیک دینت
بسته کنی گر بسویش نگاه

<p>سو کند جان تو که رخ جان ندیده گر جوش ابر و رمه نیسان ندیده در زیر پای فوج سلیمان ندیده آن پیره چو شمع شبستان ندیده گر بخت من گشته پریشان ندیده گر خسرس اجمامه انسان ندیده معدوزمی از صحیفه سلطان ندیده</p>	<p>ای انگره بگو چه جانان ندیده گو یکدوم چو شش مژگان بین پامالی دلم تو چه دانی چو حال مور پروانه گرد شمع چه گردی شبی وروست باه و کامل جانانه را به بین بگر بسومی قاضی وریش دراز او اوراق گل خشمیت اگر جلوه میکند</p>
---	---

با سگ کوی تو یاریم همه
ز اشک ماکشت بسوزد کز چشم
نال و آه و غم و غصه و درد
تا حساب از دولب یار بود
عمر مانند جاب است افسوس
صبر مایی تو محال است و قرار

چون سگ از سنگ تو خواریم همه
ابر بارنده شداریم همه
همه از لطف تو داریم همه
دو جهان هیچ شماریم همه
گویند آب سواریم همه
بی تویی صبر و قراریم همه

بر غمت دارم در سلطانت
که ازوزار و نزاریم همه

ر شک لب میگون تو یاقوت اخون رخته
پر شد ز سوری و سمن باغ جهان ز
از فیض ماه فروین گشته زمین پر سمن
شبنم که میگردد سحر نیسان که میریزد گل
ز ابد که دستش بادشمل می رخت با
این رنگهای گونگون کز تیره خاک آبدرد
سلطان ز طبع و رفتن کون بحر می آید

بخشید صد جان بر سخن گان لعل میگون رخته
پنداری می انجم در چمن زنده گردون رخته
یا گنج قارون از زمین از جو دیرون رخته
مترگان من لوسی زین برود افزون رخته
با دایم شیره اجل خوش هم اکنون رخته
کی رخت زین خم نگون کز صنع چون رخته
در حبیبش عاشقان پس در مکنون رخته

<p>گل نه پشه مروی از رویت نی داشتی گر گرفتارت بهر موروانی داشتی گر چو ابروی دل آویزت کمالی داشتی آن صنم بر در چو سنگ آستان داشتی عاشق آن سیمیا نخت جان داشتی پنج ماه هفت روزه نیم نانی داشتی</p>	<p>غچه شکستی اگر چو تو دهبانی داشتی بر سر هر کس از زلفت بر افتاندی وانی می خستی پیچ صیدی از کمان صیدی کی شکستی سنگ دوران شیشه و در اگر از فریب عده ناره آتش مردم کا منت ز و نان بر روی دل اگر در هفت روز</p>
--	--

در نظر گرداشتی سلطان گل خساریا
کک او دلکش تر از بیل فغانی داشتی

<p>بقامت رشک سرو بوستان کنم چون کهنه باده نوجوانی ندانم از کد امین دو دمانی که دارم در غم تو شادمانی از آن تنگ است بر من زندگانی گرم پیدا شود و دهبانی شنیدم تو باش آرام جانی</p>	<p>بعارض غیبت باغ جانی بعشق آن جوان در کهنه سالی رخت روشن تر از شمع است بیا ز بند شادی و غم گشتم آزاد دهانت زندگی بخش من آمد شود تاثیر ناپید از درمان ندیدم جان سلطان دار آرام</p>
---	--

سر و پاند شو چون تو بر قمار آتی
خدر اسی کا کل جانانه ز دود دل ما
اسی غم یار که آتی بدل ما بسیار
اشک ما سر زده بی پرده بر خسار آید
اسی شکر لب که ز گفتار شکر میریزی
هر دمی از دور دل یا تو صد بار آید

گل شو و خار اگر جانب گلزار آتی
که پریشان و سیه روز و نگو سار آتی
وہ چه بسیار دل آزار و جگر خوار آتی
گر تو در جلوہ چنین پرده بر خسار آتی
بشکنی از ز شکر چون تو بگفتار آتی
کاشکی از درم اسی یار تو بچار آتی

تن جانان و دشمنی که ز بنی سلطان
گل بدن نازکی و سنگ بدین چار آتی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میری
میروی از چشمی مایه و نه تنها میروی
اسی فلک غم میفرستی سوی عاشق آیت
باغ تو از دیده من سبز شد اسی باغبان
بر شتر گریبگنی اسی عشق بار خوش را
بمرد تو نیست چیزی جز عمل اسی راه
پیش هر کس نظم سلطان میری تحسین کند

آب گلشن صیت تاب مهر روشن میری
ہوشم از سرد نیم از دل جانم از تن میری
گل بگلشن میفرستی زربعدن میری
تو چه نادانی که نام ابر بہمن میری
رشته سان جشمش برون از چشم من میری
گل بدامن میری یا غل بگردن میری
دوست ابگذار گم ہم پیش دشمن میری

تبت نامهربان از من چه رنجی
گناه هم نیست جز عشق و محبت
بجام پنج پیری بس بوس
برنجی ز آسمان ایدل نه از من
خطا کردم بر حمت آستینی
چو رنجور تو ام جانایه بوسی

برنجم من ز جان از من چه رنجی
بدین جرم ای فلان از من چه رنجی
تو ای زیبا جوان از من چه رنجی
برنج از آسمان از من چه رنجی
بجرم بر فشان از من چه رنجی
من راحت سان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان کشته تخت

بحرف دیگران از من چه رنجی

ای و منی نغزایت نوروز زندگانی
هر کس که دید یار زان چشم جاودانه
بر روی چون یاری گلجاری
مطرب بزین نوعی بر ساز غزونی
گر فارغی نگار ای باره از غم ما
ساقی بده شرابم تا در جهان دوباره
سلطان باغ دنیا بر حسب قول حافظ

وسی موسی لکشایت شهبامی کارمانی
گشت از منی نگاهت بهوش جاودانی
فرض است میگساری سست و مستگانی
ساقی بیار جامی از آب ارغوانی
بابا غم تو باری داریم شادمانی
پیرانه سر نمایم طفلی و نوجوانی
همچون نسیم خوش بانهضعت نانوانی

بلیا قیمت شکر شکستی
بغزه قنده را سر بر کشیدی
نگار اتا شکسته آن بر زلف
کشادی گیسوی عنبر نشان را
دریغ از من که من دل در تو بستم
ز مژگان سیه شکر کشیدی

بدندان رونق گوهر شکستی
بعشوه زهد اسر در شکستی
دل عشاق سرتاسر شکستی
بهای نافه و عنبر شکستی
فغان از تو که از من بر شکستی
به ترکان مژه شکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان
غرور هر سخن پرور شکستی

غم چو لشکر انگیزد بر دل از پریشانی
خون صد مسلمان از سختی و خدانی
با کشاده پیشا باش از آنکه نکشاید
عاقلی و انانیت می بفصل خورد
روز عید چون دیدم یار را بکف^{شده}
گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتشگون
قدرت را سلطان چو در روحا^{قطره}

چاره چیست میدا جام راح ریحا
طرفه نامسلمان سخت ناپیشانی
بر دولت در غم را ای کشاده پیشانی
گر تو زهد می و رزی ابلهی و نادانی
دل ز شادیم باید همچو گاو و خربانی
ورنید با غم ای محزون با جانن زانی
وقت اغنیمت و ان هر قدر که توانی

<p>در جهان نیست همچو تو یار رس لب تو روح بخش تریا قیست بار عشق تو بر تن باد کوه بر دل افتاد کار عشق امی ماهتاب رخت بجانگذاشت عشق چون در کشایدت بر رخ</p>	<p>هر جوتی و ماه رخساری سر زلف تو جانگزانامی دل این بار می کشد باری طفل خامی و کادشوار می از کتان وجود من تار می نیست چون عقل خام دیواری</p>
--	--

عاشقی بهل نیست امی سلطان
هست کار می و بهمگین کاری

<p>ز تو بجانگی گیر در واتی شدتم در وفا فانی بشنو نباشد در دل جز وصالش ز جان خود منم آزروه بی تو ولم سویت ز هر سو می گراید رخت ماه است و می ترسم مباد هر جانم سلطان جانی نیست</p>	<p>روانی یابد از من آشنائی بتا کافانه در بیوفائی چو در جبرانش در مانم دو آئی ز من آزروه امی جانان چراستی چرا از من تو کیسوی گراستی که از زلف تو آید از دهاستی کجاستی حساسد و بخون کجاستی</p>
--	--

خوبارخ پر نور تو کمتر ز ہلالی وز غم تن من گشته ہلالی و خلالی باشد طمع خامی و سودای محالی پروانہ دولت شاد کہ داری بیالی باز آن کلج بے بر ہلا لے بر خاطر ت از رہگذرم گردلی	ای از رخ زیبای تو فرسوشالے رخسار تو بدر می قدرت تازہ ہنالے مار اطع بوسہ و سودای وصالے در انجمن شمع رخی راہ نداریم ابروت ہلالیت بر خسار چو بدت از راہ تو برخاستہ ام تانہ نشیند
---	--

سُلطان چہ محالست لی کہ تو داری
یعنی کہ ز بخت سید امید وصالے

کی دہد فرصت کہ سرخاری بہد کن تا ولی بدست آری از جفای سپہر زنگاری می کند چشم من گھب باری میدہد یاد ز ابر آوارے بخشدم جامہ ہامی زرتباری نخند از تو نغز گفتاری	بیخ آن دلستان مند خاری ایکے داری بدست مشت زری اشک یا قوت رنگ می بارم ہر دم از شوق گوہر گوشت تا زیادم تو داوہ مشہ ام عشقت از تار اشک و گو نہ زرد لب ز گفتار بندای سلطان
---	--

<p>اگر نه شناسنده یزدان شد تا تو گدای در جانان شد</p>	<p>دین تو کفر آمد و علم تو جهل قدر تو سلطان ز فلک برگزشت</p>	
	<p>جان نبوان بر غزلت بر فشانند بر گل رویش چو غزنخوان شد</p>	
<p>مدوی ابر بھاران مدوی یکره ای خار مغیلان مدوی دوستان همری یاران مدوی خواهم از سینه سوزان مدوی طلب از همت مردان مدوی بن ای قره یزدان مدوی</p>	<p>گشت خشکم نم باران مدوی دشت پیام و پر آبله پاست یار بی مهر و دم دشمن شد همه سودای سرم خام افتاد خواهی از پیرزن و هر خجالت عاشقی قره یزدان باشد</p>	
	<p>بی کس و منفرد و بی مدد است یارب از لطف بسططان مدوی</p>	
<p>شده خوبان عجب دستور داری دو گیسو چون شب یچورداری بهر ذره فرسخ طور داری</p>	<p>رخت از بیدلان مستورداری دو رخ داری بسان نوروشن کلمی نیست در عالم و گرنه</p>	

عمرمانند حجاب است تو هم میدانی
اگر از عیش تمتع طلبی با و طلب
علم ظاهر نشود صیقل آئینه دل
چه دوی تو بر از می نی کین اسباب
عیش امروز بفر و امفکن با و نبوش
مرواز دیده من دور که بر من بی تو
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگر آن

زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی
مایه عیش شراب است تو هم میدانی
کز حق این علم حجاب است تو هم میدانی
لازم عهد شباب است تو هم میدانی
زندگی پا بر کاب است تو هم میدانی
عمر من عین عذاب است تو هم میدانی
در خور آتش و آب است تو هم میدانی

بی جواب است هر آن شعور و غل سلطان است

اکثرش گرچه جواب است تو هم میدانی

بوسه بمن داد و پشیمان شد
تلخ و بانم ز غمت زان زمان
چون نبرد شک گلستان تو
شد غم تو گومی گریبان من
صد دل و صد جان تو بخشم که تو
تا دروندانش بدیدی و لا

راست بگو از که هر اسان شد
کز و هین لب شکرستان شد
کز خط و خدر شک گلستان شد
تو سبب چاک گریبان شد
دوست تر از صد دل و صد جان شد
والله او از بن دندان شد

<p>دل عشاق راحتے تو ہے کہ امی لبر تو ایش بستے و خستے مراتاق امل امی گلر نوشتے وزین محبوب تر باشے کہ ہستے</p>	<p>بہتر غمزہ وز نخبہ گیسو زہی آزادی و تیمار آن دل چو گل نبشستہ ام بر بستر خار عدارت خط کند تا سال دیگر</p>
<p>بو دبا بت پرستے کار سلطان بے چون تست دوریر ہستے</p>	
<p>مشکان خنگے ابرو کفے چہ میندہ بر استخوانے باشے ایچہ با مردہ جانے ناد و ستارے نامہر بانے تاروے یار است چو گلستانے کز دیدہ داریم جوئی دانے</p>	<p>دل خور دیر می ز دوستانی بر غم یندم تا شد تن من دانے چہ باشد با من و صالحین دارم نگارے عاشق شکارے چشمہ ان عاشق چون آیشار است بگذر سومی تا بھتکنا</p>
<p>نظمی نوشتیم چون سلاک گوہر تسکنت سلطان کندیم جانے</p>	
<p>وز دست جفا کہ چنین آروزارے</p>	<p>ایدل زچہ دار می چنین نامہ وزارے</p>

دین داری به تنگی چون دل مور	خطی دورش چو پای مور دار
نه عارض گرد رخ داری که مشک	رقم بر صفحه کافور دار
کجا پروای من داری که حسن	سری مست و دلی مغرور دار
چه خوانی روی جانان را چو خورشید	
تو ای سلطان نه چشم کور دار	
ای که دلداری عشاق خطابش	عاشقان را نه مگر خلق خدا بشناسی
چون بجا لم کسی ز اهل صفا نشناسم	بهر کسی را نسوز اهل صفا بشناسی
اچمی بچهره ضعیب از تو یکی بوسه دوست	تو طیبی و ضرور است و ابشناسی
تو که بشناخته راه بها خانه دل	نیست غم گر نه ره کلبه ما بشناسی
نازم این طالع برگشته خود ابا	گر کنی کین و جفا هر وفا بشناسی
شودت خصم ز بون فزون غم برودن	شاه من گد قدری قدر گدا بشناسی
گنج فارون به نهی قیمت نظم سلطانی	
اگر این سلک گهر را تو به باشناسی	
بستی چون تست تا در دیده هستی	ازین پس ما و دیر و بت پستی
تو خونم ریختی ای غمزه یار	گناهت نیست چون کی هستی

ما و در وقت و تنهائی
مردم از غم و یغ اگر با من
گرنواز می غلامم و چاکر
جان فدای کن ببنده فرمودی
ای سرمن فدای آن وزی
عشق طوفانی اگر کند مثل

تو و اغیار و با و پیاسی
کنند غسل تو میجاسی
ورکشی خواجه و آفتاسی
جان فدایت گرچه فرمائی
که تو آئی و یکدم پائی
تا دید از کوه پامی بر جاسی

می کشی روز رندی ای سلطان

خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل بوس زلف چلیپا تا کی
با ویم این همه پیوند و تعلق تا چند
دل ما و اله آن طفل پر سی پیکر شد
آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر
مرد و انا نه بد شادی و نیار اول
سروش بد دل با جمله تمنای جهان
بشکن از مهر خدا عهد که بشی بر لب

سر تو دو و بر آور و سودا تا کی
وز غمش این همه انکار و شای تا کی
واله که کودک نادان دل انا تا کی
دا و از جور تو این جور تو با ما تا کی
عشرت و شادی دنیا چه دنیا تا کی
دل عاشق بی دنیا به تناس تا کی
بشکنی مهر رقیبان دل ما تا کی

<p>از دست چه واد می زکف او غمانی تا با که قتاده سرو کارت که شب و روز آخر چه بلا بر سنت آمد که زمانی اندوه فرو خورده نت است او هم پید غم را چه شمارم دلم از غم چه پیرا</p>	<p>دل بر که نهاد می زد دل رفته قمری جز با غم و تیار ندارد می سروکاری ناری که بجز نامه وزاری سهر آری بخوردن اندوه دگر کارنداری یارم چه تو داری می چه دارم تو یاری</p>
---	--

<p>جز عقده دل که سرناخن بخشاید سُطَّان تو دگر عقده شورندار</p>	
---	--

<p>آه ای دل سوگوار چونی من بی تو نزار و سوگوارم در عشق ترا قدر چو نیست با جان نگار چون نباشی خاک گرد رخ تو دیده دل گفت ای عاشق دور از دور یار</p>	<p>بجو رویار و یار چو نه تویی من سوگوار چونی با آنده بر قدر چونی اندر غم آن نگار چونی ای گل در زیر خار چونی در محنت انتظان چونی</p>
--	--

<p>دی از لب او شنید سلطان دیوانه درین بهار چونی</p>	
--	--

<p>شکفت اینک از من گلستان محنی</p>	<p>گلم چون شکفت از زم فیض سود</p>
<p>بود کلک سلطان رگ ابر نیان که پرور از و گشته دامن معنی</p>	<p>ز خود وارستان اجاد رخسار با بستی ز دیده گوهر شهوار میرزم سای او دو چشم رو و بار کرد سود دل همان همه کس از جهان با بستی با آرزو اند بخود پیکار ناکرد و بجانان صلح حاصل شد چه زیبا می نماید بزمی شست لبش آری</p>
<p>دکان خود فروشان بر بزم بازار بستی نثار آن شه خوبان در شهوار بستی پی تسکین این قف چشم دریا بار بستی مرا پیش از همه با بستی یار بستی چو با او صلح شد با غیر او سکار بستی بشنگرف گوشتش از خط از زنگار بستی</p>	<p>هوای او مردی گر بزمی حدت سلطان هوایت خفته با بستی دولت بیدار با بستی</p>
<p>بیمار مردی عیاری ندری اگر بر دل از عشق باری ندری اگر ز اندیش غمگساری ندری اگر در پی انتظاری ندری</p>	<p>اگر در وی از عشق یاری ندری متع چه برداری از عمر باری چسان جان کسی از عثمان زمانه چکار آیدت چشم بنیانظر کن</p>

دل سلطان چه کند با سپه مرگانت

بزند بر صفت نژکان تن تنها تا که

دل افسرد از دم سرد می وی

نذار و باز از جان و تن مرد

می نی خواه اگر عشم را نخواهی

بن گشتا که خواه هم با تو باشم

همی خواه هم ز قیام خفته باشند

خومی محلت بر آرد گل ز شبنم

بده ساقی دوسه جامی پیایی

نهیب فصل وی جز سا غرمی

که عشم نگریز و الا از می نی

بگفتم یارب این کی باشو که

شب باشو من باشو

اگر بنید گل روی تو در خومی

صریر کلک سلطان جان من خست

شنوازی موسی توصیف آن نی

هر انکس که شد مرد میدان

بزانید از مریم طبع پاکم

ازین پیش معنی تری بود بجان

اگر تشنه گروم درین دشت بکوه

سخن پروران نو و کهنه باشند

برو گو می دولت بچوگان

میجان تراوان و پاگان

ز لفظم تن باز شد جان

شود آب ریگ بیابان

مرد پنهان بر سر خوان

ای قاصد باد صبا جان ناز که روی جا
دل زنده شد از مقدمت جان گروید^{مست}
دارم کنار پی گهر از ریش فرگان تر
شد گریه غم کار من شد زندگانی با بر
کرد رخسار می ل گسل صد باغ ضوان^{خجل}

از خجالتی یا بجا یک یار کیستی
بر کوی از پیش و کت پاسخ گذار کیستی
کاشب تو ای شک فرماند رخسار کیستی
هم بی تو غم شد یار من با تو کیستی
ای یار جان دل باغ بهار کیستی

سلطان بند ار می اب خور از کیست و دست
با دیده تر تا سحر و انتظار کیستی

هر لحظه خاطر م بغمی نور بین کنی
زخم و لم بسوزن الماس دوزی آه
این کینه تو با من و نخته تا بکی
از ابروان پر خم و چشمان پر خمار
تا چند ای رخ تو مه آسمان حسن
بر آسمان فرشته سز و هم نشین من
عشق است و ارو می ل اندو گین ما
سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران

ای عشق تا کجا دل مارا غمین کنی
وز خون دیده ام علم آتشین کنی
با هر پروران ز توحیف است کین کنی
بر دل کمان کشائی و بر جان کین کنی
در کار جان من غم روی زمین کنی
گر با سگان کوی خودم هم نشین کنی
گر عاشقی چرا دولت اندو گین کنی
دُری بود که با خرفش همقرین کنی

<p>بر آینه رخسار می ننداری چو دل داری و مهر یاری ننداری</p>	<p>غبار می ز من داری ای آنکه از خط نول باشد آن بل گل تیره باشد</p>
<p>ز جام صفا کش می عشق سلطان کزین باوه در سر رخسار می ننداری</p>	
<p>دل آرا فصلی ای فصل بهاری طرب پرور چو عهد دوستداری عروسان زو کشیده شرمساری که باتن یار و باجان سازگاری که مشک تبتی در بار داری که گل را در چمن آمد عمار می مگر گل راست میل شاد خواری بزن مطرب نوای نو بهاری</p>	<p>چو عهد وصل فرخ روزگاری نشاط آور چو وقت نوجوانی عروسی شد ز فرقت مادر و مهر سعادت باد یار و سازگارت جهان از تو چو صحرا می ختن شد به بلبل مژده بر اسی باد شبگیر می گلگون بساغر کرده لاله بده ساقی شراب ارغوانی</p>
<p>وفائی نیست سلطان عهد گل را که بر باد صبا دار و سواری</p>	
<p>وز اشک دامن گهر بهر شار کیستی</p>	<p>ای دیده تر تا سحر و انتظار کیستی</p>

سلطان غزل حافظ با نغمه بود خوشتر

بر مصر عشق از خوانی با خنک و باب لولی

بکوه لاله مانند ابر نیسان
گره مزین پی قتل کمان ابرو
چرا نه فتنه ایام سر کشد بفلک
ر بوده دل جان خرد عاشق زنا
دل از زبان تومی خواست کجست
چونام من بفراموشی آیدت بزبان

بنه چو لاله بکف جام راج ریحانی
خورم خدنگ تو من باشا و پیشانی
که میکنند دو چشم تو اشکجهانی
باشکار تو از یک نگاه نهانی
هوای لعل تو شد موجب نشانی
تمام ناشده نامم زبان بگردانی

ز نام مطبوعه نشان باز پرسای سلطان

بد اسم اعظم بر حاتم سلیمان

ای دل پر آتش من در هوای کستی
تا چه شیرینی تو ای دشنام از ان لعل
آشناسی خوبی تو بیگانه از عالم شود
آزای دل چستی گر منزل آن نه
فتنه بیان بر خاستی رخ چون آراستی

بر دی از جایم بگو ای دیده جایی کستی
مانی دینم تاثیر و جایی کستی
تو باین بیگانه خوبی آشنای کستی
جایی او گزینیستی ای چشم جایی کستی
راحت با کاستی راحت فزایی کستی

دل از روی در با بی نگر دے
عجب دارم ز تو امی دل کہ جان را
ز غم پیچم کہ بند گردن من
دلم خوراک شد زین غم کہ اورا
دل و دار و پروز عید ماتم
نزدی در رخ آئینہ یکدم
شد آبادان زمین ویرانہ بسکن

سرم شوریدی سامان نگر دے
تثار مقدم جانان نگر دے
کنند کامل پیمان نگر دے
قتیل خجہ مرگان نگر دے
کہ بر خوشیم چراقرمان نگر دے
کہ اورا دیدہ حیران نگر دے
ز وصلت جانم آبادان نگر دے

چہ کردی جہان گر جان و ایمان
فدای پایش ای سلطان نگر دی

عشق رخ نیکیان جان آب و
ساقی قدحی در وہ از جامی بست
جز نقش رخ یارم درویدہ خونبارم
از بریش آن ابرووز آتش خوی
پیداز نقاب می ل ہر رخ جانان شد
دووزگس قنانش آلودہ خواب آمد

دل در غم ہر ویان آتش و آب او
دربا وہ تسلسل بر دور و رشتاب او
ہر نقش کہ بگارم آن نقش بر آب او
دل در خوی خون نیکیان در تبار او
پہان رخ ہر کنون در زیر حجاب او
ہر جا کہ بود فتنہ آلودہ خواب او

سرشک سرخ داری و می روی
مترس از ره زنان اندر ره عشق
رسند ایدل بمنزل ره نوروان
مرا از اهل درد این پیدا است
فسردم از دم سرد تو ناصح
به که پیمائی من کی رسد گرد

اگر عشقی نور زیدی چه کردی
اگر مردی و میدانم که مردی
تو هم فارغ مباش از ره نوروی
مخوردمان اگر از اهل دردی
نشاید کوفتن آهین بسردی
بسی دانم چو او پیوده گردی

دلت سلطان بهزیمت داد غم را

چرا باول هنوز اندر نبردی

ز ابد اگر تو عقل و دین داری
دل ما کار میکشی بگرفت
عشق او آنچه کرده با دل من
چه کند زه شیر اگر یا بد
داغ برداغ دارم و سوزان
دل چه بندی درین جهان کنوی
پیش آن زلف مشکبوس سلطان

پیش مستان میا بهشیاری
دل نمی گیسرت ز بیکاری
نار می اسی کلک من که نگاری
بسته شیر مست بلغاری
زخم بر زخم دارم و کاری
بگذری و بجاشش بگذاری
چه زند لاف مشک تا تار می

<p>تو باین خساره باغ دلکشای کستی تو خراب از می فتاده در سرای کستی قد خود شناسی ای جان و نامی کستی بتلایت صد چون تو بتلائی کستی باری ای شمشیر قاتل تو برای کستی</p>	<p>این نم و دل بسته باغ رخ نیکومی تو کرده من وقت تو آبادان امین و گفتش نبارخ و جان رونماستان ز ای فدایت جان و تن و می هویت خوردن زخم تو را می ماورا می است</p>
<p>کیست سلطان بلبلستان ای حسن تست خود پرسی بلبل وستان سرای کستی</p>	
<p>چون جنبش نیز روشن اختری گشته ام از عشق زریبا منطری گشته ام و آن یکی یا دیگری نیست در مانم بجز درد و سری گر توان گفتش بدیوار و دوری ساقیا برخیز و دروه ساعی</p>	<p>همچو و ندانش ندیدم گوهری منطری سازید بر خاکم از آنک عشق و هجران تو ام و دشمن اند ای میجا در داوایم کوشش در دول پیش تو گویم صحا مطربانشین و برکش نغمه</p>
<p>شعر سلطان معجز است و طبع او شعر را نام خدا پیغمبری</p>	

شاعری عازت امی سلطان

شرم بادت که باد بفروشی

ای گل تو پاین شگفته روشی
میلم برخ تو نیست بی وجه
ای دل براد جستجو کن
بی درد بکونی او چه پائی
تا گشتم محویار بدخو
گر عشق رخ تو ز شستی است

باغچه دلان سخن نگوئی
من ساده دلم تو ساژ روشی
گم شوز خودار مرا دجوئی
بی شوق بسوی او چه پوئی
مشهور شدم به نیک خوئی
پس ز شستی ما بود نکوئی

سلطان بر خواند وصف آن لعل

بر شد نفسش مشکبوئی

دینا و غم دنیا ارزو بفراموشی
هشیاری هشیاران سو چون بخشد
تو ماه قدح نوشی به با تو کجا ماند
پیوسته بنان از سیت ابروی با هم
بایسته نالانم امی ابرچه می نالی

می داروئی شی است خیز که می نوی
ساقی قدحی ده آن داری هوئی
سرواز چه بخود نازد تو بر قصب پوئی
کا ورده هم سر با باشند بر گوشه
با گریه چو شام امی بجره میخوشی

<p>ولا بگری از خود چه بسجوداری مه دو هفته نداری تو زلف لبر هزار عاشق مسکین آن سرزلف ولی که در بر پرورده ام بخون جگر اگر چه چرخ کهن فتنه سرسپردارد میخ چاره بیمار تو نیار و کرد غزلستان من خوشنخوشانی ببل</p>	<p>که خلق هر دو جهان را بگشوداری اگر چه روی نکوستی چو رو اواری سیاه روز و پریشان دل از سودای همی همی تو او را گرش نکوداری فغان ز تست که تو فتنه موبوداری ز آسمان چارم گرش فرووداری مراست طبع خوش آتا تو خوش وار</p>
--	---

بدین غزل طبع آفرین کنی سلطان

گناهکاری فردوس آرزوداری

<p>خون ماهیچو بادیه مینوشی بی محبت بکین سا کوشی چون تو باغی سرد گرم میجویشی یاد ما داد او ازین فراموشی چون ز ما چشم لطف میپوشی تو غلامی و حلقم در گوشی</p>	<p>داد از تو که وقت بهوشی ما محبت بکین تو داریم دل من از تو سرد چون نشود شد فراموش از دولت عمریت چون بپوشیم خلعت و صلت زنت گوشش او نه امی در</p>
---	---

<p>بیار سیب و قن خورشید انگوری چون نظم سلطان نشینده تو مغدوری</p>	<p>چکوسی از می و انگور و سیب باغ بهشت ایا که گوسی شهید و نبات شیرین است</p>
<p>گرفته اهل سخن دور خوان نظمش را چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری</p>	
<p>وارم از میکرده و کومی ن گاهی سرو جان نیز فشانیم گران میجویی شکر حسن تو بگرفت ز ما ما همی با میر ابن امیر از ره و لتجویی خانی از نام و می اندوخت شاهمی زیب و الا گهری نیت عالی جاهی جامه و صف ببالات کند کوتاهی هان بدو تیغ ترا رخصت دشمن گاهی</p>	<p>چند ترسم بچنان از خطر گمراهی دین و دل خواستی و بر تو نشاندم سبک رومی تو چون سوز زلف تو چوشت ماهی است امی صبا از من نخته دعائی برسان آنکه شهید او را نام و خطابش خان است مخزن دانش و کان خود و قلم علم خامه از جمله وصف تو نیاید برین دشمن جاه تو چون پره گاهی است سبک</p>
<p>رفت چون نوبت شاهی تو سلطان زدن بر در میکرده زن نوبت شاهنشاهی</p>	
<p>ببرم خوشدلی با بر لوط و طنبور نشینی</p>	<p>تو ای بسیار خوش باشی اگر مخمور نشینی</p>

<p>خاموش کنی جاناً چون شنوی آفتابم</p>	<p>اورد بافتانم از لعل تو خاموشی</p>
<p>می نوش و غم امی سلطان بکلی خط فراموش کن دینا و غم دینا از زلف فراموشی</p>	
<p>کشم رخت خود ای دل بسبب صحرائی باغ بگذرتا بنگری ز لاله و سرو بر روی خمی هشتی زشت بیست و لم هو ای تماشای گلستان بکند بکوی او کنم امروز محشرنی پامی کجی با مکن ای دشمن ز چرخ تبرس</p>	<p>که هر بادۀ سرخ است بهترین جانی بناوه هر سو جامی ستاؤ مینا سی که زشت خمی بود هر کجاست بیبائی مر است دیدن خوشترین تماشائی چرا کشم بعیت انتظار فردائی که هست چرخ کج اندیشه و کج رای</p>
<p>گداشوم تمنای وصل و سلطان نماند در دل من غیر ازین تمنائی</p>	
<p>مرا بخورون می آید دوستوری که نیست محنت نزدیک محنت دوری بجان تو که بجان آدم زرد بخوری اگر بیست رسد مر ترا ببرد دوری</p>	<p>مخواه ناصح از من صلاح مستوری بروز محنت دوری شراب و من آر مرا ز شربت صدی و ای حاجت بخش بهشت کم دوست یا بم ای زاهد</p>

پریشان خاطر می وصل و بجزان می دل
بسوزی ایدل از تابش گریخته و کشته
نداری گار ایدل جهان غیر از نظر باز
ز بستر خوش بود بر نعمه طنبو بر خیزی
چو عنقا باش مروانه نگر دو از تو این

گهی محو بشینی گهی مهجور بشینی
بمیری هم ز بی تا گری از وی و در بشینی
خوشا روزی که در منظر بان منظور بشینی
چونادان تا گری در انتظار صورت بشینی
گرش روز فراز بام چون عصفوری

بعالم شور حسن و اگر بر خاست خوش شد
که چون سلطان گنجامی تو هم شهووری

نشین ای عشق جان و دل عاشق بجز
من آن ظلم پسند که هرگز خصم نپسند
چو ویدم سایه ات بر خاک راه افتد بامید
سخنهای گنجه در گفتی باز ای مه
نمودی با غانی در گلستان لجام
چو تو فرزند و بسندی او مادر گیتی

تو دل ایار جان سخنی جان یار و بلند
پسندی و لم زخمی آن بر خصم نپسندی
بر دم خاک ه گشتم من سایه نپسندی
بیار آن گنجه سخنهایم پراگندی
درخت نبتانندی و رخ صبر بر کنندی
تو پیر فلک ناز و تو اشکین نه فرزند

بنبارک چون بود ساعت رمی ر پیوند
بنبارک ساعتی باشد سلطان چون پیوند